

214:

ما في القيد

على الشهيد الحفي الأديب
سيد الأعراس

مستطابقاً الحکم فی غیر
سلک فی غیر

F 90

وَقَدْ سَطَّرَ الْأَوَّلُ الْأَوَّلَ وَكَلَّمَ الْحَقَّ الْمُسْتَعِ
الْحَقَّ الَّذِي تَعْلَمُ الْأَعْدَادُ بِالْعَدَدِ وَالْأَوَّلَ وَالْأَوَّلَ وَالْأَوَّلَ
السَّطَّرَ السَّطَّرَ السَّطَّرَ السَّطَّرَ السَّطَّرَ السَّطَّرَ السَّطَّرَ السَّطَّرَ
حَدَّثَ السَّطَّرَ السَّطَّرَ السَّطَّرَ السَّطَّرَ السَّطَّرَ السَّطَّرَ السَّطَّرَ السَّطَّرَ
السَّطَّرَ السَّطَّرَ السَّطَّرَ السَّطَّرَ السَّطَّرَ السَّطَّرَ السَّطَّرَ السَّطَّرَ



چون کج منم بفرق خود انفسر بیان	از مدح شد آتاقه زخم بر سر زبان
شکستم و زبان ادب میگویم	کین وصف نیست در خو خانان
لیکن چو در ضرورت شراین خطاب	شاید که عذر بنده پذیرد خطایان
نور جبین عقل جهانگیر با پادشاه	که قبال با ستاره او زاده توانان
ان صبح جلوه گزاشد ذکر نام او	بر پو چون در پنجه مشرق شود
اندیشه در تصور قصر جلال او	هر دم با پای هم زند سیران
قدش حقیقت بر در کشن از بزم	کل در شکنج طره سبیل شود نهان
در کارگاه قدرت او گرفته قدر	از تار بود سحره توان بافتن
از ابر جو و او بهمان خانهای خاک	کو هر نگار شد کمر مور در میان
وز اعتدال طبع جان در زما او	روشن شود چراغ دی از بادیهان
طولی نطق در شکرستان مع	کاهش زبان دهان مکرر دهان
چون نیشکر زلفت زهراب خنجر	در خاک منگوشه او خواهد استخوان
در زیر خاک کریمش خوانمش مریح	سایه کلاه کوشش نطق بر آسمان

اینجا

در عهد نقشبندی طبع لطیف او	ز نیت بساط قرب فرو چیده و جان
ز انکه فال سره زند دیده زره	زان ساکنه و سحر کشد بر روی کان
بر دل فتنه چو پر تو شمع منیر او	روشن شود فتنه منور از رختان
قصر جلال او را با صد هزار سی	از نیر طواف کند طایر کان
در زیر پا ز روی غضب کرکنده	خون منجم شود برکت انعمان
وز روشن خنده که چاشنی دهد	جان دوباره یابند از کیم گشتان
چون نوک خاله سر زده از چنگ	برست تیغش از متحرک شود زبان
بهر گزیدن دل حضرت تمام عمر	دندان بر هر آب دهد افغان
بالهای نجش اگر سایه بکشد	بر زق زال دهر عود می شود جوان
از شدم در تصور انشای مدح	فواره عرق شود دم خاله در زبان
با خلق و نسیم چمن رات شبته	لیکن چو نسبتی که بود جسم را جان
منع بریده بال بدوران حفظ او	شاخ شکسته خوش کند از هر گیان
جنت ز شدم عطر فروشان حق او	صد فتنه بکشد زند بر در دکان
سعدن ز دست محبت او در گنج	زان خون لعش از بن باغن بود
پای تندر و روح فرو ماند از خوام	طافس جلوه اش بچمن چون بود
برای خلق او دل کهن زد و خویش	ریحان تازه کف زستاند بوستان
در زمره می که بتکلیف نشاند	سوفایر تیر بوسه زند بر زده کان

در

سوز سوز

نیت جبهه

چشم زره بپیکر دشمن ز شوق خم
 از مهر سرخی لب زخم عدوی
 هر که شود صدای سم اب و مبد
 روح از مغار پیکر اعدا کند ز بیم
 از باد و آفر گشت در محیط فیض
 آب و آن تیغش اگر در رود خاک
 آرایش از خطاب هم نطق زاکه
 ای جوهر دعای تو محال پای دل
 پرورده نغم ترا در ادای شکر
 فیض بار خلق تو شکر فشان کند
 هر صید که خدایت تو ز خر خورده
 چنین غضب طبع نماید به ابرو
 از فیض مقدم تو همه خاک هم در
 در ملکات خصم تو کز ناشکستی
 حاشا که فال نیم بسم زند اگر
 شایسته بارگاه ناسبتی تو زد
 عاقل به نیراه تو مانده ایم

چشم زند بکانب پیکان او نهان
 کافی شود شباهت پیکان بر کمان
 از زیکه چو طغیانه رعد از آسمان
 پرواز چون کبوتر چاهی از آسمان
 فارغ رود سفینه هست ز بادبان
 کوی زمین شود کز دمار در زمان
 از وصف غایبانه زبانم کل بیان
 وی سایه تنای تو تاج سر زبان
 طعم ملک لب رسد از منور آستان
 از نوش خنده غنچه تصویر ران
 موبتش فروش در آرد که کوشان
 روز مصاف چون شک تو بر جان
 در سره دان بر نه عروسان
 پوشیده نو بهار در کسوت قران
 کارند غنچه را به بان تخم زعفران
 پای زبانم از کوه هر بیان
 حکم که باد پای خیالم شود روان

نطق مرایات وصف تو نیست
 ای نور چشم دانش وای بر روی عقل
 تا شمع ماه جلوه کند در زمان بیایی
 بگذار غم بدشمن حسد شبان

ای خواست مرا و دم این نغمه از زبان
 ای روشن از فروغ دلت بزم آستان
 تا تیغ نغمه زنده در جهان بیان
 چون کل شکسته در طرب و پیش کنان

مزنوش و کل فتان نهین تا بر در خشر
 چندین هزار قرن پس از آفران

سحر که غنچه کشاید که زیست
 سحر که میل هجر آزما می تازه سال
 سحر که طره پچان مشکای نسیم
 سحر که از اثر امتزاج شبنم و باد
 سحر که ابر کشاید بساط فیض
 سحر که زده بران صبا تجدد
 سحر که روح فرا جان بیاورد
 ز دست هر جبین ساقیانم
 سحر که صومعه دار آوردن کشت
 سحر که توسن طبع سخنواران جهان

زند دم از دم عیسی نسیم بستان
 بنغمای دگر کون کند غنچه آستان
 بطرف عارض کلین کند برستان
 هوای باغ زند موهبای عیان
 بصد هزار دل و دست کوهر آستان
 نسیم یوسف مصری به پر کفستان
 شرابهای تهی از بغار جستان
 که داد غمره دهند از نگاه منان
 هزار نغمه ستان در خدا خوان
 کند بساط اندیشه تیر جوان

برسم سیر و ن آمد ز کجای
 نه از زمره بر لب و نه از زمره
 ز جیب تا کنار و ز فرق تا بقم
 رسید فوج کشان تا کجای
 خواش تاخن الماس هر از رخ زرد
 ز چاک سینه عیان شود که توان
 دل خوابه ز داغ درم نمایی
 برین صفت که شیشه همی درم گاهی
 که ناکه از اثر کرمهای سپید
 رهم بجانب کل از طبع خویش
 شکفته کشنی آمد بدیده کا نظر
 در آن خسته چمن فوج فوج
 طراز کشش از غنچهای معنی
 تمام نیم بسم جو غنچهاست
 ز روح پروری قطره های شبنم
 بدان رسید که در صحن این
 دم در آن چمن از روی کردم

چو دیده کام نشناختن
 ازین کده شده فراهم ساز

بنطق کفتم کای بیل خوش است
 ببرد که آن قبله سخت است

مستوح آصف جم ربه میر ابو القاسم
 که زبید او را هنگامه سیکه

سخنوری که احادیث فراوان
 سخن رسی که با یای طبع می گفتم
 صمیمه دانی که ز کف توج خاطر
 دمی که خضر کفش کلان بنان
 ز جیب خانه او که صبا برد
 ز یاد و شعله رای او دل
 ز یاد و شعله رای او دل
 که در سودا شب راهجو تواند
 همیشه خانه مشکینش از صبر رسد
 بکوش و هم زند نههای داد
 بوصف فطرت عایشه که گویم
 کجا قرار گرفی سمند او را
 صبا ز کاش طبعش که زنگ و

جلای سامعه چون استماع ترا
 گفتند که کند حل آن باستان
 کند محاسبه حادثات امکان
 بردی صفی زند موج آب جوی
 بنقش خانه شود زند صورت
 شود بجای ظلمت زدای نور
 شود بجای ظلمت زدای نور
 ز پشت دفتر خواندن خطوط
 که بر صحنه دهد داد معجزات
 بچشم عقل کشد سحر سیکه
 که استماع شود عقل محو حیر
 اگر کردی این عرصه شکسته
 چو بوی باغ بر دکت کربانه

کشتن

عجب ندارم اگر غنچه از نهایت شوق
خدا یگانا مدح تو حد طاقت
چرا که عرض منج تو زبان سبقت
چونیت شنایش ره دعا کرد
همیشه تازیم مبارک عطی صبح
سکفته با دل روی دولت تو چنان
موافقان ترا باد تا خزان

مخالفت ترا باد و در دمی صد بار
ز شغل زندہ کی خویش تن سپارے

چنان بجا ز زمین تیره ساخت
مراج شخص بواگشته انجان خاک
باختل طایم صبا عجب نبود
بیم وز چه رسد ز انیس جان
اگر نسیم بحر بر متن وز دنیا
ز تاب آتش رخسار مهر زدیست
هوا ز بیش جهان راه بسته است

رئیس من اجسام ز آفتاب تموز
 درین هوا بگر تازه تاز نوک شده
 بعد طوبه تاثیر آفتاب تموز
 که آب آینه با بخار ذراتی خویش
 درین هوا بمثل نقطه زیر لوح
 چرا که در سینه نیت از غنیمت
 رئیس تراکم دود هوا گرد زمین
 نه با ده یابی روشن نه زنگنه
 ز قحط باد صبا ببلبل بطرف
 با عناد هوا شاهان بوقت خیز
 به اشتباه نسیم سجده کنی بسوم
 چونک آهن مانا شر برقص آید
 ز بسجارت لب تشنگی دل آید
 ازان کسوده دهن غنی نامگر کردن
 نذر و وفاخته را بر تن از حواش
 که خویش را می عریان از هوا عدا
 بطرف مانع همانا ز داغ تشنگیست

بی نسیم توان دید بر سطوح خیال
 بنیماه کریان رسیده کز کمال
 بغایتی شده اجسام منفعتیال
 همی بموج در آید ز غوطه تمثال
 مکر میان خواب خیال گیر دل
 که نقش قرع شود محو در کف خیال
 زمانه را بمثل کرهی کنی غراب
 نه چشمه بینی صافی نه چهره نیال
 نقاب غنچه کثین از تحرک کمال
 ز بهیم تر در مجمر افکند ز کمال
 سپیده دم نشانه کس ز زوال
 درین هوا بنخ طبل اگر زند
 بس بدان چمن خون ارغشته خیال
 به نیش رقی کثید سحابت راقع
 و بال کشته چنان حله منتقل
 بدر افکند بهام بشکجه طفل
 که خون نشود و مامور در عرف

کمال بهمنه از آن زمان علی ایام کمال که در ایام
کاف علی ایام که در ایام کاف

شکل
بقیہ کو دیکھو
خود
وہاں
شکل

غدار کل بچن زرد گشته چو زین	لب صدف بکهر خشک نه چو سفا
تنی آب همه سبزها چو سبزه خطا	بری ز نشو همه دانهها چو داغ
بدیده با در خون زود دیده	بخشیده با در خون زود دیده
بر غش کبود از غم نسیم صبا	عذار خیری زرد از فراق داغ
زبان سوسن از تشنه فادیه	چونک خنجر فرزانه عیدم

بخت
بخت
بخت

بسم کل اقبال میرزا غلام
کز بهارستان روضه لاله

کل بچند راغبترین از دست شیم	زبان ناطقه را نکرین از دست
سزد که خاتمه آید از کف خود	ازین سبب که بشکل بنان اوت
بوصف او رقم که تا دقت زخم	چنان بازگ او را در آورم خیال
کرد بنودی در عرصه دودناکم	برک حاتم بدرفت بود استیصال
ز آب یاری دست سحاب مشرب است	که سبز چون پرطوطیت مشرب است
هنر بنود خون کا بخش طایبی را	که در مجاری امکان نکرد در آل
راست طبع کریمی که شخص جانش	سوال را کند از چند منزل استیصال
زمانه را به هفت آسمان مباد است	تو نیز که دلفک برود خوشی
به آبروی ملک قسم که چشم بد	ندیده چون تو کلی در حدقه اقبال
تمام جوهر دانش تمام نشد عقل	تمام برق معارف تمام نور کمال

بخت
بخت
بخت

بخت
بخت
بخت

زهی مقام شریف تو مجمع ارواح	زهی جناب رفیع تو قبله آمال
بسمت رانی تو اکثر توجه اوتاد	به خاک پای تو اغلب ستم ابدال
کشید از نشت آب معجزی	تراود از نشت خون جادوی
ترا مترجم نطق در زمانه که هست	زبان قلمش ترجمان بحر حل
ز بس تخیل اشیا کنی باستان	کمان برم که ترا خصل هر خال
ز یاد چشمه درای تو هر مقام	پیاده ایت نور زلال مال مال
چو مرغ کعبه شرفها بر دارم	کبوتران حویم تو بر صحنی لعل
تو چون بجایه شکیں بری بنا	دوات جنتی پیش آر دست زلال
بهار طبع در بوستان تربیت	که فیض نشو و عمار ادب و کمال
فته ز لطف هوایم و رسیده	سکون که بمثل رود شود ز شایع
بمطف در دل خشم اند آوری	بقدر در تن حلم اند افکنی زلال
دران مصاف که از عکس تیغ	هوای معرکه پوشد زرد و سیال
ز لعب کینه ز دست یل آتش خوی	سنان بچرخ در آید چو شعله جوال
ز هر جهت منزل شود قلوب	ز هر طرف متحرک شود صفوف
هلال تیغ شود گردن فلک طاق	خم کند شود ساق عرش را خال
ز بس تحریک پر کار تیغ و جدول	به پریشان هوای ستم شود شکل
مکان محبت کرد ز بیکه برود	زمین مجد کرد ز غوطه برود

بخت
بخت
بخت

قد ز بیک زخم آزمود کار جان
 هر نند عقابان تیر بال و کمان
 دم رجوع خدنگ از فراز تن
 تو در میان بیک از دها ز قنف
 مدیر خواهی در ساعت نایب
 برقص در خم رانست سحاب
 تگادری که چو خشم در دگر
 بال و پر چو هر زخم دگر چو پیک
 ز جنس وحش شود بود بر آخور
 چو مت پویه شود کف ز نمان
 عجب سرعت سیر شد انکار
 رحمن جبهه به کام کامل افشان
 قرار کفر بود در طعش کوی
 او شناسار از انکاسیر
 شکر نشا ز حمد تو خدا طاعت
 مراد است منافع و صدق اخلاص
 چو صدق تابودم گوهر کف
 بر بند سایه مشکبک بصورت غزال
 در آشیان دل دیده بهینه های
 هو ابریزد پر دوزین بر آردال
 چو شیر کردن آتش فانی از چاک
 مال جویی در عرض نبرد مال
 که داغ پویه نهد بر چین
 رباید از خم کوی زمین هلال
 بخال و خط چو تیز و بدست چو تال
 کنی چو قصر غنائش بر آور و پزال
 هزار مرقد مسوده ماند از دال
 همیشه تهمت ماضی زند باستیقا
 مثال بر دشمن آویزد و مبارال
 ز عمر دشمن شد و ام کرده استحال
 زهر زکنه توبی بهره چو پهل
 ازان چو طوطی تصویر لال
 چو امراض بیج آورم حدت
 که جنس دانش معدوم داشوم

چگونه خود را کامل نمایم و فعال
 بصدق و نیت اخلاص خوشی
 هزار بنده تراست مبر حاجت
 کینه مدح سرای تو ام روان بود
 دروغ کاش بجا کوی مهر کسی بودی
 که در تیغ تلافی همی زمار کس
 ولی چه سود که از شیر شتر ز لایق
 چه بافت مرین قند را نمی دانم
 مرا خلاف نرائی بکش حیرانم
 کمال خویش کی مرد فانی بکشت
 رهین صحت انبای روزگار نیم
 بوز سگاه ندایم مکر به آخ وصف
 مرید بهتم اینک نشسته قانع دل
 بساط آرد و هوس طغی خود خشم
 بامت ز لباس و غذایم در بند
 بهر چه میرسد از دست فانی
 دل بود تو ام چشم آنکه سپند
 که ام فضل که مز دارم و کمال
 نه مرا تب فضل و کمال و دین
 بچشم زخم یکی کو باشد صاحب
 که نیش قیح نشاند بر تنم جلال
 که چاکران مرثاستی نطق مال
 برای طبل فضیلت کشیدند
 که چنگ دندان بکن کند خون
 که عالم بر افکنده اند طح جلال
 که هر دم ز چه افتاده اند در
 بکش مجت جاهر مانده دعوی مال
 بطبع خویش پیوسته در جواب
 بهر که نشستم مکر بصف نعال
 بر آستان قناعت ز روی استمال
 بذره پروری آفتاب و جلال
 که اهر حال زید تبیع احوال
 شکر باشد خنطل قصب نعال
 سر بوش رسانیده ما پامال

در ارکشت سخن قصه مختصر طالب
یکی رشته تفتیل کش در اجمال

محل محل اجابت زمان زمان دعا	بر آرد دست دعا را بایز دعا
همیشه تا بود آرایش صحیفه دهر	معاذ شب روز و مناجات سال
شب شب خجسته لقابا و روز خوش	مهرت مبارک رو باد و سال مملون
دل محبت آمینه روز صیقل عیش	جبین خشم تو سوزانی ای کج

مدام بر سر سخت تو بال کشد
همای سانه لطف خدای جل جلال

آینه تخت برق لغزش کشته آهی	در خور کردون نگذار پر کاهی
دو دلفن شعله چو خاشاک بسوزد	آینه رخسار این برق مینا و کاهی
کافی بودم شاه ضعف اینک زین دور	توان سرم افکنده بشمیر خاهی
بر پای ستم چون نشوم سلسله گز	مد الف آه شوم کر کشم آهی
این درد کراغانه نهان در دل	چون بسینه کوفتیه ز پر کاهی
از چاک کریان من آشوب دلم پر	دعوی جنون ز ابر این نیست کاهی
باعینت محبت که بدل تعبیه داد	هر یک کاش خاصیت مهر کاهی
چون شیشه دریا یکرم خجسته	هر چاک ازان جانب غمناقی آهی

از شغل غم فرصت غریب نیست
یا رجب شد آن طبع از روی نیت
اکنون اگر م جای خاک نشسته ام
از چرخ شکایت نکند زانکه زبونت
راز کله بندی کنم از بخت خود اظهار
دارم دلی از مالش سر بچه ایام
هر دم سوی غمی نام آرد بچون
صد سخت زو بست دل غم خویم
سوی فلک از شش چشم بسته زلال
مکان بشل شد روم منجمد
هر دم زرم لیک بر احوال نهانم

حاشا که بایستی شکم طرف کلاه
بر کل نهادی مژده ام بای کلاه
در پیرهن افتد نه بد رحمت
از همجو و بی شکوه پس کلاه زد
از بخت تو نیم بچین حال تن
از آب رخ افتاده چو پرنده کلاه
اندوه صغی غم حشری غصه
هر لختی ازان در شکن طره
زان لکه غنایت مرا راه کلاه
کرمه ز شش در پیر و پیر
هر بیت بود زین غزل تازه کلاه

یوسف نیم ایا ز چلی جرم و کلاه
بخم سر یا میزده افکنده بچاه

چاهی نیکی کهن رحمت دود	ز غلظت دوزخ مر آب کلاه
خود دودم منفس نیست که باد	کاهی کله سر کنم از بخت کلاه
دل بر قره دارم چه عجب بودم	هر دانه اشکی که افسر کلاه
چون کر نیخوشه که مرا برد و لای	هر دم رسد از غیب غم حوصله کلاه

بر کوشش فلک ناله زارم در غم	مانند طینن مکر ازین چاه
ای مکر سوز دل و آشوب دلم	یکره بغلط جانب این خشت کاه

طالبی ز بونست زبان کلامت

پس خم غزل کن نشا سنجی شاه

از حادثه آخچه هر کسی تو داری	چون سایه اقبال شستاه بپای
آن شاه جهانیکه در گلشن بخش	هر سبزه که روید بود اقبال کیا
سرخ زنده باد و شیر ریش	هر ساینه بخورشید و هر باله کا
بادی نو زد از کف جوش کمران	امید مهر کام نیکه دسر را
خورشید و قمر دست ز دفری سپهر	نشسته آن سر بکف آید کلاه
الضاف کو ایت که از سر طین	نشسته چو او شاهی جریه
او صاحب آن نشا فیض است که از کلاه	سر چشمه خورشید کشتید بنگاه
کریم پشت رت بود از ابروی رش	با صد سپهر برق شود چهره کیا
از دانه گوهر بودش خوشه کرانیا	بر غرغره کافه از آن چشم کاه
کرد و مکسر پای تشنه بیده بیا	کم دید و چو خاک را و ناصیه کا
خورشید کوی کل دستا سپهر	در دیزه رایش بود از جنس کاه
تغش سر به خواه رباید ترس	زانسانکه رباید رسد در دنگ کاه
سجده قضا بود بکینش بار	یکت حد از دوزخ طرف خصم کاه

با سوز جگر همنفس اندیشه تیغش	در سینه اعدا شکند و شنه ای
چون قبضه بکف جانب میدان کلاه	کز ناوک بران شکند قفسای
کرد و سوی پیکانش بر ریوز و کاه	هر داغ دل دشمن او چشم سیاه
غیر از علم تیغ پرستش که نشسته	کر خیمه حیوان بدید ز هر کیا
از نیم لی کاه ربار نک سناس	کاهیده سر پای به و چون پگاه
بر حدت شمشیر زبانش بر جضم	هر موی بخون کشته خضایت کاه
دشمن زد و خنجر الماس رایش	چون مهر نه میت کند اندیشه رای
هر کام که کید ز کرا بباری او	افتد زلزلان قدم خویش بپای
کیرد بد و دست و چو چرخ سر	چون دست غضبت شکند طرف کاه
کو صبح بکین خلعت رایش ز جف	کان حله زیند بکینین قد و دای
بر فون بها کینند خورشید	کان سر نبود در خوارین کاه
نشا با تو یی کنون که بر ذات تو خم	چون مهر زدن بکنند بر قفسای
شمشیر تو چون شمشیر کاه	بر میمنه کاهای زده بر میسر کاه
چشم تو بر آنم که چو کلکون شود خم	خون از رکت الماس کشتید بنگاه
با ماه فلک سپهرش که از ناز	مستانه بسر رشکند طرف کاه

هر کوشش فعل سیم کیران تو بادا

بر چرخ نمودار کله کوشه مای

چون یه بیضای قوم سر برادر استین	پنجه خورشید جایش بر فلک لاسدین
چار موج قلم او را نیارد در نظر	چین استغفار زنده چون هست مزین
شکر آرزو و هوس تازان رونم در کتا	توس دام تجرد چون کشم در زیرین
دست مجریم فشانده استین بر کانیات	با وجود آنکه حسرت مرید بر استین
من بکنم آتش خا بر کز دلم سر حیکته	راست چون فواره و چون نخل آه آتشین
مار آهم گشته از دوحله دود نفس	کز شرک شسم در دل کنجا دارم دین
چون کانی کشکج شده تو زازتاب	ابروی دل گیردم از کفر مزین
لاله کرد و جدا خواهی بایضش در نظر	چون در آید صوت دغم بر روی یهین
پنبه سان سازد بایض دیده ز منون	فرش شکم تا کند کلکونه بر حور عین
مزید بشت فتنه بهار آهوی چون چشم	در محبت آتشین چنگال شیرین دین
در سبک دمی دوم شبها چو موج صنف	وز کمون طاس فلک بانایم چون طنین
با چنین ضعف از بیفتد کار با گلستان	بر صفت نازی زخم زلف که کوی افزین
کوینک آسمان هر لحظه آزاری مباد	ابروی طبعم نماید نو بر آتش کین
نمی آغوشانی دارد نثار زهر چند	بر شکری که شیرین کرده کام عین
با تو دارم با تو ای کرد و دل تجملی	دیده خورشید و در بخت می در حاکم عین
اشک زهر حرم پیش از ظرف استین	دین مر شک از گوشه دامن فرکان عین

11

ورنه چون فردا پیش و در این کلکون	مینم بر روی خاک آنم کمی بونین
داور کلی در ثبوت عقل نه نشویش	پنجو کل در استین دارم بر این مبین
نامدار ملک دانش میر غازی آنکه داشت	خاتم اقبال را در دیده جا چون کین
آدم آسا از صفای جوهر ذاتی نبرد	او کین نور و چشم آفتاب کشتین
کفر باشد بجز خواندن دین و دین	میدهد منت که آنم بصیرت چین
از سنی بعد از نثار کنج کز رنگ خفا	ماندش کف بدل گوید چو ابرو خفا
کو بکش برقع کانش تا بگویم با عقل	کا تلو و ایا ایها الجهال فی علم البقین
از نشط انگیزی و در شبانش دور	کر بدوران ناله طنبور هم بنود خین
سر که زاهد شربت شمعان کرد اگر	نبرد و در روی لطیف چشم آفرین
مردم چشم اوس در اشک شوق شین	عوطه حسرت زنده همچون نگاه عین
و ده چه مجلس شنی کز شرم حور عین	یاسین چهره فردوس از شبنم شین
فرشتهها کوی دم بر نقش سی طیار	بال طادسی در دافش نده جبریل عین
هر طرف شمر فروزان از صفات شین	آورد کاه تماشا فضا اشک اکین
در دآن مومست کانیک ساخت شمع شین	صرف شمع روشن بر زم سپهر عین
قطره مر بر لب سپین صراحی کرده شین	نکته لعل از بیاض کردن حور عین
ساتی آنکه کف همچون سیلما ارقع	مزین و موج بر روی صورتش کین

سازد آغوش هر سوط بان ز مهر
 شادان نغمه سازانیش حرکان اثر
 جند لفظ خوش بحال که مرغ لعل
 بر حواشی شاهان در طوبه همدوش
 او بدست یک از نیرین این سبیل
 بر جبین عرش میاید فروغ مجلس
 و صف زمش چون گم افش و بکر خاتم
 روزی بجا چون شود گرم بنه دایم
 نوک رخسار خوش بخت فلک را که دور
 مرغ تیغش میینه فولادنی بیکان
 بانهیت ببتش کرد و فلک را از بجا
 و چه تیغ افش آبی جایی از بجا
 آب دیدی تشنه لب خود ندیدی
 خوش است زان سحر تر باره شب
 همچو عاشق کاورد معشوق خویش
 طایفه میدان ممتد زمان کشن
 بر تلی آتش قنور کن در دوزان لاله

نشتر مضراب هر یک بار کن جان
 راه چون تیر نگاه شوخ چشمان
 در دل بلبشت ز دماض صورت
 جلد چون موج نفیس چشمان
 که بدستان نیازان ز کس چش
 بی تکلف مجلس فروزی همین
 ذوالفقاری کرد بر صفی ریز خون
 آفتابی کرد جادو خانه زین
 برق تیغش خورم عمر عدد را خوش
 هر طرف در آشیان دیدم خشم
 مهر شب پادشاه اندر تن شیرین
 ماهیان آتشی نفس سمندر آید
 آب سیاه تشنه خون تشنه تشنه
 کز بایض آینه صبحش در خنده
 باد و دست فلک شکست و بغل
 دست کام آواز دامن کام
 کز ندیدی سی کل تمنای هوش برین

چون هلال نعل نو افشان کند کرد
 در نه خود آنجا که استیلا شوخهای
 تا بود از توسن وزین در جهان
 سطح میدان هوا نقش سیم و زرین
 نه فلک تو از نشن و بوسه سیم و زرین
 توسن اقبال باد نشن جادو در زرین

طالب شش بابت همچو دولت در رکاب
 کره ایخای غنان رخسار متین

رسید مرده که اینک جهان جاوید
 رسید مرده که اینک پیش طوفان
 رسید مرده که اینک چش طریش
 رسید موکب اقبال شاه و بر آرش
 باستان جهان ز شوق کرد و زار
 ردای نسیم فلک آستین معطر
 بهای اوج سعادت بهشتیان آمد
 به شهر بند عدم ای ستم دو اید
 رسید آنکه چو غم مش غمان کرد
 بجیش علم از سپاه مغفرتش
 بگلشنی که تندریش با جوش
 طراز کشور و آرایش سپاه رسید
 زوغ چتر سیمان بارگاه رسید
 علم علم اثر نور صبحگاه رسید
 خشم خشم سپید نصرت آله رسید
 تخت دیده رسید آنکه جبهه رسید
 که شعله عرق افشان ز کرد راه رسید
 تندر و گلشن رفعت بکوه کاه رسید
 که صیت عدل جهانگیر پادشاه رسید
 هنوز نمانده راهی بنیر اه رسید
 بس لکت که بر لشکر کاه رسید
 چمن چمن کل سوری بهر گیاه رسید

به تیغ عدل تو میرید است جاذبه است
 بکنج صومعه حیران نشسته بودم
 بکوشش ناکه از بهشت رواق سپهر
 ز فیض پر تو این خروار دریا
 زشت دیا نه خوش نوا می شنیدم
 بگفتم از چه شبستان غنچه شد بر نور
 چو من در آینه عقل جوهر شدم
 مرا از جلوه آن ذات حیرت رود
 نشان شد از نظم نور معرفت کوی
 میان پر تو ذاتم نظاره حیرت
 ز روی جذبه چنان یار بر آوردم
 ز سینه صاف دعا می نشستی و جوش
 بگفتم ای ملک العرش چه شایسته
 بلند مرتبه دارش کرد جهانی را
 شهنشاه که این قفسید طربا

سواد این رقم غنچه بیکش بکیر
 ز دل بصفی اقبال دشت رسید

صبار فنا پر یکی در طلوع صبح نورانی
 ز سیر آینه ای آن نغمه مست از جای برستم
 و دیدم پیش و گفتم خیر مقدم و انکه افشادم
 کلاب و دردم و بیش نیش از کدره شدم
 بپایش آشنا کردم لب از کدر غلغله
 پس زوی هزاران شوقی تا با بزم بوسیدم
 بت آستن ز غلغله که یا نکته داری
 چو بشنید این سخن بکشد لب نگاه چو
 بگفت ای غنچه لب کشش معنی که بر یاد
 بشارت باد اینک هزاران خروار آوردم
 در آشنای تکلم کاغذین در جی بر از کوه
 من آن منشور دولت چون لب نشستم
 بسوی قبه کجرات رو تسلیم کردم
 پس از تسلیم بگشودم ز غنوان بگشیش
 نظر چون با سواد غنچه نیش آشنا کردم
 از آن کنج قلم ثعبان که جنس روی دشت

بگو شدم ز دود صدای زنگت چون بگشای
 بهر جانب بخای تا ختم از روی حیرت
 بپایش شستی از ناسفته کوه های درگاه
 در بغل کاشی دی قد رنم رآب جوی
 نمودم سره داند دیده بر گل سخا
 کرای جاروب است شهر مرغ بیکای
 که میبارد زردیت همچو بار خند
 ز بار از چاشنی داد از ادای شکر افش
 قمع نوشند خوش طبعان برای و تورا
 خط آزادی مرغ دلت از دام حیرت
 بوسید و بدستم داد از روی و تورا
 شدم سر تا قدم بهر سجده شکر پیش
 بادای که بر من کرد کردون آفرین
 چه دیدم آفتابی چیده در حجاب طم
 بیاض دیده ام چون مردی که بایه نور
 همه لعل به خشی بود و مردارید طم

<p>بدست مردم چشم خاوا از مردم عقدی هم چون لعل و بجوایان بخوش زبکی و زیبا ز مضمونهای لطیف آینه او شاداب کردیم شده شاداب چون مهر خوانش رقم دیم</p>	<p>در در زین جواهر مستطردی و کاس هم چون انگشت مظلومان بسیرت چون گل نم خفت از آفتاب آبرین بنام تانی سیه خیمه توفیق یزدانی</p>
<p>سحاب فیض عبد الله خاآن منظر احسن که در بحر ز دست هم نشینان برده لک</p>	
<p>جوان بختی که پیر چرخ با ضعف بخت بهشت بارگاهش را بود زان رطلتیر ز استیلای شوق سجده خاک و ترس بدست جود بشکافد کریا تهی دستی بکف الماس کون تیغش کلاه زهر را نه تواند عمری اندر نو بهاری می توان بعده خوم عدلش که از شا و از خاطر بزم اندر بسیالیش نفا کن کرند سستی کست نیست دیوان شای او که در صف بعین عید کاه کعبه خلقش رستار چو مرر کف نه از عکس جانم سخن کرد</p>	<p>خط فیه از زنجی خواندش از لوح بیا که رضوان را در و حاصل شود مقهور فلک را سر زند بشتانی دیگر بستان بمعارض سخن بر دس زلف برکت که روید از کنار چشمه سار آب حیات کل اقبال را بر عقد دستار شکست هم نایب دلمان غنچه کلمه می شست بزم مجلسی با صولت مشیر بستان تذروی میکند کلک خط و مشط ز کا و عنبر و آهوی مشک آینه فرات بصد زکی شود چون بال طایر استبان</p>

<p>ز شرم دست کنج افشان او چون آینه کو بعده جود او هر شاهی کا نه جود پریشان کرتش طعنه او آینه کو عجب کر چار موج فتنه درای سکه بعده جود او کو هر کرانی یافت با جا غبارش صیقل بشتانی خورشید و کرد خندک آتش بچان او کا نه دلی اعد ز بس کز خون دلهاکه رنگین زبون چو ز باد ریاضت پیشه بیم شعله آتش پی معانی غم چون صودش سفر انداز زعطریان حسن خلق او تا دهن جشم دامد بر مشام رنزدان کعبه تیش زهی در دلی کز فیض کونا کون است چو دست جود افشان تو بزم هم آید عجب بود که کمر قطره در عیاض است پری روی سخن کر بودیش زلفی کسوت کیا زین و مژگان خاکش میسین بزم</p>	<p>بزیروا من در یار کز دایر نیست بصد زنجیر توان لبست بر زلف پریشان سراسر صیقلی هر جا که جنبه بود بستان شکینیم ابر و آتشنا کرد و زیست که در آتش عشق هم فراموش کرد زان هر آن میداند که در دی کرم سازد خوش خیالش حلقه چشم زره را کرده مره نمودن جوهری بیکانش از با تو است هز بر پیشه بر بنیر فرماید ز جیران کند بر سفره او شود زنجیرها نمکدان مبارکار کار کلری بود یا سبیل افشان نسیم خلق ریحان آید از خار معینان نماید نعمت خوان معاون کسب الوان نیاید جای در صف نفاش آبرین بجسد خوان در یار کند تکلیف میان بهشت جلت را سبیل کردی ریحان بدشت چنین دمر کر ابر هم آید ببار</p>
--	--

شود سر سبز و آرد میوه نشاء چون طوطی
 بیا و شمع را بیت بی تا غل کدک اعلی
 فلک کی کر بیان در خم جو کانت اندازد
 عطار دیشکند لوح تفاخر بر سر کون
 سهیل نیزه چون طالع شود در مشرق
 نه نیم شمع هر راه پوشش ی کوناگون
 دوران بازار جاگر رونق جنبش کرد
 غضب ناکان آتش خوی را از جوی می کشی
 زار و مرج ماند ز ورق ارواح بی لکر
 یلان از بیم بیکان سر نهاسازند در مخ
 چو ضحاک از سر دوش بران نیزه خطی
 ز بس نظاره باران تیر از هر طرف افتد
 هلاستان شود چون سینه عاشق
 ز دود انگیخته خار و خشن ز تن غمت
 ز بس کلاه که رویاند بهار تیغ از عصا
 دین آتش تو ناکاه از کین کاهی بود
 چو آتش کرم ز باد پای برق سیر
 باغ شعله کرشناخی ز نخل موم نشاء
 تواند خواند بر لوح عطار و خدا دیوا
 چو آری پای در زین رکاب خجسته گاه
 بختین خطش کر کوشه ابر و بختان
 عدد و رامین دل گیر از خون رنگ گاه
 هوس چند انکه شمشیر ترا بیم بر بانه
 مساع عافیت اندازد از کالای گاه
 شکیخ ابروان خویشی کند به چین
 در آب تیغ کرد کشتی اجا در گاه
 که در باران آهن آمین شربت گاه
 نماید چون یکی مار در آتش گاه
 روان از حلقه چشم زده سیلاب گاه
 ز نعل باد پیمان زمین جوشای گاه
 شود آشفته اندر مغربا و روح گاه
 کند تن کلبی خوشبخت بزم میدان گاه
 بگردت لشکر صف بسته از بایر گاه
 بآب تیغ کردفته و آتش بخت گاه

چون می را که شمشیر افکنی بر ترک و بر تارک	سر و مغر چو دشت آشیان تن بر آس
دلیری را که ریزی بر جگر آب از دم خنجر	هزاران چشمه زهرش از بن بر مغر گاه
زخم دشنه جان از زک حاشه انگیخته	بطعن نیزه یا قوت از دل دشمن بسوخته
<p> فلک را از شرم تحفه نالایق نظم بگردون مهر سد موج عرق از طوطی </p>	
ولی چون رسم راه آورد و در کوی بیخ	نمودن ترک آن پیشم مغر از جنبش
چو خود قایل بقصص خشتین گشته امید	که بر عیب کلام پرده لطفی بهوست
بعد از آنکه در کف میت پیرایه لفظم	که در زمت گنم شایسته آهنگ خوا
همان بهتر که در خم سخن راه دهم	نسازم پیش ازین سربایه تصدیق
در علم از تیغ و کوهر تا بود کفتر عالم	بشمیر تو بادا جوهر اقبال ارزانه
<p> هزاران عند لیب شیخ رکنی نغمه چون لب بگلزار مریخت باد سه کرم خوش اسی </p>	
ای تیغ خون فشان تو ابرستیزه بار	ای دست فیض را تو بجز که نثار
زان باد مهر جانی را خاک جبهه	و این ابر نو بهار را آب بر غدار
ز رر اقرار بر کف جودت بی اگر	باشد بلوح سپهر سیما بر قرار
کلر انیم خلق تو کر بگذرد بخت	چون موی دلمر شود کوشش مسم

در بهشت تو بعد نشتر صبا
 باشد بوی خلق تو از کشور دماغ
 پیراهنیت بر تن رای کش بود
 حفظت اناملی کند آشنای زهر
 بتوان بدست حکم تو چون رو کل گرفت
 بشکفت اگر یکی زد ما قین عدل تو
 فی بخشش را بمان پای التماس
 از فرط جود دینک حنای بهشتی
 بحر لود گفت که بهر موجی افتند
 کنج نیکویش ل و افشانی در نیم
 بحر از سیات کف جودت آورد
 از چشم سازخت عدو تو خود آرد
 خفت ز چهره سر که فروست لاجرم
 بخت تو آب اگر نشت نه بر خوی
 توجوه تو کر نزدی کشیده نشد
 در عهد غارت تو هم آفوش تن که بود
 در دود مشرب تو بملک بدن که بود

در روز کار عدل تو یارای غمزه
 ابری که باغ لطف تو ز دایات آب
 نازاد طفل کشور جاه تو از قدر
 بر بوشه عدل تو که بگذرد نسیم
 بلوغ صید که چو ز باد ناوکت
 در کشتن رای تو در بوشه کند
 در جام مهر شهید و کام کشین
 در بزم نظم خوانی و در زمزم تیغ
 کل کستره بسینه دفاق تو و دجل
 و بجان سموم تو در جیب مهرگان
 نیش خدایک تو در سینه خفا
 در جوشن کینه قلزم خشم تو را بود
 که باغبان بیاض بر دآب تیغ تو
 عدلت بروخته که در آید چو نوبه
 از بس لطافتی که تو را در طبیعت
 بر سبزه بسوده بود چون کای
 شخص تراکت تو برانم که بکنند

کردن بزخم نیش قصور دلی بخار
 دو بخور مجمر قدسش بود بخار
 سرتاج و ر بود بر حرم تاج آتودار
 شرم آیدش که باز بکشش کند کار
 کلهای زخم بشکند از پیکر شکار
 دست کلیم تعبیه بر سیکر خیا
 بر روی صبح نور و در جان قنار
 در صبح کلش نزد خشم شعله
 خارا نشد بسینه خلاف تو و جبار
 رقصان نسیم لطف تو در مغز نوها
 نوک سنان خشم تو در دیده نفا
 از دودمان و دودل غایت بخار
 اشجار را بشکل سدر ازین دشت
 در وی نسیم را بنودلی اجازه بار
 دست که زلفش تو مشک که هیچ بار
 یا بر کلی رسیده شود چون کل
 در قهقار از طبرزد چمن نقل بخار

در کفش اگر بشاید کل پای نفیسی	از بزرگ یاسین کشد آسب زخم خا
آن جودت ضمیمه بود در ترهفت	و آن حدت شعور بود در ترهفت
کاذب ریشی که از ته مشکین نقاب	روی قرعیا بنو دیک ستاره
پوشیده دیده لی رتم بنشینم	بر جامه کواکب تعداد بود و تار
در زیر هفت جوشن الکس فریم	کز حلقه شان خدایک نظر کم کند
کرموی پیکری بتن خصم کینه ور	که راز بشی بدل حد کارزار
صاف دل تو را بنود بیم تریگی	کایشه بلور بود ایمین از غبار
روز و خاک شد فرا جان از جرم	چون بوی گل شوند ببا و صبا
رو بر زمین مو که از غل حرکات	کرد و چو لوح سینه سوا خوش

خورشید تخته ابری آید بچشم دهم
از بس که بر هوا مگر شود غبار

بیل نطقم چو آهنگ غزل خوانی کند	نغمه جان در پیکر کلهای بستانی کند
غنچه مغنا بستم ناک آید سوی لفظ	چون خیالم آرزوی کل به بانای کند
تا هر طبعم که از بس نازک آید بچشم	بوی یوسف در دماغ پیر کنعانی کند
دارد ابر خاطر آن مایه از دریای	کز تراوشهای او هر قطره عمانی کند
جیب کلاه از نازد مغر شود صحرای	طره مشکین فکرم چون پریشانی کند

بر تن معنی چو کل خندان شود شمعین	کاوش اندیش ام چون شترافشانی کند
بارها باله عجز بر گوشت زدم	آنچه طبع ذوقم در سینه انی کند
نغمه هم از سینه نختی بگوشت میزنم	کوشش کن تا بر تو این دشوارم سانی کند
بخت ما در ابلهان چون سوزن نظم	تره شان اندر مذاق دهر برپایی کند
منه که بدختم بچند اشتهای روزگار	تا قیامت کز خوانم نعمت الوانی کند
در کن معدومت رنه اشتهای نظم	خاکها در دیده کل صفا هانی کند
امیتازی نیست ورنی انگین فکرم	زهر باد در کام شکر ریز شرفانی کند
راست آهنگ آیدش این نغمه بر گوش	کر کسی ز انصاف دعوی مسلمانی کند
کابجه باغ نظم سجد در بساط کار	آنچنان باشد که باد او خوش خوانی کند
تازه باد این کاشن خوش نکست اندیش	کز سیمین جیب صد کلخن کستانی کند
آتشین طبعم که جانها مایه تخمیر است	زهر غیرت در کلهای آبجانی کند
از هنر چند آنکه خواهی جمع دارم در بساط	لیک نغمه زان میان کاهی بر نیکی کند
کاوش صد آرزو دارم نهان در نگاه	دور بنود کز چشم حسرت الوانی کند
همه تیار افکاس است نیک نفس	مکیه بر انعامت است اهتاه ایرانی کند

شاه عباس آن جوانخت آنکه بر نقش سپهر

هر سحر از درج دولت که هر افشانی کند

آنکه رای روشنش چون سایه بر افکند	سر نه شب دیده خورشید نورانی کند
----------------------------------	---------------------------------

و آنکه طبع عایشش کربک بر کردون زند
 گوهر دریای موج شرف بوالکاسم است
 در زمان مشرب او زاهد برهنه کار
 و در بنود کرشمه لطف عالمگیر او
 چو بکند آهنگ میدان باز خون دشمنان
 بس که دست قدرت شیرین کشد تیغ
 باد قهرش کربلزاری و زودمار و در حشر
 در زمان عدل او از بس اسب انعام
 کرک خونین پنجه سیلها خور از کوه خنده
 که خلد در خاطرش اندیشه صید افکنی
 بس که کرم اید خدنگ از شست اقبالش
 خضر تیغش چون برون آید ظلمات
 ده چه تیغ الماس کون برتر که نه کام
 سایه اش کرب زمین افتد عجب و بس
 هر نفس از یاد چاک اندازد آن تند
 چون بوصف نوسن تو خانه مشکین سود
 نقطه اشک اسب بر ملت ریزد از چشمش

اوج کیتی با حنیف خاک یکسانی کند
 که خیال کند ذاتش عقل صرانی کند
 با حاد و ساغر دندان میدانی کند
 شعله را در جیب جنس عطر کربانی کند
 کو هر شمشیر را چون شاخ در جانی کند
 در تبسم زخم اعدا شکر افتانی کند
 غنچه تواند بستهای پنهانی کند
 غمزه پنهانی بد لسان شتر افشانی کند
 که بر دور حفظ او آهنگ بانی کند
 هر سر مو بر تن نخیر پیکانی کند
 زخم او چون کام نقبان آتشانی کند
 در کلهی تشنه مرگ آب حیوانی کند
 چون که ز بر ذوق اعدای مسلمانی کند
 که ز خون کاد ماهی دهر عافانی کند
 خضم اجیب حیات آهنگ دامانی کند
 بر رخ نسیم دانه سبیل افشانی کند
 بس که کلک در کب آهین تیز جلالی کند

جلوه راطه و سن باغ قدس پنهانی کند
 در سکونش بدو سیما بجزایری کند
 ساعت هفت آسمانش تنگ میدانی کند
 بردت خورشید و الاربعه در بانی کند
 مایه تقویض چندین ابروی پنهانی کند
 بر کنار و جیب عامی شعله کلانی کند
 در کف مشکل کشایت رو باستانی کند
 دور نبود کرد الطاف تو خاقانی کند
 در بهارستان موج نه خوش بانی کند
 که سر عذب اللسان قصه طولانی کند
 تا با آهنگش ملک آهنگ خوشخوانی کند
 حفظ شاهنشاه عدل آیین جهانی کند

دشمن جاه و جدالت از و شب خون خویش
 همچو طفل غنچه با زبهای پنهانی کند

بیا که شاه شوخ بهار چهره کشد
 نسیم سلسله در چین پریشان
 کنون غمی که بجان بسته برده بر باد
 که رفت ز غم زلف دلبران

سکفت طبع بکدی که اهل ماتم را	رنان زمرثیه خوانی بوج نمه قضا
عروس باغ نقاب ز روی حسن افکند	که چشمهای عرق از جبین خفتد
هو از فیض لب غنچه شد تبسم زار	چمن ز عکس دل غنچه بشین بار
چنین فت نه صبا زلف غنچه کین	که لخت لخت سیاه ز داغ لاله
تموجات هو ابرو عرض جوهر	چو آتراج در آمد میان شبنم باد
ز فیض رایحه بوتسا بوقت عیان	دماغ باد مبار اچو غنچه بر باد
کنو که جذب طوبت نمود منع اثر	بل چشتر مرثکان چشتر فصا
زمین غلظت اعتدال آب هوا	چنان قناد خلاف از میا افسا
که از شمیم بستان بوقت بالید	نهال غنچه هم آغوش ساخت شمشاد
بوقت خنده لب غنچه آشکار کرد	هر آنکه از بستان عشوه داد
ز این طاهره او که گشایی آب	در نظر با بر رخ نسیم کشاد
وزین بهار که از فیض عام نشو و	نهال شکر کشد قامت از دل نوا
هو اکث ده در این طاهره دکت	که زخم دل شود از رنگ التیام
عجب است اگر زین شوخی تر نم کبر	اگر ز بیل تصویر سر زنده فریاد
ز بوستان چه تراود و اینچنین	که کل عرق زده جوشد ز کوره جاد
اگر نسیم کند میلش به سوختن	هزار نخل بر دهنده سبزه زار
تر شوخی اثر نو بهار ز دکت	که خون لاله ترشح کند ز دهن بار

جهان بر تبسته استعاش المکن	که شخص غم کند از نام خویش استیجا
نش طریخت چندان بروی	بطرف دامن زوبه ز خاک خار
کره ز گوشه ابروی خوشه لعل	ز آشنایی چنین شده جبین آرزو
شکفته کره دلا گرفت تاجایی	که طفل غنچه تبسم کمان ز ما دارد
بعده معدلت اعتدال طبع بهار	ز بس که طبع ضرر چید دافرا
بریده ذوق که داده سودا	بسینه فیض نفس ریخت زیره نوا
سبزه صیقل روست اندرین	برغم زیر کتارف نه کودن
می که یاد اثرهای نشانه فیض	فراج روح نهد در طبایع احیا
نوا ز مرز سرگز ادای تحریرش	رسد بشیران تاثیر ترشح فصا
بی که پیش زلفش نافه دهد	چون نوک خانه دستور و محل سواد

جهان فیض محمده تنفیع در یاد دل
که دست همت او کرده جو در ایجاد

طلوع خاور تحقیق را کرین خورشید	عروس مجده توفیق را بهین دام
نقاط خانه او خال جهره ارجاع	سواد نامه او نور وید اجلا
تموج نفسش جوهره و خورشید	ترشح قلمش آبروی مشک و زباد
بروی صفی تحریر کردش گلکش	خوام جلوه فردشان در علم نوا
زنوش خانه ارقام غیره امیرش	پر جوارش جان چاشنی بر نوا

نظر باینده رای عالم آرایش
 چه رای اختر تابنده که با عکسش
 چه رای کوهر خشنده که بایش
 زهی ز لطف تو غمی نه فلکش
 گناه کار کش حکم قتل و بای
 سیاه لطف تو که کشینش
 سموم قدرت اگر مطلق الغان کرد
 های قدس تدر و دم بخت
 کون که زین جنبهاست داغ بند
 فلک غبار درت راز روی
 توان جاب فشان چشمه نرا
 بچشم تربیت از جانب جانم
 سمنه طبع تو در عوین زنده جولا
 عقاب فکر تو در زرده کند طیر
 تبارک از این بحر آفرین گفت
 بروی سنجی برسم سیاه نیست
 دم سواد چو سیر در آینه زک
 فروغ شعشعه آفتاب تیره نها
 ز نور جهنم خورشید کس نیاز د
 بوز دیده کنه ناز کور ما و زار
 زهی ز عدل تو ویرانه جهان آباد
 هزار کام ستاند ز خنجر جلا
 نقوش کینه شود محو از دل فولاد
 نسیم شعله فروشد بکوره جلا
 بطالع تو اگر دام در کشد صیاد
 بسویم نتوان گفت سرور آزار
 بجذب صید حاصل کند ز دامن باد
 که از تو فیض برد و دوا باشد
 های قدس دن آوری خنجر جلا
 که مرغ عقل نیارد ز بیم بال کش
 که شخص هم کند از تصویر فریاد
 که آب خضر و ده جود در کس باد
 جهان جهان که معرفت کند ایجا
 روان ماز و نبرد کرد از دوش

در طریقه شایسته در بیان

همیشه نرید از حاصلات الو
 سزد که او را هم سیف و قلم خوانند
 بود بکوف نهالش نهفته بر
 خود پناها او صاف بشمار ترا
 مگر بوقت رقم سنجی مداح او
 اگر چه خضر شای تو صد امکان
 خدا یگانا که یاریم از تو دستوری
 هزار نغمه فخریه بر دلم کرعت
 زبان مجسم فیض که بر تامل و نور
 که از تو ماده ام فیض ریش بر
 ندیده لذت بخرم سیل نا صحیح
 همین بغیض جلی و نشه دوا
 چو زاید از قلم طفل معنی بگری
 بسویم چکیده از زبان اشتر آحاد
 که شوق و دود از ذوالفقار حیدر
 سنا بچای نر بر دیده جلا
 زبان خامه اندیشه چون کند
 هم از زبان کلماتش رسد
 که است وصف ترا لایق انعام
 بوصف خود و دوسه می کنم نعل
 کران یکی توانم ز شرم بر دوا
 توان در آب کلمه دید خوش استعداد
 روان عقل خستین ز غم بردار
 نکرده نو بر یکچین جنبه است
 گرفته طنطنه شده ترم دایره باد
 رسد زنه ظلم نغمه مبارک باد

خوش طالب این گفت و گو دیر یس	زبان بنید و بعدر شای خود یس
تو کیستی که بری نام خویش شمشاد	همیشه تا بود از نور غرت البسا
دعای صاحب کل ساز زنیست	همیشه تا بود از روح زنیست

فلک برای تور دشمن چو دیده باد
جهان بکف تو چون تن بجان من

صود جاه تو کز بیستون بود بمثل

همیشه باد لکد کوب تیشه ز باد

آنم که ضمیرم بصفای صبح تراست
خراشوا طالب داب ضمیرم
طرحی نزنم کان ز دلش طوطی
بی کاوشش نه تیشه مزخون سنج
توقع بتطبیع ذوی حکم خیالم
فرمان بمایون اولوالا ضمیرم
کلبا غی طبعم ارواح نسبت
عیسی زلم نوش کنه تیش کباب
چدا که مرا حسن خضر جلوه کشت
چون رشتکار آیم با کو تعید
چون صفی طراز آیم با خیره خیز
در کلخ جز طبع فطون بستر
پچین خود سامع را کز لب
چون آب سحر نفسم پاک نهادست
کاوازه نطقم که کوشش طاعت
تیری نمشتم کان نه سویدای طاعت
در عرق دل فیض میانی فساد
در کلک ارادت که افروز ارادت
در طررقم دست در آغوش نفاست
آذر کن فکرم خورشید مادت
کو را هنر اینست که مشاطه مادت
اوراد فلک نغمه خیمت مر سادت
ساده انی نطقم حسد آرای طاعت
پچانی کلکم شکن زلف مادت
اخر طلب از تو حق سدا که رماست
صدیش ز غمیش نهان در کربا

سجیدان بکار فرود مبتذل ضم
کر کر به عطری ز نفس کسری باد
خاک که در کر بر کنه بر نفسش
بر بند سه و منطق و برینست
پایر دوین باد اوج عشر اتم
وین جلد چو طلی شد بکین حقیقت
تیر حکم چون بجان آورم دل
با بیتا نم چه کشت کشت که پیچم
زید که بجز آیت شکرم نکاید
کلکم چو ز خط عقد نگار آید کوی
در سنده وصف خط این کز کلکم
پوشتم نسب شو چه دایم که نودا
آن کلبنم القصه که از هر کل شادا
وین جلد اثر نافر دطینتم از بیت

آن لمس کل سوری این خط طاعت
بو برده که ناف قلم نامه سوادست
اورا همه جمع آمده بزرق بادست
دستیت مرا کشتن بیض از عبادست
وینک عدد دغم از آفاق زیادت
کاستاد علومت برین جلد ارادت
بر طبع فطون آلیکم کشت است
اقلید سیان عامی نشیند سوادست
بر سقف سخن کز منش ارکان عبادت
کو هر که هها در دل بار یک است
هر نقطه سویدای دل اهل سوادست
کان مایه مرا تا حق این شیخ است
عطری دگر دم در سکن طره مادت
از تربیت آصف دریا کف دادت

دستور زمان میر ابو العاسم دل

کر معده تشنگی ظلم نوا کسری بادست

عصفور بر شرم و خنده نرم جادست

آن دایه مال که از معده تشنگی

وان ناظم اقبال که بارتبیت او	شمال همانا مرد بازو بی خاست
آنجا که اثر جلوه دهد صفتش	صد طفل بر پی چهره خود ناطقه
و آنجا که لب عرض کند شخصش	صد کسر و خجای سخن خانه تراود
با دستخطش زرد آن گونه که گویند	دست اثر زلزله برد افراست
خاک از نظرش باله آن بیه که گویند	نیغ که تائب مخصوص جاست
در زم قضا قدرت تقدیر شکست	در بزم ملک جهنم در پیش نهاد
تاکشته سهام سخنش حاذب مردم	چشم صفا اعدا همه چون دیده
در عهد سبکباری او جل هیول	از حل صور لبش نغمه داد
آنجا که دم از عطسه زند طبعش	گفت عرق ناصیه مشک زبانت
اینک بخطاب آیدم از داندن	وین شیون عیان کرد کس شکرش

کلفت تو نظام که کون و فسادت
یک شعله از و میداد یک رخ معادت

یک فن وادی صف ابنا ز ناز	زانت که ترا گیتی بر وفق جاست
بر موزه گنج تو هر دانه که جو	عکسش که افسه کبری و قباد
از شش درم خرم ترا نیست بد	یعنی که بهر سو که کند روی گشت
از سده زنگ ذات الهی	کردن ز منشا اخر هر که گشت
بایره جهان در تو مگر سن نور	پایان رقم از سر صد الفیاد

والا که از غریب موی شکار	ای که تو کین پاییز سبک شد
هر روز ز بغل اکر ت در دلم	طن مریزی که صله مقصود است
خود دانی و هم بر تو بدیج نشود	کرمن بزرد مال چه خصم و عباد
بیارم از آینه که کوزه زردم	هر لحظه نمود از زرد معدن زادت
نامردم اگر نیم رقم در دل طبعم	مخزون شایخی حکام جواد
وینم بگلک را تو ندزدم رقم	مهریت کریبان کش و بان بهر باد

در ماتم غمت نشینم ابد اله هر
کز اهل جهان خاطر و طبعم تو گشت

از قدوم عید غم شد جهان	همچنان که جوی کل بوستان
عید قربان تهیت کو یان	باسعادت هم رکابش هفتان
وقت شد که ز خر خون حلال	جوش کیر و از رک قربانان
وقت شد که خون به نوجان شود	بر شفق سطح زمین چون آسمان
بنچه جهان بخون کوسند	برودند از ساعد پیر و جوان
کلمه بینی بعون گلستان	خفته و خون از کلوها سازم
روح اسمعیل در پر داز شوق	کرد هر بسکلی تسبیح خوان
کرم بازار من از خون کرم	چون دل عاشق ز آه شکران

حاجیان کرد و دست طواف
با چنین خون ریز عیدی اتفاقی
اینک اینک میرسد نور خاکی
دشت میدوزد زمینا پیرهن
ابر میگردد هیون خوش خام
نوی مجنون میدمد از فرق بید
سبز میگردد چو سبیل موی
خنده بر منقار کبکان میزند
ما بچ سبیل در اطراف دشت
از شباهت مرثیه فرق کرد
برق خندان از کبکان دری
روز باشد روز اگر فیض بها
و در نما خورده از دست نسیم
لاله بنکار و زکس و انغوش
بر دم طلا و س کل بویا شود
بس که آتش منیع نم گیرد زهر
مرغان افتد دست ایشان

یا ذبیح الله شنان در ذریا
کوه خرم نو بهار کلفت
میشود زشت بخارین پرین
کوه مربرد ز خارا طلسان
باد میگردد و براق خوش غنائ
و اندران مومیکند مرغ آشیان
برق ایام تا موی میس
غنچه کل در حرم بوستان
میکند اشکال ثعبانی عیان
در زوایای سحاب سبیلان
رعد غوا تر ز شیران زین
کل و در چون شعله از جسم غنائ
موج بدست کند در آبدان
حال مشکین بر لب آب دان
از ملاقات نسیم کلفت
شعد شام ز شاخ افروان
همچو برکت از منده باد و زان

و نذران فرصت چو بند اکی
طوق فریاد آب از کنار
این جز چون از زبان عذیب
غنچه سان با کجکان چسب
وان دود ز خاکلی را در کشد
پس حکم سیاست آورد

باد و آب آن رهنمان بوش
تاج هد هد را برد باد از میان
آشنا کرد و دیکوش باغبان
بچه از غیرت بخود چون خیزان
از قدم تا فرق در بند کران
سوی دار العدل گیتی زمان

خان کردن حله فیروز جنگ
نیر اقبال عسده الله خان

آنکه رخس بر در دوع سکا
آنکه بیند چون کفش کیر در سکا
از نسیم حسن خلقش خلق را
نیزه خطی بدست او کند
از نسون خنجر او خلق را
دید ه خشمش بمبار خندان
شانه دشمن شود و نذران
آتشین میل خد نکش خلق را
دشمن تیغش بر دافند

و آنکه تیغش بکشد باد و زان
بوسه پرد از لب و یادگان
مغر عطاری کشت در استخوان
بادل دشمن زبان اندر دهان
پوست اندازد بکف مارسان
بر کند از صمد قدم زانگان
در تصور همچو تیغ امتحان
استخوان سزد در عصاره دان
نیست رسم کوبه افادان

ناکش چون آشیان گیرد چشم
 مر باید آهنین دلسا مکر
 ماتم خشمش بودی کربیب
 چون زیر پست گذارد عدلش
 در زمان عدل و بهر ثبات
 هم ز ابد ادش سر انگشتان جور
 در زمان عدل او باشد کجک
 کوره بازار عدلش باز پرس
 ابر دستش چون شو کوهر نثار
 بجز ازیم سخاوتش جنس خویش
 ز آتش غریت چه بکام نبرد
 کوی از تاب سوافل تموز
 شاد رایش جو بید رخ کند
 از دها را دست کوهر بار او
 چون کند در حضرت و در حال
 خلقش را کم کند در انظار
 طمع در صوابی عدلش کرک

فرض باشد روح را تعلل کان
 سنگ مقاطیس دارد در کشان
 آسمان نیل نردی طیب
 کاشین منزلت موین استخوان
 پیرین مهتاب دوز در آنگان
 کوشمال شیر را کرد و ضحاک
 نیش شیشه بر سپر پل و مان
 هر کرامیت سودلی زبان
 سیر کرد و دیده در یادگان
 در زوایای صدف ساز و نهاد
 عقد با برادرش کرد و عیان
 بگوش کبر و تیز مشکین از گمان
 عکس و آینه را آینه دان
 از طواف کنج بر تابعدان
 باز چون خاموش گردد از زبان
 راه را شوخ دهن مار زبان
 منحصر کردین در چویشان

صحن را در کاشان لضاف او
 کار تیغ مهر در دست سپهر
 آیت و صفش چو بر خواند خود
 ای سکندر طالعی کرد عدل او
 وی ملایک رفعتی کرد و تقدیر
 بنده را دور از نمایون کبریت
 خاک بر سر میکند از تو تیا
 هفتقه شد کین هلاک بنده که
 طاعت تسلیم کوشش را قصا
 آسمان قدر را چو داری در خیال
 وز جو اغردان ایرانی سپاه
 کر چه مژدر چه که شیرین نیم
 کز نظر چون بگذرد تفصیل
 در دامن سنگ اتم بود کمر
 نیست آن دردی کزین کفایتش
 میتوانم طر نمود این رنه و ف
 همچو طوطی نکته بسخ و بند کوه

چنانست بهینت خار آشیان
 می نماید خاگاه او در بنیان
 عاجز آید نطق در تفسیر آن
 کفش بردارد سوز و توشیر آن
 سایه ات پهلوزند بر آسمان
 تمنی مرکب شیر نیز زبان
 مردم چشم جدا زان آستان
 مانده بیرون از قطار بندگان
 میکند کز زنده کی نجست امان
 غم در کاه شمنت ه زمان
 بر کزیتس چیل شیر نریان
 لیک از اخلاص دارم چشم آن
 نام طالب نیز باشد در زمان
 کز هم برخواست این سنگ کز
 بود چون مغرم نمان در استخوان
 در رکاب صاحب نصرت عنان
 همچو بلبل نغمه ساز و شوخوان

آب و دهن کل و زیب از نهال	در بخارستان صحن بوستان
از کل دولت کلاب غیش گیر	
وز نهال عمر بر خود لا جاودا	

تن بغایت مد طالب آزار باش	بر کل دکلشن جوش منفس خار باش
دست رفیقان بوس سینه دشمن کلا	پیر و پیکان مشو تابع سوار باش
کرد مطالب از برقع رخسار دل	صیقل آینه را صیقل ز خار باش
در خدمت یزید صاف محبت باش	شیون اغیار چسبندش کن یار باش
طایر آزاد را قلمه با هفت است	در شکن دام عشق مرغ گرفتار باش
ماید طبع را چاشنی ده ز فقر	پس نظر خلق را العبت بخار باش
آب و م تیغ نیز در دست تمنا باش	خاک شود و همچنان تشنه دیدار باش
جیب بانهای نیز نشسته ز بنور دل	نیش در آور دست لنگ کم آزار باش
مانی دل فاس را آیه نیار و تبا	که جگر آتشین هست در مدار باش
مشین دیداری از سگ زریاد گیر	یعنی از جلد روی پشت بدو آزار باش
صحن و سان ناز نشوده مستور است	ای که نهان عاشق فکر اظهار باش
همت در یاکشان جوید نیارم	هان قدح لطف یار دادم شراب باش
سینه انداخت ز چین بر پیکانچه	بوسه دست یار چون لب مار باش

غشج و دگر شود جلد خردش و بخت	حسن چرخ کشیده صوت دیوار باش
کرم خورشید را مقصد کرد اقصا	سایه کل کو مباش سایه دیوار باش
هم بب نشانی دگر سگزدش	هم بگریبان خلق کلبه عطار باش
دانه تسبیح را خوشه نیایی بخت	خواهی اگر بر خورشید است از تابش
خواهی اگر بدلت کشف شود غیب	سر بگریبان فکر بر کشف دار باش
از چه بعد در از سرفوی حکام	روز دویی هم بسو کرنی باز باش
مور میانه خنده در آهنگ	رافتن در گریز در صفت باش
قال خطاب دست با فلک از ابدیت	هان دل هموار باش جان دل هوای
تج مشو در سخن شهنشاه مپوش	طوطی جان کوفه اش سر کف باش
پیش و یغان بندد کوشن از باز	کوز طین نفس روح در آزار باش
بر توی از حسن دست نازد سینه کن	وزن هر موی خویش منظر افزار باش
هم زبان قدم کاشف اسرار باش	هم بنبات قدم ساک اطوار باش
قول نیاید بکار فعل بود در شمار	سگر گفتار شواقت کرد آزار باش
خواهی اگر ابر منین از تو شود یار	از قطرات شکر قلم زخار باش
طرفه متابعت عشق که کجاف از بس	هم تو فرشتن شو هم تو خود باش
ناتبه چو خوار تبسته میانه نیست	هان دل عاشق سکون مانع رفتار باش
جوهر حرز دات احسن صفتها است	بی اثری طلیحها منظر آثار باش

خار تعلق بر آرزو پاپوش عقل
دیدم عبرت پوشش از صور و آرز
جوهر آزار کی در صدف نه کسیت
از نفس مشکینه سبیل دیدار شو
لشکر غفلت مباد بر تو شیخون ز
ذوق ستم چون شناختن آیت قضا
ای که نهی بر رسم منت یار کاظم
نقد اشارات عیب مرو و ذکا
پیش نه شد و سکنج راه دل از حوض
دفعه تقوی و زهد در کعبه باد ریز
مانع شرب مدام دانه مستی است
نغمه منصوریتش از دوزخ و عجب
از جگر سوخته کل جوهر بار
تاز سب از بخت در همه حال کند
فسق بظاهر بود آفت ناموس شرع
دست زد غیر را پرده کمال
وازی سگان مرد و دام کشتا بکشت

کر کل تشنگی زینت دستار بکشی
طرح یکا یکت بسج و زهره بزار بکشی
بند شو آنکه باز قید او را بکشی
وز قلم نافه ریز آهوی تا آتش بکشی
ای قره اشک نیز دایم بدار بکشی
کز سر هر موبتن جرح ستمکار بکشی
یار جفا جو بیت یار و فادار بکشی
از حرکات فلک جلد خبر دار بکشی
قانع اجماز بکشی قاطع اشجار بکشی
بس و بس روز بعینش زنده قیام بکشی
ورنه بعد از مرز و همسایه بکشی
ای دل و حدت شعار مستطردار بکشی
و آنکه مشاطه دیده ایر بکشی
آتش سید و دشو یا کل بجای بکشی
تا متصور بود منکر انکار بکشی
در جوراج بکر طایب کار بکشی
ساکر که شوی در ده سوار بکشی

خود تدر و اوج ناز بر چمن صفه ریز
زیر نشین تا بچند باشی چون نقاشی
از نم باران کفر خانه دین شد آ
در شکن دام ص بند شو همچو مور
خانه که در روی چراغ نیست زخار
نقد دل انرا که هست صافی و کامل
چند بصیحت کی صرف شد و ز عمر
که عبارات نطق کاشف سرار شو
تا به زعر و ساه راز خلوت کویت
راه نظر ناهند در جرم است
حاصل یارین است رختی نیز اربود
خواه بود خواه نیک هر چه کنی
طالب اگر شاعری نی بخوشی مده

باشه اندیشه را چنگل منتقار بکشی
چندی بالاشین چون کل دستار بکشی
از سر نو را تو اش بانی و معار بکشی
مکات قناعت کزین در صفت بار بکشی
خواه کل اند و دشو خواه طلاق کار بکشی
کوهر هر موبتن ناقه و معار بکشی
به نه از چشم یار دایم بدار بکشی
که با اشارات فلک منتهی اخبار بکشی
گوهر عمرت تهر در زوایا بکشی
دیده کج بنیت از قره مسمار بکشی
حاصل امساک نیز در کرد و بکار بکشی
تن به تبع من خیر کار بکشی
طوطی خوش لعل بر سر گفتار بکشی

تأملت در گفت راقم ابیات شو	تأملت در گفت بر دلت تا ظم اشارت بکشی
همینک دفعه خار کمید	یکد که میانه بکار کمید

به در میخانه چو کردم هلاک	خشت حتی لوح فرارم کنسید
کلبه ام از نور تکنت بایر است	فکر چراغ شب تارم کنسید
ز شک خاتم ز بس فرسوده	انجمن افروز بهارم کنسید
سخت خنک شبنم چو خاک ترم	کرم ادا از زشتی دارم کنسید
چو سر منصور نفورم ز تن	تعبیه بر چوپه دارم کنسید
ابلق ایام سبک سیریت	بر خود خویش سوارم کنسید
بیخه از چاشنی خنده ام	ناخود کردی زارم کنسید
غتم از اوج فلاکت بکنند	بر همه سو کنند که خواهم کنسید
میکردم سامعه قول فقیه	ز فتنه کوشش گذارم کنسید
مرغ هوا خضم قفس دستم	دام نکسته شکارم کنسید
و مسدودم ز کل نیستم	تو از آتش بکنم دارم کنسید
چند چو لوح مهرش کو دکان	چهره پر از نقش ز کارم کنسید
هر کل داعی که بچیب دست	شبنم آن گل بخارم کنسید
سوختگان مردم از آفریده	از نفس کرم حصارم کنسید
کر برسد دست به شیشه	بیخه از درد خوارم کنسید
آب رخ کو هر مخرم خطاب	جوهر آینه عارم کنسید
پر تو آینه بصیرت لب	نشانه زلف شب تارم کنسید

دوست نمایان خداوت سحر	چند بتن موی جو خوارم کنسید
صافه از آینه بودم که گفت	تیغ صفت کینه شکارم کنسید
در خور عین نیمی ای اهل دل	رخنه با مرسو تارم کنسید
در میانه ششم ای دوستان	دست فشانان بخارم کنسید
سبزه بن باغچه عسند تم	خوار تر از بوسه خوارم کنسید
آب رخ و انشم ای اهل فضل	کوهر القاف تارم کنسید
چون بکدام ز جایت	شبنم کلها ز غدارم کنسید
کرم بزدل بصف کردمان	زیب تن از جوش تارم کنسید
هان صف افلاک بر عمر حاکم	کوهر بر جی مشت غبارم کنسید
بر همه سو کنند که طایب صفت	خاک در پشت و چهارم کنسید

خطبه اشعرا عشر از آب چشم	
زیب سر لوح فرارم کنسید	

نه زلف تو ناموس کفر انداخته	بلند از کمیت صیت ناموس
چه آفتی که میماند کج صومعه را	بعضی کعبه کن حکم با صنم خوانی
بقبده کنم روی کز طایفه از رنگ	رخم چو قبه ناموس خود کرد آینه
تقصی بری دل چون صغی کز چشم	حای دشمن بدام آدر بر پیکر

منای از نظم که چه چو نور نظر
بجست و جو تو کردیم پای دیده
نشان کعبه گویت که از که جدید باز
مقد شرف ترا بسینه تنگ
ترجی که دلی دارم از شکنجه حجر
خیمه یازد زلف تو و دماغ مرا
بمویخته کارم ز بارهای جگر
چگونه از غره سیلاب خون برانگیم
پروشته شکستم بباد دامن آه
زبان طوطی و ببل بکیده گریستم
و لم بمطلع اول بعد عانت کف

مباش مانع چشم از نگاه پنهان
بکن ز قاعده ناز آنچه میدانی

درون چشم منت حلوها پنهان
خز و خضر و پریشان رویا پنهان
که خضر میرد این سبای حیران
نفس نمونه افق بود ز پیر پنهان
ز آسین تو جنبش فروز پنهان
قفسه شسته ز آب و گل پنهان
هزار گشت نوحه جود طوق پنهان
که کادشی بدل از غمزه ایت پنهان
سحر که مست بشدم از مر خدا پنهان
سفیده دم که بر در خوش پنهان
سکفته سارمش اکنون بمطلع پنهان

چو اهل دل ستم خواست پنهان
ستم نکوت چه وصل بود چه پنهان
که نشد را بنود از ذلال حیوان
زبان ز بهر شکایت زخم زاندا

سرم فدای تو دست از جفا کش کردا
جفا خوشیست چه قبی بود چه پنهان
ز غم بنیبت عشق لذت مرا
کسی بسوگرا از دست غم جو زبان

غنیست کران قوم نیست که کند
حمان نفس کنم از ما برتر ز پنهان
فضای حوصله ام دانت اقتدر پنهان
بی چرا بنود اسگاه حوصله ام
که ام ساغر پیانه ارادت پنهان

چراغ انجمن و هر میرزا غازی
کز دست روشن این هفت طاق پنهان

ز عکس آنچه رایت جلالت آت
دم ترشح هم کف سخاوت پنهان
غبار تو سن او چون ره شرف پنهان
قبح بد و ریش زهر نوشد و نهند
صدف بحد کفش بگر میرد و نکند
بصق ز رخ خورشید و صفا دیم
کمی که پنجه جودش که نشان کرد
دی که تو سن غمش بیک غنا کرد
حسود را بود از رشک خوان
بعد او کلامه زل هر توان یافت

جبین حقیق از باد و در و سوا پنهان
بر کزیدن طرف لب نشیما پنهان
که غم بکام تبارد عمد جولا پنهان
که جوعد نوشن همان ساغر که میدا پنهان
که باد بر لب لباب فیض از پنهان

جبین آینه رویان چراغ نورانی
جباب برسد در یک کلامه بارانی
بگرد او رسد سره سلیمان
زدست خضر دهن ز زلال حوا پنهان
بقول لطفه ز صلب سخاوت پنهان
که مر نوشت عطر در بخت رجا پنهان
پسره گوید شکر فراخ دامانی
زمین عرق کند از شرم تنک میدا پنهان
بقوه جگر خویش تیز دندانی
بغیر جند که ناله ز قحط ویرانی

و در مطلق چو د و خورشید از لطف
بیک توجه خاطر فیض زرد آید
بمطلع سوش میکنم حدیث دست
که دل یافت کشتیش ز اول دستان

چو در کعبه وصلت کنم قدم راست
فقد ز خاک بیایم نشت ن بیت

چه منظری که چو آینه رشت ترا
فلک بعین خورشید و نه کرد و ن
نودیده پوشی و با صد حجاب شب
ز کفک طبع تو زرد به پر نیان خیل
زهی بعبده کشی صمیر مهر
ز شکل کاکش ن داده یک نظر ترا
در آن مقام که کشته خوان فیض
غدا ز جوی و حل خواست چو خواهر
مزد و بید و کواکب آه قول تو انم
اگر سیمان در فیض ابر نیان بود
در امان نوعی کز سیلاب و تیره
کل همیشه به است و دولت که سپهر
ز آب تیغ تو در گلستان سینه خضم
نهان خلق چه پسیدی و چه پناه
سرا ز کتاف این طلاق ارکان
خط جبین ملائک بر آسمان حوائ
همان رقم که ترا و د ز خانه مان
کره کشت ز کار زمانه نمان
بکف عثمان یکی سینه خف جویان
بمهر و مهر ز اول صلاهی ممان
بسوی قرص مهرش دیده تیر دندان
بیا بکن بجدا دعوی سلیمان
تو می بفریض و د بالای ابر نیان
سفینه نکی در سرب طوفان
بعد زبان کند اورا هزار گشتان
بر باغ سینه و مد لاله های نمان

کیا عمر جود توست بنیاد است
اگر عدوی لب کشت بخت خضر
و در کسند بدل اندیشه کز سفینه
بسهم آره پشت نهنگ جود کند
بصحن کعبه کوی تو شایه بهت
بحیرتم که قدم سودکان دشت جاز
چو بسوی یم توره غمر سپهر
میان کعبه و ذات تو فرق بسیت
بجال دم زد نم نیت و ز می گفتم
زبان گلک تو منقار طوطی جود
بیای سکر لطف تو سسر خجسته
شاغل غفلت تو تنگ ستان
بکن جوهر ذات تو چون همی
نه عند لب به ششم بگو چگونه کنم
بود بهر شته و صف تو کم بها کم
کل قبول تو کر چیم از بهس سخن
کلاه کوشه بسادگی خود شکم
چو بر کناره جوسنه فرست
و من بر بشوید زلال جویان
بر روی بحر چو خس بگذر و بهان
بچشم و اندک اش مو جهای نمان
تمام آهوی چشم آوریه قربان
براه کعبه چه کر مندر قدم راست
که شخص کعبه تو می بل هزار چند
تو چارار کانی کعبه چارار کانی
صحیح با تو که چشم و چراغ دور
از ان نباشد بر شغل شکر افشان
ز کلفتی خود ببلان ابر
که عرق بود و رسته چمن بیت
هنوز طفل صفت عقل فر همی
بچار مانع مدیت هزار دستان
منازع زال بی بازار ماه کنعان
بعقل کل کنم از ناز و اندام افشان
کرم تو روزی شاکر دوشین جویان

زهی شکفته بنباری که جلوه گشند
 ز شمع رای تو بر هر صحن که عکس افتاد
 تبارک الله از اندیشه فلک سیر
 بیای فکر تو در لجه توان حسند
 ز شاهان جلال تو آب رنگند
 بخاک پای صیمرت سرباز نمند
 ز شکست بیل شیرین نوای گفتار
 بشاخ سحر سخن طوطیانند کنند
 بموضی که زبان تو تیغ لطف گشت
 زبان خاتم فولاد را گشت مخرج
 بغود ما به ازان افغی زمره دقام
 چو آب خضر سیه خاوه در جابنایم
 میان خضر و وی این مایه استیار
 کسیت سبز در آند بچشم کلانم
 چو شرم حسن نهان زیر چرخ طبع
 بوصف نوسن تو کلماتی بریده شود
 تبارک الله از انکه است باره خرم

بچشم بیل و کل تو تپای حیران
 در و چو آینه شد داغ لاله نور
 که است اول سیارگان در شب
 بلا مکان شدن و آمدن بستان
 عروس خاطر مشت طه صفاها
 کلاه کوشه مسند نشین شرد
 که است خاشاک او سحر و سحر
 جگر فشان در صحن شکر افشان
 قلم برشته فند در بنان خاقان
 حدیث تیغ زبان آوردت در آن
 که طعنه هازده بر عقرب سیمان
 چو خضر سبز قباد در لباس عریان
 همیشه خرون خور و خضر آب حیات
 کمیش خنده رخسار کنی بر چشمان
 چو راز عشق تمام آرزوی عریان
 بریزد آن بنام کیت جولان
 که در حقیقت صحبت ماه سیمان

بسطخ خاک یکی شعده است با دما
 یکی ریمه غزالیست همچو کرسنار
 هوا برشته در آید کرشج انگیزی
 بهج و تاب در افتد ز رنگین جوار
 بوذ بجنب و بستیش بضم و شکیل
 ترارسد که چنین رخسار رنگیناز
 خود پندار آشفته خاطر می کند
 غیر پیرین یوسف آورم خیال
 ولی چه سود که ز آشفته طبع حواس
 مشتقت سفر و رنج راه و شته دی
 سخن ز خاطر اسوده ماتم آمیز
 خدای داند و غم نیز کاند رین
 و رین سفر که نصیب مباد و دیگر بار
 غم زمانه بکسر ماست عارفان
 تمام راه بدستوزختان سحاب
 به اختلال باران بر شغالی را
 زاکره تا بخیا بان گلشن لاهور

بروی آب یکی گشتی است بیهوش
 بسی دونه تر از قطره های کاش
 زمین بمرزه در افتد کرشج بگوش
 چو مست جلوه کند عرض کل افشان
 که به باد زون در کمال است
 ترا سزد که چنین باره بر قنار
 که در سخای تو سنج نوای سحر
 عروس مدح تو را تحفه کریه جان
 کشیده سلسله دانشم باد است
 ببهت نطق مراد است کوه افشان
 تمام رس نبود مین و زمستان
 چها کشیده ام از حادثات دوران
 بگونه کونه غم بوده صحبت جان
 نه از مقوله زلف تان بر شاکان
 در آب دیده خود دشتم قدم ران
 نغمه مهرس که این قصه است حلال
 رفیق بودم با ابرها باران

منتخب
 منتخب از اشعار
 منتخب از اشعار
 منتخب از اشعار

بغزم ملتان چون زور تی شدم چو
پنجیده دیده بساط ترشحی که مرا
چون بخت یافت مبتلایان سلامت از دست
زکشت ملتان نزدیک شد بداند
در آن مضیق ملامت چهارم بودم
ز ره نمونی اقبال شاه منزله بخت
کنونکه آمده ام از تو چشم آن دارم
خطاب بنده کیم مرحمت کنی که مرا
مباد که کمر خستم طراز میان
همین عطیه بس از دولت تو کم سپهر

زد از سر شکم نیاید جوش عکاس
ز شبنم خزه کشتی نمکنت طوفان
چهار ماه در آن قلعه داشت زند
بدل شود لقب آملی مملکت
بسامه بشنید تمام حیرانی
خلاص یافت از آن ششدم سال
که روی تربیت از روی مهر کرد
توجهی نه بسط نیستی آن خوا
بس است فرق و افسر سخن را
کنند کینه خط بم عطار دیکانی

و مید صبح محل و عکاس طالب

سخن در از کن چون شب فرست

همیت آصف بیچاره بر نده
زیر سایه بالهای چتر تو باد
بساط بوس تو باد اجبب شد

بسایه جان دل از حادثات دور
نپسایه خلق چه ایرانی چه تور
چه از سپاه عانی چه از خواست

ز شمع رای تو بر شمع چراغ کرد و باد

فروغ ایمن و دودمان ترشحانی

چو کل نمکینه بر پسته خار دارم
دل آزرده ام و زپی آرزو
سری دارم از بار سودا تو آنکه
کرده کمره ابروی دارم از غم
کزین دوزخ آب و آینه کوی
رنگل کی کشم باز چون غم لبان
هم از نسبت صورت آن پیکان
هم از خنده زخمهای نهان
همه شب کیفیت با دهن غم
دان دم که کل بر برش خنده
شب از پهلوی ناله طنز است
بی کاوش دل بر انگشت مرغان
ندارم جوی راحتی کربکادی
سری نیست با کل سبزه امیکت
چه سودا کرم کشور آرزو را
هدف چون شوم ز غم تیر و نثار

نکاحی ز حضرت کربان دارم
دل آزرده چند در کار دارم
بدین سر نه پروای دستار دارم
خطا شد چه ابر و دم ما دارم
که خاصیت کرد و زنگار دارم
که سامان گلشن بسا ما دارم
لبی غرق خون همچو سوفا دارم
بغین دیده سد چشم بیدار دارم
سری مست و دوشان عیش دارم
منه آمیزش کرب زار دارم
همه کوشش دل بر لب تار دارم
ز قلا و ناخن چو پر کار دارم
غم و درد خردار خودار دارم
دل آویزه زلف زنا دارم
که غم بار و اندوه سوار دارم
که از شتر غمزه آزار دارم

چه سامان ازین به که در دست
 بکل ناز میکردم و شدم اکنون
 همان پیردهقان فاسد کشته
 در آغوش گلشن زینت دلی
 دماغی در اینست تا سکر گویم
 شب روز در شکل خواب نری
 نه از گریه آسایم ولی ز افغان
 چو آن نخل کشن میوه شادان
 بدو نیک بیکجوه دار و چشم
 مسلمانم نیستم ز اهل ایمان
 یکی رفتم ناز پرورد عشرت
 یکی خود کج نغمه بد مردم
 یکی بیل نه پرو بال و شوقم
 برکت بکلم دست نیست از او
 درین جنت آبادی رویان
 ز پچاره که بر تن تنگ چشمان
 زانم و یارب ایان خاتم

نه قیمت نه رونق نه مقدار دارم
 که قرب جواری بکل دارم
 که امسال هم حسرت بار دارم
 ز کل دارم آن ذوق کز خوارم
 که در پهلوی خار عطار دارم
 سرتیغ در کان سحر بار دارم
 دل و دیده را بس که در کار دارم
 نه شگفت باز دارم
 نه بر رخ نازش بر عار دارم
 اگر سبج خضمی بکفار دارم
 که از قید هر مذہب انکار دارم
 که از رسته ناله او تار دارم
 که محروم از طوف کفار دارم
 جگر کوش بر نوک منقار دارم
 نه سامان یک کام ز قار دارم
 قدم آهین همچو مسمار دارم
 جو لطف خداوند معمار دارم

صفا آرای تیغ و قلم خان غازی که لب دشمنانش کمر بار دارم	
چو صبح عید قربان کلاه کافور پوشید ز عکس خون قربان کشکان و دست	زینن از خون قربانی شفق کون برپا بود چون پیکر دشمن با دشمنان پوشید
در آید روح اسمعیل در تن کوه سفید که خونین جامه اردست مسیحی ز تابا	قبح پجای بزم فتح و نصرت میز از غازی که تیغش جامه عیدی ز خون دشمنان پوشید
فلک چون بایبش در خنده زیدی بنوشد پیکره رش لباس رسمی کردن به پیش رای او خورشید برقع شود غزال از چین نمک ادب قند ها شود سحاب که بر لطفش صفا ایان دعوی بعینه نخل طوری در لباس فرج جینی ز تیغش ز نسوی دیوار نقش الماس دل دشمن بر کلاه در تن زینت کرد سزو که بیل آینه کل پیش رو دارد	زمین چون بنیدش در جلوه جسم گمان اگر پوشد حریر غت و دیبایان پوشد که طیب گوهر آینه را آینه ان پوشد که در صحن همیشه کسوت قربانان پوشد بر نثار خوشی جوهر تیغ زیبان پوشد چو سرد جامه زینش سیم سیمان پوشد اگر بر بایسن اقبال سر ارغوان پوشد شکج ابروش چون تو مشکس بر کمان پوشد چو کل دردی قیام پیکر در روان پوشد

چو از در بای کف سر بر زین تو تفتیش
بمیدانی که رخسار جوده ز در چرخ جوکاست
رسم روی بر دستخ او در بر صورت
کرینا و عار آنکه آیین ملک زید
و عای میکنم جان را و فدا تقدیری

پرند از غوانی قیر و آن قیر و آن بوش
ز نقش بوسه لعل با و پایش را آن بوش
لباس عشته چون شیر علم شیر با بوش
چو طاعت غایت نفس را آن بوش
ولی آندم که صبح از نور در بر طاعت بوش

الهی نخل پیری سعادت جانه عیدی
بران شاخ گل از دیبای عمر جاد و آید

ز طاق دلم آسمان افق
بسوزاد کردن کزین خم
بمیراد شمع کو اکبر انیان
دلم را ازین چار بازار ارکان
همان رسم افسوده کی کرده
تنی را دل زنده نیست کوئی
وق همی دانش در اندازد
کرم همی عفت با نشان
نماندست به جانی دستگیری

ز چشم زمین و زمان افق
مرا شعر در خانان افق
مرا دود در مغربان افق
کل شعر در پریشان افق
بنوعی که شمع از زبان افق
که طاعتون دل در جهان افق
ز بحر جهان در کران افق
بان سوی کعبه و مکان افق
که کرد از دشت دمان افق

در این شعر از دیبای عمر جاد و آید

بسی می که آخر کسی خیر دارا
ز اندکی ببلبلان چمن را
کلی نشکند بر دل از دهر کوئی
جهان را یکی شیشه و آنکه دروئی
کو زمان آن بنی غافل گزین
یکی بهرشت علف در تکت پو
یکی زان سوی خوا که مغلان
یکی را بدل کرده نایب داشت
یکی را حیرتن از نقش خالی
یکی در چو آنکه چو آهو فرامان
یکی چون صبا بر ریاحین سبک
یکی سبزه خوار و یکی در فیا
یکی لب مکیده یکی کل کر نیر
یکی غافل از کار و از خواب
یکی هفت خود را بر آورده آنکه
یکی بر لب زاده که ستان
هم از ضعف پیری و ز جود

زمین افقاده زمان افق
کرهای دل بر زبان افق
که آتش درین کستان افق
اجل همی شش تریان افق
جرعیان به تال شبان افق
یکی تیر خورده چنان افق
یکی در نشین چنان افق
یکی را هر اسنی بجان افق
یکی داغ بر پریشان افق
یکی بر مکان چون مکان افق
کلی همی ششم کران افق
کلی فایز از این دآن افق
یکی بر کیمیا برق سان افق
یکی اندکی در مکان افق
بآشوب سیاه نذران افق
بکیت چون کوه دکان افق
که مخصوص بر و جوان افق

یکی زان سوی نر جو کجاستین
یکی از لبت می سو فارتری
یکی را ز غفلت دل ابریم جان
در آخر در آن شیر آن کوزان
بغفلت زن کام کا هوئی فل
تندروی که بر شاخ غافل
مکن که کر شو مگر شیطان
نمک نیست در شیوه سر بلندی
سخن آسانی نزد کو سخنور
سز نکند باید که بر نشسته
مرا با بندی نظرت نظر کن
سخنهای خوب از تن خشک کنم
سخن بگذرانیده از صلب فکرم
رخ صفی از خامد غنیم
بشو ترا ز خانه بی سیاه
بر اوراق نظم کرامت آدمی
ازان پایالم که مرغ خیالم
باز از صید کلان اوقاف
اگر جسته اندر میان اوقاف
یکی لرزه بر استخوان اوقاف
بنوبت بچکان دمان اوقاف
بچکان شیر زبان اوقاف
بیک جنبش از آشیان اوقاف
بخت الله از آسمان اوقاف
همان اوقاف ده همان اوقاف
بود پشیمان آسمان اوقاف
چه غم کرد بود که دان اوقاف
که در پای ختم چنان اوقاف
جو موتیت کز استخوان اوقاف
چو جوهر که از جیب کلان اوقاف
زلف چو روی بان اوقاف
مرا نقش بر بریان اوقاف
بر خساره نو خطان اوقاف
بغایت بلند آشیان اوقاف

صدیث از لیم پای نهادم
ز اندیشه خانه نیش فکرم
بر زنده آن نوع دشت اوقاف
عروسان طبع مرا از لطافت
بخاری که بر سینه ام کرده فل
که این کوهر از تنکی ظرف را
ز طبعم بچو شید ز هرب تمنی
نه از میتم را ز پنهانی دل
بدین طبع هر دم ز ترس سپهر
بخت من این کبند تو تیاپی
بر شبهای غم کا آسمان با دل
عمودی زده صبح بر ذوق کرد
ندانم که این خوشه چین طبع
ندانم بازارد هر از چه سود
فلک بر کینه جویت با من
سر تکلیت سیاره طالع من
زنی طالعی ساغر اعتبار
چو آیات بر هر زبان اوقاف
که سرتیز همچون سنان اوقاف
که همراه کلکشنان اوقاف
ز ایمان بعارض نشان اوقاف
که ارتش بآمین و ان اوقاف
بموج و وی در کنار اوقاف
ز نظم بشکرستان اوقاف
به یکبار بر هر زبان اوقاف
بدل کا و کا و دستان اوقاف
سید دل ترا سره دان اوقاف
معارض به تیغ و کان اوقاف
که مونسش در دمان اوقاف
چه در غم من برق سان اوقاف
مرا سود او را زیان اوقاف
ازان در غم هول جان اوقاف
که از چشم مفت آسمان اوقاف
ز طاقی دل دوستان اوقاف

زاشت بکر فام شب با سحر	بروی خرم سنان او فاده
مرا تکیه بر خار و انده کفام	بخرخ کل و از غوان او فاده
ز بس رده ام بجه زلف	سکشم بموی میان او فاده
ز صوف تنم استخوان خود کشته	کرم سایه از زردبان او فاده
ز بس ناتوانیم و امانده از راه	چو عکس در آب روان او فاده
میان کشته ریاضت از آب چشم	اگر زور تم بر کران او فاده
ندانم چه ایشیم آفر چه بنام	در آکار با آسمان او فاده
چه بکت یه از ناخن چاره بی	بکارم کره بیش از ان او فاده
بکواب افاده کشتی سیم	در نو لکر و بادبان او فاده
عجب که تو انم بصد قرن بدین	از تخت بر کران او فاده
کرافاده ام شکر یاری که هستم	براه امام زمان او فاده

علی ولی انکه از ضربت شمشیر
تن خضم چون فرقه ان افاده

کمی کشته آوازه خوش انکه	بکوش کرام جهان او فاده
بیایش سر و جانده اگر دهن	وز و ضرب تیغ زبان او فاده
تب لرزه از هیبت زلف	بیزام هفت آسمان او فاده
نسیم که از حبیب خورشید	روان پر و رانس و جان او فاده

بخاری که دامانش از کشته	بطلمت که سردان او فاده
دم و شمش در کرند طلیح	تخت ترز بادوزان او فاده
زهر ربه کردید نشن چشمش	بدید ارحق در کان او فاده
صدف کشته خاک نخک شهرها	از ان آبروی جهان او فاده
جناح ملک ده آرا محاش	ز غلین او کرش او فاده

چو طالب فر و بجه استانش
بدخواهم آن آستان او فاده

طبع کند و آتش معنی سحر	و اگر فشانده از پر و بال آب کشته
نظم ز پردهای صحنی نه خیال	هر دم بجلوه آرد بهای آذری
از آتشین طبیعت غرای او شوم	معنی چکد چو شعله مهر خاور
چون خامه ام بسیل کند غنیمت	آهوی چین خجل شود از انکه
یوسف تراود از در دیوارم	اما تیت مصر از جوش مشرق
ارباب طبع با خود مستقیم	اخواهی فهم راه سازند سحر
آندم که ناف آهوی کلک بریده	افشاده سرمه و ابر و مشک
ایک هنوز یکسر موم نمیرود	از زخم او تراش خونهای غیری
ابکار خاطر هم دریم طبیعتند	عیسی بمشک و هم از شک شکر

جوان عیان دره هر یک بگری
 با من سخنوران که درین عرصه کلام
 گویند تا بفاتش که اینک است
 انصاف نیست و زه درین عرصه کلام
 مجموعه خیال من آمد بر روی کار
 آتش نشاند غصه طبعم درین بساط
 آن مایه کوهر است مراد در سحاب
 آن کور باطن نشاند این سحاب
 اما چه سود این که تا بر اگر
 باین سیه دلانچه زخم لاف کشی
 یکسان بود ز کوه دل اندر زلف
 عاف چون زلفه لذت و الم
 یک نوع جوده که شود اندر زلف
 بر خار خشت اگر که زلف نشاند
 دریا کلهی خشک ده آرد بر آ
 با حس باطنی تا باشد چه امین
 در از حواس باطنی تا باشد چه امین

با این طبیعت کج و این فم و لسان
 اما چه نظم نظم چو نثر ابلهان
 نظم خیا که هر نفس از سودا
 دیگر ز تنگ سرزند از لب بعضی
 و زه نظیر بر تو نشان بر تو داشت
 آداب طرز نیش و زراچو کرد ما
 در علم غیبت و حسد و کینه ما
 در آتش کج جنسی با بار بسته اند
 یا جوج و اهر یک تا پیش زبان
 کو تا نهی سخن همه بیم سرست و جا
 از شد این سیاه دلا ن میسر شاه

هر یک سپهر اند بخود نظم کشی
 از پای تا بسره ترزین پردی
 داغ بر صحنه نغمه رخسار سخنوری
 ازین آنکه طالع شان کرده بودی
 غسل زبان اگر بخلط نامش بودی
 آورده اند با خود از بطن ما
 دیگر بدست نیست جز این سینه زری
 این زهر بکیراه همه عقد بر روی
 آورده اند زخمه لبه سکندی
 باین کوه خیر شدن بی خورگی
 بر در که امام زمان نقد عسکری

مولای دین محمد مهدی که شمع او
 داده رواج قاعده دین جعفری

نتوای او که نسخه عین طاعت است
 ناموس پرده بسته چادر زما
 تا درش عدل او شده زینت کردی
 عاف چنان تو سرشته که اگر کردی
 جانها میدهند رقیب شمع پیغمبری
 کین صبح کردن بر سر خود خیر کردی
 بر چنین دست ظلم با طاعتی
 کسره اند فرشت زلف غنچه

با کرده و حجتش برین عمل او	و همی که بود لازم طبع کبوتری
جودش بدان کسیده که گشتی	دست جود او را با ابر آذری
به چاره ابراز غرق انفعالش	ریزد و خاک مایه صندک اختری
بازم بحد او زده سر مطلق طبع	کان نظم میکند بکمر هارباری

ای شمع تو مروج دین پیگیری
زیب از تو یافته روش شمع پروری

دعای غبن نکند اصل از کار	بر روزگار چون تو نشینی بر در
کز خلق باشیم ولای تو دم زنده	آفاقا کنند یکی کوی عبیری
یکدل است مهر تو را ز که مهر تو	دارد هزار ذره جوان مهر تو
تا ذره ذره را دل دیگر بر آرد	نقاش داده در انقش صنوبری
شد و هر اسپیده چشمش نظر	تا صبح دار از افق سر بر آردی
تا چند شام کفر کند عرض سیره	و ز بیم صبح دین نکند پیر روی
وقت کز شمعش بقال مستم	چون خود بردن خود را بی هیچ
و آنکه بسوی بازوی اسلام بر کش	زین رو بیا کفر لبس غنیفر
یکند کرد معجزه مغفرتی بفرست	بنای معجزی که کند بار معجزی
در بر کفر بپاید و یکند کشتن	کشتی شگسته میکند در بحر معجزی
بشکست زورقش را بوج	و آنگاه ده بد بکشد خورشید شاد

جمن کران مینا با سلام مایند
فرمایند ان کجاده شمع رهبری

طالب رسید وقت عادتش را
و آنکه بدین دعا کس ختم شکاری

کز خطبه تانث نه بود خطبه ترا
انجم کند خطیبی و افلاک فزیری

شرعت همیشه تازه بود در میان خلق
دین رسم خوش هاسن شاید مکرری

ای دل صفای نشاء ز جام حوران	خوشن جوهری ز آینه اسمان مجواه
بخامنداد شعله داغ از کمان	بخامنداد ریشه در دوزخ انجواه
بر نوش خانه فلکی چون کس مجوش	عنقای قدس بانم حلاوت انجواه
تحریک لغز از کات نفس مجوی	سکین ناله از سکات زبان مجواه
انکر بشعد حل کن و در کام خمر	مرهم طلب ز خانه عیسی نشاء مجواه
بشناسن کو هر خود و در جیب کمان	مسنده نشینی کله خسروان مجواه
تحقیق چون حریفه شد هم با جوی	توفیق چون رفیق توشه هم با جوی
بخل سپهر و ظلم کو اکت ابلست	عدل و کرم ز حاتم و نوسیران مجواه
کر صد خلاف و عده کند با نور کار	یکره سپهر کامی از نور جان مجواه
خوناب بیره تشنه کامت مجوی	لخت جگر هلاک دهانت ناه مجواه

مقصود بفرستاده است از دور کفر
و اعطای نجات مجبور و گناه خواه

که طرف رخ کریدن سیمین را بخواه
ابکار معنوی بتوره کرد و فوج
ای چشم مست یار که عشق سمر نه
هستی گرفته داجر طبع کف نفس
اجوام علوی از تو طلبکار بر تو نه
ای خضر خیره را بکلوی نفس مرز
در بر غم که منبع طوفان کدیت
کین لازم جلیت آبی علوت
هم در آبکش بزاری دلم خود را
شربان چو کاوشی طلبد شیرین
عریانی سخن بکینست پیش این
معنی کرین بلفظ میر دار آن
ناخوشترین وضع تو آلوده دانت
راضی مشو باید سخره کسان
بهمای روح که شحق قناعت
از طبع جز که منبع نورست نفیس
زینسان فقیه که دگر ز دلم

که کج لب مکیدن نوشین لبان بخواه
آیسب طبع این صفت و شیر کا بخواه
بکر بردی سخت مزه و سره را بخواه
این نقطه را بران قلم آتشی بخواه
منت کش اشوه خورشید را بخواه
تا حشر آه و ناله لب تشنگان بخواه
چون عیش را سفید شکستی کران بخواه
جنس عیدیم مهر این دود را بخواه
قاتل محوی بهر خود و نوحه را بخواه
بایش را قشقرق نفس بفرمان بخواه
خفتان لفظ بر تن معنی کران بخواه
تن را بطریق ترا از شمع بخواه
چین بر جبین دیده زدن آرد بخواه
تا رخ جان بخوان نهی میهمان بخواه
جز بیکر لطیف سخن استخوان بخواه
چین جبین خضر دستیا بگاه بخواه
در سالها طبع سخن کسرا بخواه

طالب علم بکین و ختم رقم نمای
زین پیش کا و کا و دل دریا بخواه

معاندان که مراد از انباشت افکند
بر غم خود همه بچین عقل و زین غل
ز اهل نظم شناسند خوشی را بهیت
اگر غنا کل جلیت عین استغنا
بمستی عینیت بخوان قدح کینش
همه بنفس نباتی و روح حیوانی
تیم نشان ز بهایم بدین بودگان
ز بس جادای بر طبعشان خمر چید
چو جز ز سادده دل تخم مهر افشانم
هنوز تخم و فایاره بدست
کمانه اثری نیست در طبعش
باطلس تخم دست رد نمند زود
باین جرم که نمود ندره باطل
بطهار چه بزرگ کند لیکت معی

بفقط نامش و بمعنی تمام شناسند
که در مبادی پر پشته اثر و هم بکند
بهین که این دوسه مجبور و بچه آید
و کره بجه علمت شخص افکند
که با خمار ابدی نصیب آید
کند زیت کجا از مقوله آید
تنی ز حسن و بهایم تمام حسند
جواهرم که جگر کوشهای آید
بسینه ها سا کر کینه خضم افکند
که این سیاه دلان در شمس آید
ز بس طبع جادای بری آید
که این خوان همه سوداگر آید
عین تشنه لب خون خضو آید
چو طفل ساقط حامل ز اختر آید

بزرگش ن مکر زانکه عقب کلیم
تمام دیو نهادند و فرغ ازیم خون
در آب و جز طبع که قطره قطره
زنند غوطه و توفیق غشش نشود
چو دانه فته از بند خوشه فکرم
برند جان کفم زانکه مکر هجوم
در برشت هی لوتس قلم رانم
فشرده در دل ساینش و غرق گشته
از ان چو سایه فرنگ بر نهاده
کزین چکیده این مفت و لکون
که از جنابت خاطر همیشه رسیده
بی شگفت آن شک و تردید از دست
چو که اهل هجاست طبع دانند
تمام در جلو این سیاه قیطانند

بوصفتش ان جگر نطق را چه میکاوی

خوش طالب کاینان غریب گشته

بی جنون متفرغان بی نکست
شورش کر بنود با هر موی
کر نکست سی اشکم بنود
لب میلای بچگون هوس
و جلد عیش و دو کامی ز کمار
ای شب فیه کون صبح مجو
دو دمان غره را بزل بود
نکست نطق و بیان بی نکست
در بدن جلوه جان بی نکست
هر کف خاک جهان بی نکست
کز کران تا بکران بی نکست
نکست و میان بی نکست
خنده مایمان بی نکست
حبست دوده کان بی نکست

مصلحت زنی آشوب مباد
صد مکر از بار دل عیش
جلوه کج روشن در رصدا
طاعت مشربان بی اثرست
زهد پیاپی کشن در سوال
ماز مخصوص بهارت گذشت
زانکه پیران حسن کسوت
قامتی همچو کازا بمشعل
من کی سوختی پرواز کچی
تقسیم تیره ولی رونق باد
نکست خلق نمکچش کر دیم
نوهیم انکست بازی برسان
لقمه کام چشیدن هیبت
مرهم از مغز نکست سازم و با
عصمت ناله زمین گیرم کرد
آه ازین بذله سرایان زمان
جوعه صحتش بی اثرست
در صف شعر و خان بی نکست
وقف کردیم همان بی نکست
چون خام سطران بی نکست
مشرب طاعتان بی نکست
همچو شرب رمضان بی نکست
شاهد بیای خوان بی نکست
هم لباسی بچوان بی نکست
ماز ابروی کان بی نکست
صغوم بالشتان بی نکست
ماکیا ترا طیران بی نکست
آبشان لی غره نان بی نکست
تا بدانی که چسان بی نکست
تا ابد کامت از ان بی نکست
زخم دل را به دهان بی نکست
پیش ازین ضبط فغان بی نکست
که زبان شان چو بیای بی نکست
بیضه نقشش بی نکست

سیر زخم دل یاران کردیم	روز بیکو بشو و میان بی نکست
داغ بر کف ز چو درمان جویم	قاف تا قاف جهان بی نکست
مرهم شوخ بر زخم بعلکند	دست این مرهمیان بی نکست
خار را کند زبان کن بکند	بیش ازین طریقت بی نکست
رقی چند ز نوکن بنیاد	تا کی این بر خرد آن بی نکست

بیل کشتن خود بکش و فضا
بر حال دیگران بی نکست

دشمن کاند در جهان بی تانی	کنت چشم خیالیم حوالت
فره بر هم بهشت را دیدم	دور ازین زاهدان تانی
همچو زهت سرای خاطر خوش	عشو و جوش تمام اسباب
جسم پروریم که جلق و هم	همچو لذات ثانی و تانی
روح طبعم ز راح و ریاح	بر نفس ته قفل غم تانی
نغمه و کیش نصف العیش	میرنم با هزار شادانی
دیدم القصد روضه و رخسار	که بخوابش مکره جان تانی
روضه همچو کاشن طبعم	رشته و صف زلفش تانی
جرم خاکش ز شک کوهر لعل	زده بر آب نیش تانی

سعد کلبش بخون بهار	تا سر کشت غنچه عشق تانی
بهر میزان ارتفاع صفات	بهر اوراق کل سطر لانی
زلف طنبور مطربانش را	نغمه بر تار کرده مضر تانی
کرده بر داغ لاله صحنش	شبنم نیم رنگ خون تانی
حد پوشتن یا پیشش را	عکس کمان نموده مشت تانی
بیدارش از دشمنی آگین	رستی کرده غنچه سر تانی
طرحه دهرانش ز ناری	ابروی شادانش شجر تانی
شسته خوران سبیلش	کل عارض آب شاد تانی
بعد اعراق و اعطان حسن	لیلا شاد رات رفر کز تانی
از صفارین سوی کتوشش	عکس جولان جوهر تانی
چون بلورین صراحی موزون	کاه تجذیب باد تانی
عطسه عطر زلفش در مغز	هوشن رودار شیخی دلف تانی
صلب مکرم زنده نزاران	در صفتش ز جوشش تانی
فوج غلامش با انا مل حسن	کرد زلفین یکد کرتانی
در غم جفا قصبه زان	بر سرینهای رسع اسباب
چیده بر قدش ابدان زان	دوسه ترکش ز تیر تانی
حرف شمش و پیش فاشش	بر زبان نارسیده اطلانی

دصف خورشید پیش عارض شد	مثل آب شور اعراض شد
هر طرف ریزه های غلطان	همچو مستان بکاه بنجران
ناز کوثر کرشمه تنسیم	تشنه را کرده مست سران
بجلا مت خواب چون دیم	جوهه کاهی باین خوابستان
در تخریشم چو باز نمود	توسن حیرتم عنان تان
کفتم ایار مملکت بود	شبه این در صفا و ساد
گفت رضوان مکرند پستی	مرقد الفیض قطب اقطان

شیرزیدان علی که بخشد
عشق کنیز و اتقانی

انکه با عدل او ز شعله کشند	ابره بر پوستین سنجی
وانکه با حفظش از شرار خند	میخ بر موزه های مرغانی
در صناعات جلالت اسطری	ریزد از خامهای کتان
در مقامات فتح و کسب کنند	آسمان در زمینش اعوان
حفظ او در صمیمه کرسند	شب رود چون بخوابی بانه
بسجده باز ماندنش بندق	لذت اکل لقمه و آتانی
کر بایمای ابروی کرشمی	عام گردد خواص جبهانی
زربکان انجذاب که کنند	هم ز چین چین ضرائی

سایه در کاتب علمش	کرد خیل علوم کتانی
عمرها در مدارس علمش	کرده فوج عقول طلائی
چون کشد فوج خصم را بکشد	کوید آندم سپهر دولانی
از تو فرمان زبده جلا داد	وز تو ایما زبده قصانی
داور اینرند همی طالب	دم ز عبیدیت بی زاصلانی
ای امامی که از توجه تو	کشته ابروی قبله محرابانی
تازه کوشا عیت چرب زبان	سرخش در کمال شادانی
آمد و رفت پای حاطر او	فارغ از جزر و مد ارجانی
تار و پود کتان لفظش را	فیض خط الشعاع مغانی
مضطربت کوسیت خانه او	تار و پود دغالتش سیمانی
میت فارغ اناطل لفظش	یکدم از رشته سخن تانی
تر بیت تشنه است از تو لبس	برسانش بغیض سیرانی
تاز مضرب در فغان آید	ساز بولضر و تار فارسانی

ارغنون دل عدوی ترا
ناخن عم کن دمضرائی

برون از مجلس او که چراغ برزم خورشیدم
خس غار از پر پروانه سازید و بسویم

باز بزم او خورده ام چون بکشد دل
ز دشت کرسیم کند زان شایگان
فغان کز چهره یاسم کلی شکفت بر گان
ز تخم جلوه کافت ندان که بر زمین دل
شب غم همچو آن ماری که بر مار دیگر بچد
کمان میبردم حتی دیده را در کار دل
بر آوردم زمرگان آهین سپیدی در
زوغ چهره خورشید دولت میزدان
هم از یاد ما فرحتم رایش شعاع فلک
کل اکین شد نگاهم تا بروی او نظر کردم
خوش آن کز ره رسا کرد سحر از طرب
حلالی با دلالت وصالش از آنکه بدتها
مصور شد بیای نظر سیاهی خودم
ز روی صفی بکشودم و صد که شکستم
زمین گفت آب خضرش از چشمه نشنیدم
خطابت تا شکره خاتم منخواندی ای صاحب
بنام من برین چون بران نموده بکشودم

خراش ناخن شیر از خوش چنگ میبیم
بهر مویک در آغوش کبر دغته میبیم
فراموش خانه دل شد شکنج زلف میبیم
چون گل آه خود ما آسمان با چوین میبیم
زیاد طراهی بر طراه اندیشه بحیم
خلاف آن یقینم شد بجان از دید بچیم
که قادر پنجه را در آستین عجز داریم
که ماه کته سنج را بروی مدح داریم
سبیل کشته بریشانی خورشید میبیم
سمن بو شد غدارم تا بپای چشمه میبیم
بسنگ آستانش ز غم چهره میبیم
بجان با شاد شوخ خیالش خوش داریم
چو در آینه حسن تصور روی او دیدم
به قدش جلوه بر بودم و مشعش میبیم
فلک گفت آفتاب سایه را پیش من میبیم
برین صوره بر انشعق برین قد و بچیم
بنادانی بران چون ابرین لطف میبیم

بر انشعق چو زلف دلبر آنکه شکست
فتاندم از نخالیش رنجه در میبیم
همه تبحر ز کج لبم ریزنده کوه میبیم
بکشت آسای تغیش میدان اگری میبیم
نشد مانند محبتش از افشان فعلی میبیم
بخاک پای او تا فرش لبستان میبیم
عباسی بر آفتون خفتش ادا میبیم
بر ضوانی جنت خاظم میدادین میبیم
بدانچ او را میکشودم مهر لب میبیم
چسان از غم میبیم که سیر حق او میبیم
برین فطرت بندی هر چه زود میبیم
تکلف نیست عشق منست و نیست محرم
کشودم دیده مستقبل ماضی و حال میبیم
بخلو خانه وحدت بایش خودم ختم میبیم
خوش آمد نیست این دریا که شکست میبیم
خوش آمد گوید آن کو چشم بر پیش میبیم
شکوهش دارد اینک در لبم بای میبیم

سر انکشت زبان از جانب ایشان
نمودم از شکوهش شمه بر خود میبیم
بو صف عید او چون نغمه در دل میبیم
تل خاک تر افراک را هر چند میبیم
دل افغان خاک را هر چند میبیم
بساط تشکی از چهره سار خضر میبیم
دو افق چون دو زلف ساین میبیم
کرشمه حسن باغ خلق او میگرد میبیم
سینه آبیت لطف تو میدادیم
چسان از بحر کویم فر که ابرو میبیم
برین مشکل پسندی هر چه زود میبیم
ازان این شعر عشق آینه در پیش میبیم
نه بنیم همچو اولی و نحو اهرم میبیم
دگر از ناگهانی ترک بازی میبیم
بجان او که نوک متعب اندیشه میبیم
میزان صفت مرکب میبیم
چو مرغ فقر دایم نغمه زن شمع میبیم

مزد تارک طرازی هم ز خاک پای او طای
چه ذوق از افسه کس هر خط از تاج

الانام محراب توجه در میان آید
مبادا جو خم ابروی او محراب امید

مان ای بکین آهوی مشکین خط	کز کس مستانه کنی غایه
آهوا کر از ناف و نافه کشت	بر کوشه چشمت اثر از نازک
مستانه روی پروری که درین	با آنکه درین باغ نه شستم صبا
از صلب که در حمت نطفه بود	کار ام گیری و می از نادره
آن زنگی مستی که کنی غایه اند	از بوشه تر عارض کان خط
واری دوزبان هر دو سر کده	زان روی خودی ز خوشبخت
سر بعد برین افتد از حالت کفایت	تو با سر بریده چنان نغمه سر
دایم بهر انگشت خوامی تیرا کت	مانده عودسان بکه جلوه تان
داغند زرقار تو بکمال تنزدان	با آنکه چو طایر دس همه زشتی
نهر که بسیه چشمه زنی غوطه سر	صد کوهز نا گفته بر آری چو بر
مشکین که آری بکن از لبه کونک	در غایت رخسند کلی و پیش
خواصنغ لیک چه غواص که جوی	از بحر بر آیی دیگر داب ران
باجیب از افی فایغ ز کزندی	سنگ نیست که هم ماری و بهر

کرام پراز زهر کند مهر نمائست

فانی یکی خط و خال افی بپان	در کونه شبیه بی نغمه سر الیک
خکام نوالبتنی رلب تان	اچشمه تیغ آب جزت ساخته
زان تیغ صفت تیر سر دورا	خاک قدمت صافتر از آب حیات
هر چند که باقی نشان در کل	از ضعف نت نزع نموده
تیغی که سرش راز چون آید	زیر قدمت فرش و رقصای ران
از جنس سر قندی دار جنس خط	کاهی دو دین سیف لسان اشوا
کاهی ششم انگشت کرام و زرا	دندان مضاح ظفر خونده پست
زانو بهر انگشت کنی قلعه کشت	با آنکه بریدت سر و دوزبان
صد نغمه سراسی همه ز غری و آوا	خون در بخت مرده بنوی که دم
آلوده کردد بکه عضو ران	چون نغمه طایر دس خوامی که انگشت
بر پای تو افتد تیز زان هوا	خود از دور و احتشای در بخت
سک نیست که موسای بنا از انک	زانو که در لازمه فانوی
بر زانوی تو کرده صریح تودر	کعبه و رقت و ره کعبه خط مسطر
تو ناطق پی کر و افتاده زان	بر ناصیه صغی چو بینی خط کعبه
سر کرده قدم جانب آن کعبه	بر زانوی کعبه که رکنیت ز کعبه
هر دم حج الاسودی از نقطه	ای خانه مشکین رتم ای حور
ای شغل تو چو رلف بناماری	

داری بشرفقه سودای سنان

در گوش دلم که مست چه هست

در توبه روح جان و آرم

کز جوهر نیش کنه نور کد است

شرطت لی تو در دل شبا کرستن
لی آه و انگشت جاشنی نیست در جاش
از کزنج منگم هسج دیده را
کارم کرستن بود اندر فراق دوست
با پای های کریمه مزل خلق را دوست
دور از تو دون مرسته دیده منت
زخم و سبزه بکف آوردم از فراق
چون تکرکوی کریمه نباشم که هیچ با
دور از تو کاتب دولت وصل تو میرود
عیش و غم زمانه دور و رست بوش دار
در پرده آنکس یز که چشم فرو سجا
در غور و کلفت نقره و انیمیت
کرمست کریمه اثری در وصال دور

کردن بیان شوق و در آنا کرستن
یا سوختن در آتش دل با کرستن
و انم که هست چاشنی با کرستن
و آنکه دیده همه اعضا کرستن
بر حال ابر و حالت دریا کرستن
با ابر نو بهار به عوی کرستن
تا کی کشم تو غرض بیجا کرستن
آبی زرد بر آتش آلا کرستن
خندیدم غمان بعنان کرستن
امروز خنده کردن و فردا کرستن
رسوای عالمند ز رسوا کرستن
می بایدم بدامن صحرای کرستن
ایکس نه رسا مینا کرستن

جواز از سینه چیت تو قع که اختن
کلبانک های مای علی آیم بکوش
در از اسبج مینم سوزان دو نشسته
یکره کرستیم و زکیتی اثر فاند
با مذهبیت کریمه یعقوب میکند
کاهی چو لعل جام شکر خنده هام
از کریمه های بیدیه نوری برلشت
ای دیده آبروی تو بر باد شده کون
چون کیمیاست در حکرم شاید بخشیم
ان دل کریمه کوشش منفس غم شود
صند بحر جوه می کند شش فرت به بط
ابر بهار کو که پس از کریمه های زار
یکجشن کو هر نه زینک بحر و کیمیا
با پرده پوشش را ز منایم لیک
صد شیوه بود حاصل اکنون رسوم عشق
چشم سفید کشته ز غم ناکیم وار
منمون سوز و کریمه خویشم که شمع وار

در از دیده چیت تن کرستن
از چشم دل فاده مانا کرستن
با سوز اشتیاق تو حتی کرستن
ای دای اگر کنیم تن کرستن
بایران نکرده اند تماشا کرستن
تا چند بهر دیده میست کرستن
انصاف نیست در نه مانا کرستن
در یوزه میکن از درد لها کرستن
کیر دشتان سایه غنقا کرستن
چشم از شمع یکدسته دریا کرستن
با آنکه خانه داده بنجا کرستن
بنمایش طریق در بالا کرستن
طوفان لقب شد آنرا اینا کرستن
اسرار غیب میکند انما کرستن
از یاد رفت جلد مرا تا کرستن
بنمود از آستین بد بضا کرستن
ان شب و که اختن اولی که اختن

ای دیده چیت واسطه تا کر لیتن	اسباب که به جلد میا برود و داغ
برزند کی خضر و مسیحی کر لیتن	اینست که مقام شهیدان غم رود است
بر یادان قد و رخ زیبا کر لیتن	نقش دوم از کنار دماند کلیم و حبیب
جسیم بگو کونه کبریا کر لیتن	مشاطه وار هر دم ز بی دگر و دپد
صد کل کی ز جلد اینب کر لیتن	دارم ذخیره در شکیں آشتین
اکنون مز و چشم سوید کر لیتن	عمری بدیده دل شهید اگر لیتن
دایمان دل نمیکشد الا کر لیتن	یاران چه واقعت نام که خلق را
رسم قدیم کشته هانا کر لیتن	نقشی ز کرب بر ورق مسیح بدیده
ایمیت لی سما کو یا کر لیتن	یک دیده با ترشح مشکان بدیده
زحمت نمیدهد مژه کار کر لیتن	لی فی زخنده رویی و در آن بخت

شمع زمانه غازی کر ز شک ای است
دایم نصیب دیده اعدا کر لیتن

بر کشته خود از همه اعضا کر لیتن	یک شمع از جرم دلیهای تیغ است
دایم کشیده از خون صفها کر لیتن	ای صاحبی که خضم ترا در فضای شمع
از آب دیده موجه خار اگر لیتن	بر تن پاسد شمس جبهه ترا دهد
یک دیده آشتا بنود با کر لیتن	بانوش خند عدل تو بخور دیده سیاب
نقطیت نصیب ز مغنا کر لیتن	از لبین شمع کلش دی بعد تو

از شک نامه تو دیران خضم را	اطلا کر لیتن بود انش کر لیتن
تا چون دم مسیح بنده آن شینا	دلهای مرده را کند احیا کر لیتن
با داحیو دجاده تو را روز شینا	در آرزوی مرگ مضاجا کر لیتن
تا از نسیم دامن و مشکان بیاع دل	ریزه ذبجیها کل حرا کر لیتن

باغ دل حسود تو باد انچنان کرد
یک کل بهوش کفد الا کر لیتن

دم صبح و هوای پر شکالت	چمن جولا که باد شمالست
نسیم عبیرین پیرایه کوست	یکی طالع و مشکین پرو بخت
زمین ز کینه از بال تندرست	هو اختسکیت از ناف غالت
یرط و سوار در صحن گلشن	سر پیوند با شخ نهالت
ریا حین را رقم بر صفح خاک	چو نقویر معانی در خیالت
روان سر و سوس در جنبش باد	تو کو بی صوفی در دجالت
چمها جلد و رعین لطافت	هو اما در کمال اعتدالت
بهفت اقلیم کیتی اندرین فضل	چو خون شاعر تا یب حلالست
برده جامه دیزین شکم بدون	کر بر مز تو به چون دشت طالت
ی شبر ازیم از در دسر کشت	علاجش بادده های پر شکالت

شراب پر تکلم چشم بد دور	کل جیب و کنار اهل حالت
و گرمیای رنگارنگ در سر	خود را مایه خون و ملالت
می از جام سفالین کشند ز بزم	که آبت و بهین غافلست
عروس می عجب زیاده است	که لی ز یور جالش برکالت
نه بند ز یوری جو نغمه ز خوش	بی ط و س را نغمه با است
هوای پرشکال آنکه خموشه	نمیدانم معنی را چه حالت
سر انگشتان مطرب کم حرکت	چو شام غزه انگشت حلاوت
بخوانند نیت یا غفلت منور	علاجش منحصر در کوشا است
بیا مطرب تو ساقی شو تو قوال	که دور صاحب فرخنده است

سخندان چین قلع آن خان حم قدر
که آب کوهر عاه و جلالت

طبعش جوهر همت نمودار	چو دروارید در آب ذلالت
محیط آسودم کوهر شانه	صدف ابر و دستش کوشالت
بخود بالده نو زین تفاخر	که تیغش امشباهت با جلالت
خیالش ماه فارغ از کسوفت	ضمیمه ش آفتاب لی ز دلالت
جهان مری که در ایوان بخت	فلک حشرش صف نهالت
ز بیم چنگش هم مدلس	سرمه ستم در زیر بخت

مرا از باد و جوشن لبالب	هزاران شیشه بر طاق خیالت
خوامان تو تن غمش بخت	که از بادش دم و از برق بخت
ز خلق خوش روی خلق عالم	لبش خدا تر از صبح صالت
بزمش سبز فائوس فلک	شفق پر این والای است
چو زینت شمشیر و ملک	چو همت آفت ناموس مال است
سنان نیزه اش رسید به ختم	چو در جوف قلم ترکیب است
دلش آینه خویشد تمثال	ز بانش طوطی سحر محال است
ز شوق بدل کوشش همت او	همیشه چشم در راه خیالت
بکند فکر و آتش عقل کل را	دماغی مستعد احتیالت
ز بس غارتی مال و غرت شعر	به دور او که دور آن کمال است
بکج خانه خیل شاهان را	سخن در کاغذ و زور جوات
بعدش پر یان پشت پر چند	تن در دیش ارباب ثبات
سخن سنجی نمیکویم بوصف	کلام سر بر عقد لالت
ز غر خود فرایم کرد و نطقش	عقارب جبین انفعالت
تو پیشدش که چون افتد بخت	شود ناداب کوهر کشت

خوشی عذر شویست طالب
سخن کوتاه چه جای قیل و قاست

دعای دست آیین در گن	که این نسبت بغایت خوش است
همیشه تباروی سبز خطان	ببارک دیدن شکل جلالت
بر دیت ماه نو بنیاد ایام که دیدار تو بس نیکو نفاست	
بکوش اهل کجاست این نوید از آسمان بشوایی گیاه تشنه آید برده بکای اوج غمت کرده بود از آسمان پرواز دعای عابوان و مستمندان کرد تاثیر کل صبر کس سوزان چه شد جانب چنان که ز نیم ره خورشید باز آید شرف چو رفت از دیده کجاست کو یا نوزد	که باغ ملک اخوم بهار زلی خوان آمد که اینک ابر رحمت کف ریاض بتکلیف سعادت باز سوی آسمان آمد که عاقر پرورد مسکین نواز مهربان آمد بخت عند لیسان باز سوی تو سوار آمد ز راه اکره سوی احمد آباد انجمن آمد جو آمد باز کوی در تن کجاست جان آمد
چرا بر خود بنا که احمد آباد از شرف افزون که خاک مقدم نواب عبداله خان آمد	
همان تابنده خورشیدی که چشم شتری عبادی که شرف بالا گرفت از تشنه فروغ رای او تنگی کرد و کردید	جواهر سحر کرد و شمس اسیر آن آمد عطار در اراد شتری را طبل آمد دانش آینه خورشید را آینه دان آمد

رضا جوی شمشاد و عیت پروانه زانو تو کفنی نور بود از دیده آمد جانب موافق باغدار لاله کون شکفت آسپاد معاند با جبین پر کره بگریست از آن بعضی رسید گاه رزم چون دشت کمانی لب سوختار تا بوسیده شش تن آمد سر دشمن سپای انداز تویش کشان کشان زهم پاشید صفهای عدو از ترکنا زاد ز نقش بوسه ریا خندی صحن درگاه ششیک صندل گشت سنگ آسپاد سخنور بهر سان داد و ندها بدید رخ سیمین ورق از سبیل ششیک بجکش سخن کاین سید را بس محفل نمیش قطع راه کوی کرد آمد سوخت بخاری تو ششیر افکن آه و حاشا بحسن شعله تیغ علم زد آتش هیجا لب زخم دل خشمش سر خزان شود	بر عت همخارفت و نوبت معنا آمد تو کفنی حرف داز پرده دل زبان آمد که اینک گلشن را کلفنا آمد که اینک بنیشت مارا بهر جاستان آمد کره در ابروان در خانه تنگان آمد سر پیکان چو متکار ما بر استخوان آمد یک پرواز ششامه بر رویان آمد تو کفنی شکر متاب در ملک گمان آمد نقش همچو صحن باغ در فصل خوان آمد جبین تشنه دارانش بس آستان آمد بهر جانب که دست انداخت و شش بر باد آمد چو کلک خنجرین پیر یاور ادیان آمد بمیدان شد خبر کاین سپهر زمان آمد باین تیزی که پیک تیغ از آفتان آمد ز قطع به پیک چرخ یک گشتوان آمد که زخم گشتکار از آب حشر و دمان آمد که او را در دمان پیکان ی بر زبان آمد
---	--

نوای مرغ احسانش ز مشرق تابش
 دماغ دهر زانک کرد خوابان عطر حق
 به و در عدل عاجز پرورش غایتی ظالم
 که هر ساعت است قاصد از جفای
 ز تاثیر نسیم عدل او در دست حیرانی
 که خار هر چکان از است مملکت با زیر پای
 بنا کوشش عدل شد که بایستی چون روح
 طلوع آفتاب از جانب مشرق بود چون
 ز جلالت آفتاب مشرق شد بر کف آید
 عقاب و کشت در آتش کوه آید
 ز امضا و خورینا کرک را در در عدل
 نیارد از سان روح او از عرصه عدل
 چو آمد بر رخسار خاک خست از سبیل
 چو ابر بهشت کرم ز رخ کشت نخل
 بکوشش رغبتش از شوق احسان نعل
 هم از دندان مار کرزه بچکان خست
 کزید از زنگ جایش خشم خست

صدای جنبش عدلش قهر و آن
 که بر متن نسیم صبح بوی گل کران
 ز دست اندازی مظلوم در ران
 سخاوت نامه آتش بسوی باغبان
 مشق با یال لکراحت چنان آمد
 صیف و ادنی نور دانه از منقش
 ز در فام تیغش اچو وقت امتحان
 که تیغ آفتاب سایش از مغربان آمد
 که اورا آفتاب مغزل زیبایان آمد
 که در گمان عدل و خار و خشن نشان آمد
 تنعم منحصر در خوردن چو شایان آمد
 عدل و چون وف مدغم گزینان آمد
 ز دست انداز تیغش بر سر دشمنان
 عرق درشت و شوی چهره در یادگان
 چو بر کوشش عبادت پیش کبابان آمد
 هم از لطف مهر بر سر زه برش آمد
 که دندان در دهانش عرق خون چکان آمد

بر وز عدل او سپید زنده بستر
 نه او در است علم موشکان حاصل
 نوای مرغ جان یعنی صریح خانه او را
 بهند اهل نظر دادند جابر چشم خود را
 عجب بنو عجب از غیرت کنیز پیش
 هنوز این اولین پست از موج آفتاب
 بپیش روی خود مایه چندی ای جان
 بهنجار طالب یکی راه و یکارکن
 درین دریای پر موج حوادث توان گفت

که چون پستان مادر بوی شیر آمد
 که از روز از ان ریختن خورد آمد
 زبان طوطی و منقار بلبل تر جان آمد
 تو کوی خاک پیش سر بود از صفا آمد
 اگر برهنه حکامه نو شیران آمد
 بکدام که هم تختش خوان هم خود خوان آمد
 از ان کجرات نوردید به پستان آمد
 که بوی ذوق آمیز از لب و جان آمد
 فلان حال که را آفت از چشم فلان آمد

کرامی کو نیت تو باد از چشم بدایم
 که آن دردانه زیب افسر کون و مکان

منت عجز نراکت فتان در کل
 نفس خیره ز بورتو میبرد آری
 در آمدی بچشم عنایت خاموش
 گمان تیغ حاشا تصویرت محال
 دلم بغارت بوس از لب تو گفت

بستم تو کو و برد از شکفتن کل
 نسیم صبح بود بخوشه چمن خنک
 برون شوی و بگردون ششیر کل
 تبارک لعل تو آلودگی و دهن کل
 چو طفل شوخ که با بن بود کج کل

هوای گلشن کثیر عداوت انگیز است	بجای تو که بود غنایب دشمن کل
ز دست که نمی خویت چو دلق لاله	هزار جا اثر تا زبانه بر تن کل

بصفحه ریزه دار و کل چین چرخ طاب
زباله کلک تو کوی که هست معدن کل

دلا بیال که فرزانه صابی دار	که با صباحت صحت و شگفتی کل
خسکفته که نبود ز عجب که جوهر	کلت باشد رستم شکفتی فن کل
سمند آب تکب بر تن غش مشهور	همه غافل بادست چو تو سن کل
به درنازی خوی و عجب که رهم	نسیم دست عایلست بر بدن کل
بر سیارهای اقبال عجب نبود	که زخم شعله توان دوزخ بر بدن کل
چو ششم سحر فوی که نشین است	اگر چه فوی جو امان تو دشمن کل
تمام مرغان ز اوراق گل برین خوا	مدح اوست مکر دفره ملوک کل
بجستش بود نسخه ز بهر دست	چو اغ لاله فروز و صبا بر بدن کل
جهان فروز در دین است	چو مرغ دولت و چون چو مرغ کل
بمسد چو اغ مرغ شام او کرد	نسیم صبح چو سحر ز زردن کل
ز نغمه بیل کو یا تهر کشد فضا	چو کرم مدح تو کرد ز با الکل کل
نسیم خفت تو که جانب میز کند	خند خاک را در کند ز در جوشن کل
چنان ز حفظ تو کثیر رحمت	که باد هم نکند آرزوی خرم کل

برون ز انجمن او کل از غریب است	اگر چه انجمن گلشنست مسکن کل
چاه بهشتی لیدن از چهار خوا	که بگر فتنه ناله بوقت زدن کل

همیت باد کلفت بهار آبش
باشیانی او دست ما و داغ کل

خوشا لاهور و فیض آب لاهور	بطاعت میسر شد و ثواب لاهور
نیایی ز اهل هندوستان که می	بدل زدگی از باب لاهور
کام نیست کاند و هفت کشور	بود شهری بآب و تاب لاهور
سکندر که که عمر خضر یاد	ز آب همچو شهزاد لاهور
اگر یک خضر آینه کی داشت	هزاران خضر دارد آب لاهور
همیزان فلک سنجان تابش	نظر کردم در اصطلاب لاهور
ندیم کردش چرخ فلک را	بحسن کردش دو لایه لاهور
همه آلات لمو آلات دلی	همه اسباب عشق اسباب لاهور
بحسن خلق و حسن چهره ماند	با صحاب بهشت اصحاب لاهور
که از آب خضر بر تلخ کانی	دهن شیرین کن از جلاب لاهور
بود لاهور شهری جلا آرام	نیایی مضطرب سیماب لاهور
که آسایش گشت میلست اغلب	بروی پسترسنجاب لاهور

میان بخت و خوش و انم که در بند	ز اغت نیست جز در خواب لاهور
هزاران زنده جاوید بینی	ز آب خنجر تصاب لاهور
برسم کاسبان از شام صبح	کمان باقی کند متاب لاهور
بچنگ زهره نمکین بار بند	سر زلف بریشم تاب لاهور
زخم سکه بیشانی خوشد	ز زخورشید اضراب لاهور
ز طاق ابروی زمار تان	نشان مسجد و محراب لاهور

شکست سکر اکبتای طالب

که منصرف باشد باب لاهور

قلم چون تیر ساقم نقش کرد	هزاران دفر از القاب لاهور
کنم زان و حرید شایب و زو	کرامت بایان در باب لاهور
که پیر دستگیر شد من	یکی قطبیت از اقطاب لاهور

خدایا زنده جاوید و ارس

باب خضر یعنی آب لاهور

دوش در غلکه بودم همتن سویدان	که بعد ذوق شد آغوش و رزق
جسم از جای چنان گزانه شد	گشته پیران ز بنایم قلم مشق نیار
دمیده مالیدم و هر گوشه تخریب نظر	ز آشیان زار بهار قره و ادم بود

کفتم آن بود بهر حجب اندکی	خواهد آن مهر که بجایه شود ز نو باز
باز کفتم ز بختی بخت اگر بخت نیست	غیر ما دم کند کس در و میرا نه فرار
من درین گفت و شنود بدل دیوانه	یک از یاسین بر رخ بستیم کی داشت باز
کز دست به یکبار در آمد شمع	بنمک یابی پروانه چو خند طراز
پرتو دایم و از هوشن بزم زان	که کند دیده هیولانش صورت
بعد چسبیدن که بهشوی کم دیده شود	سر خود دیدم در دامن آن نایه ناز
بار دیگر شدم از هوشن این دانه زلف	بر دامن زد و آورد بسر هوشم باز
گفت بر خیز که زمین نشین نشاند	گفت بر خیز که زمین نشین نشاند
مست حسیتم و برداشتم از دامن کل	شبم سوخته یعنی سحر دار دار
خاک بوسیدم و بر نقش قدم زان	پس زان خوی زده کفتم بر سر غریبان
چه کنم غیر دل سوخته است به کبشی	چه کنم غیر سر شقیقه ات پای انداز
چین بیشانی ابرو زد و گفت خست	بس کن از نشوم اینک آمده باز
جلوه دادی بنظر این همه آفتابم	و آنکه از ناز کی طرز نوا کردن ساز
وادی نازکی و سحر تو در روی	اندرین راه بگردش نرسد نه ز غایت
منقعل گشته با طهارت زان	چشمه چون زبانه ایم از کبش باز
چون پریت نوا شفته کی دم چو چو	کرد خندان بگلانی کره ابرو باز
پس از آن باب بهشوی که غنچه آینه	نیم خیازه ادا کرد که ای محرم راز

امشب از دل گری نشتر محمودی
 باری اکنون گرت رشح میست بار
 بسام آمده بخوشن بالیدم زود
 یکد و کله سینه میاز که کوشه طاق
 ده چه مینا و چه می خاطر اندیشه و نور
 باده چون جگر مهر بکرمی مخصوص
 روح نفسانی ز لکین با عصبان
 محکم یک دوسه پمانه با نفس کشید
 او قبح نوش و مزه انگشت گران
 چون ز کف منت قدح مست هر کس
 باده بر نقل نه سر طست بگو ز دل جام
 گفت نقلی با این نیست که از کف
 کاه جولان فغانست بصفا باور
 کفتم از نظم و نزل طنز کمان گفتنی
 کفتم انواع سخن دانه و اینک دیوان
 گفت دیوان و نسا چست بکفتم صد
 دهنست از یاد بربین هند ز بال

مغز ستر یان تو کر دم کوشه چون
 که بفاروق تلافیت شوم زهر که از
 ریخت بر طاق شبنم چون لعل مارا
 جیدم و بر طبق عرض کشیدم بیار
 ده چه مینا و چه مر سینه آینه از
 باده چون نفس صبح لبان تمنا
 روح جوانی نی لیکت بشریان
 و ز عرق چون گل شبنم زده چه طراز
 که لب جام چرا بالب او شد هر نه
 کای بانه از لبست سانغ و در پروان
 بچه نقل نکلین میکشدت خاطر باز
 مصرعی چند کش ز مرز در پرده از
 کاه سه خفقتانت بنش بوج
 مقصدی از غزلت نیست مگر غزل
 قمر از شرفش نکلند شوم سراز
 که بخیر منتخب حافظه ات دست ساز
 دست بردل نه و چون بید زدن

و آنکه از نظم و قصاید دوسه میتی خوش
 بزبان که کند سردها عجز
 نغمه مع زان امانه بین مدحت عام
 مع سانه دین پرور سلام نواز

نور بیشانی مهر کف جود علی
 که بود شعله مکر ترش نخل کداز

آنکه اقوال جلالش چون شود جامی عجز
 بنده صرند و جوب از چه زانجا جوان
 آنکه سهار کالشر چون شود باز نقص
 بحقیقت نکند قطره در بحر مجاز

بصری عید که آن شمس و چو کای
 غسان چو باد صبا کرم در یک و تاز
 زمین بناله در آمد ز نعل شبنم
 چنانکه کوش گرفت آسمان از آن
 ز تار نغمه سبک چون چند جانی
 کا و روشن شتاب از تازه مهار
 خیال گدی مغرب و دهمیش
 کیت نغمه عروق زمین بر شمس
 سراسری دوسه چو کان کف
 دواند سوی شیب چانه سوزان
 چو داد ختمی تازی هلال بازو
 بکوش کوی فلک گفت صوابش از
 تکلفی نبود جو دهم بر کف است
 بدان مثال که خست بر نی اعجاز
 اگر ز کوزه بهی که کفیت
 رسد بکوش کف چمن قدح
 و وبال زرین افشانه از دین
 های همت و در بندنی پرواز
 بعده و خور داب از دها حکم
 بکوشی که بود فی المناسبت

حسود غت او را هیچ زرم نماند
ز فیض کنت خلتش چو بانی چمن
آلهی از سر لطف این بزرگ دواز
پیر عید چنین را بر و مبارک دار
رخش شگفته و طبعش چو آن طوطی

رخ جوابت میست چون سیم خار
همیشه بوی گل آمد ز دشت تشناب
بکوش نظر اشفات خود بنواز
بخوش دل و تن سانی و تنوع
کفشت ده دماش فرخ دواز

رفتم که نوک خامه جوهر نشان کنم
گیرم بکف پرندی از گلکمانوی
سامان دهم کی قلم موزد و آه
آرم بدست قطعه از پر نیان خلد
اخلاص نامه کم انت از گلک ساق
لوحی تراشم در دل بر صد آن کم
آن آبروی کوه دانش که در کنار
در وصف کوهین رقم آباد
پهلوانند مسوده ام بود چشم
هر که کم قرات آیات معجز
کو جنبش را از خلق معطرش

آب کنه بجوی نصاحت روان کنم
صد نقش تازه طرح تهر آن کم
پسین صیحه صورت حالی عیان کنم
نقش زلف حور بران بریان کنم
وانکه بسوی مقصد اقصی روان کنم
نام حکیم عسده مسیح زمان کنم
هر دم هزار نکته رکن بیان کنم
صد گلک خشک لب را طربان کنم
هر جا بوصف او قلم امتحان کنم
اول باب کوثر غسل زبان کنم
تا منور از دولت او گلستان کنم

که یاز طراوت طبعش دهم بابر
چون قصه فخر تشنگی آل آورد بکوت
در صغی تصور اگر نقش جاسش
کجوات را که داشته کردم بماند
ایامی شوق او شده که کجای طوطی
در نه رود اینو که باز دیت هم
بهار شوق او دل ناتوان من
ز کم شسته چون دل و دل خسته چو
از فیض مویایی انفس او مگر
کی باشد ای سپهر در برج شبنم
بنشسته رمل دارد در انوش
طایفه نیست قدرت آنم که دواز

زال سفید موی جان را چون کنم
پرد از دایه بال و پر غشیاں کنم
بیم بخوابت شمع تیغ زبان کنم
تا کسب فیض صحبت آن بکند دلم
توسن همراه هند حنیف الغان کنم
محل روان بجانب هند و سنان کنم
زان بهر نفس خود شمع و هر دم فغان کنم
زین درد ها که ام می رسد بیان کنم
اصلاح این شگسته دل ناتوان کنم
با آفتاب خود چو عطر روان کنم
چون طفل عقل ابجد عرفان کنم
سامان صبر این دل سبک بیان کنم

آن به که رشته سان بهر گشت شنبلیله
خود را بنایه بجم و سوسن روان کنم

هر سحر غنچه سان بکوشه گلشن
بس که دلم بر تو یزنا و ک آفت

چاک گریان کند زیارت از
غم چو در آید در دوشه جوشن

عشق نکر کز بی فروزی حسرت
در چمن دید که تو بال فشاست
بس که ز گفتار آتشیم لبریز
منبع طوفان آتش است دمانم
این دل نازک مزاج و قید محبت
از ازل آسودم آغ ناک
روی دلم سوی غیبت دگر
بس که فشانم گل نرسک شست
بادل مجموع من کند غم آن لب
چون کنم آف بدین جوهر لیس
در چمن ازلی دماغی دل نانا
که بمنزل صوت عنایب مرید
باتن بار کیم ز رشته تو انم
بت پرستیده ام فلک زده ام
دست جنون تاکی ز خایه دانه
نیم جرم قدر نیست در نه خنق
برده گرفت چشم جوهر ناز
مر بر دم سوی کلخ از زکلیش
حسرت الوان چو طایران ملون
شمع توان کرد از زبانم روشن
مردی بردار ازین سحر روشن
کردن مو آنکلی قلاق این
وزانم از ره عنان طالع کون
کونه چشم کند زیاده از
چشم من از هر دیک چو دیده زدن
آنچه کند برق ما جفا بخور
دفر اشعار باد برده مدون
صبح و دهر کر کنم بسو نشین
کوشش بدزدم ز مهر بانی موس
نایب مرغان شد بریده نور
روی دراز و چون جبین برین
مورکت نم بگرد که چه دوز
که چه ندارد و کون چون مکتون
در نه جوهر معدن هنوز بحد

قابل و دانا درین زمانه ز بس
دل ز نخلان یار کشته مقید
در عوض نعلبان رسیل نسوس
میکرم آن نوع پست دکت کز
تاکی بچه بعشق این دل تاب
در خور این متود و کلخ بود
بس که دلم چون غبار خاک از جا
تجه دنیا تمام مکر و فرست
باور دگر یه شو که مانی دعا
چند سودای پیچ و پوچ محبت
کر بلخ زر خورای تخت گران
عشق بپادشاه صبر بدل حبس
این همه کردون کند از خصم عالم
دست رسم نیست در نه فرق
که رسد دست و تیغ آه بگرد
طالب از افغان در میان چنده
دور زنا قایمست و عهد کودن
یوسف اوفاده در چه نین
نیل کیارسته از زمین رخ
مینکرم مست ران فرغ ممکن
دل نه همین افیقت و عشق خجسته
هرزه بر آتش منه شانه لادن
در نظرم کام مار کشته نشین
دست میالابه بند برقع این
زنده کربانند چون چراغ بر غن
دل تیراز و نهم چو سنک فاض
بارید ایوب باجانه زردون
ریخت ز پیکان دوست عجب
اوست نه دشمن نه کشتی
در ته پاسود و هر چه پند ماوان
خون فلک را کم چو طوقی گرد
سینه و اثر کیمی باخ شون

کرنه دزاری رحله کشت میندیش

از ازم دوست و ز شامت سخن

بسی را شد در بوستان لطف
آن کرامی کو هر کیدانه دریای لطف
شخص دانش اعتماد دله لطف
هرمند دست کلیمش کفش شمشیر لطف
کنندیدی عیسی معنیان را در سخن
بر لب او چشم دل بخت نمی آید
وقت انشای کلامش نیست در کمال
ناطقی کور ابغیتد لرزه در اندام لطف
چون بیان او کرد بپند کر امارای لطف
طوطیان در زبال خویش نشینند
چون زبال سکرین او نیز در خوی لطف
نیست موی سر لک در طربان معنوی
با وجود نطق مستشش نفس ناطقه
هم زبال طوطیان قدس نشینند
لانه اختر بود او را کل صحای طبع

تا بود نام از مرد مینا بزم روزگار
هر امر اعجاز بادش خاودان مینای

خانه ما ز کف بگرفتم از طبع مینر
تا زخم نیز بکشد صد مغر بکبار
بسیارستان سزای کشتن جنب کجا
ناصر رخام میند نشاز در صغیر

بر بایض صفی از فیض بنام حرد
نیت چون حیز آتیش طبع در لطف
شیر مردان را جان از شکر لطف
همچو یوز آرد پیکش خراج را با بصر
زده الصاف میخوام ز بهکاران
طالب جاد و خیالم کز مقالات فصیح
انوری کرد میدان مستر خام
تا زبانه را کز زخم عطر فصاحت
کلک خود را با بان کر بکنم ای کار
از دل ترسم با سحر هر آید بر دین
کر کردی شعده طبع نور صبح
چهره کلک نشانه هر کس ز آب شعر
در کلام نهو توان یافتن زیر اگر
کز طبع آتیش تخم شرک در آب
از عرق زیر خیال شعده طبع زده
خسطنه در دلق دارد اندام را چه
تر بیت کام اگر شیرین نمائند عجب

کلک شکیں رنجه ناموس بر طیر
دین سخن بر مینر افکاک میگویم دیر
کر چه مرآت چو پستان از دانه بوی شیر
کز شیر آبوی نطق مضامند و تیر
تا غرض ازم بان سر مایه امید فقیر
رشت خاقانیت بر من چون بر دیکشیر
در طمیز فاریاب انیک حیز و اینک طمیر
تازه کرد و از بخورم روح اغشور جویر
من و بزم این دبستان را عطار دهم بر
مغیر بار بکتر از خوی چون دوی فقیر
کرده خورشید ز هر چو قرص فیض
دفر اساف شوید کودکی دی پر بر
مستم از جام طبیعت لیک شیر کیر
شده روید چون نیوز از سطح طمیر
طعنه بر قوازه آتش شمع زهر
ورنه در فطرت رشده کلام زهر
خسرد ملک سخن کردم باقبال زهر

صبح دولت اعتماد الدوله کز ذات طبع

میزند سیر نیجه با آینه بدو بر مینر

آن بند اختر که دایم میدرخشد
آستینش خلقش زمینش عطرش
کز کرد تو سنجش کبر و جانت تو
این دو مرغ هم باز نیست از تو
ز این طایفه در عهدش بند و بخت
بر هوای آتش اندر قصردی بر دشت
کز باغ خلق او عطر روز و بر تره
طایفه خلقش تا میزد و چو طایفه نیست
بر سواد خانه اش کز وی جلالت
بعد از آن کرد ای پادشاه غوطه اگر کند
بارها در دفتر اعمال با بد بخت
جانب کتیر نیستی و بختش نیم ناز
هم بدستور کشانند از به نون آت
عقل که با این بخت در مقام عفت
تا بد خوش قامت قدر تا نادیده رخ

پیرهن چون خانه فانوس از نورش
چون کریبان ریاحین منبتش
چشمه خورشید کرد و حلقه چشم
خواه بیل در ترنم خواه کلکش
با وجود استوارها سر عهد مایه شیر
تیر کرازا بد طبع مستقیمش
حدیوسف شود پیر این بر بوی شیر
یکند پرواز از از شبها بل و عیش
کر نه انگشت نادانست طفلش
از همان انگشت لب مرگ طفلش
مد عمر خضر سنجیم و قیام قصیر
بس که آید در نظر این غنیمت
اطلس تر است بود بالای شرف رخ
خود از دست تو بود که چون در یک
ز شک و عیار نهج که در شرف روی

مژده دانش سازدن نیست کار

نظم سنجی مر ترا زید نه خصم خام

دقت مدح ترا نظم لاله می دهند
کوهر ذات ترا عترت دارد بر کون
هم بدستور کشت آید بر پشتهش
زاده کلک ترا چون کبر میزدند
کز نور تفتنه کرد و دم هم نایز خوش
از دل سه گرم در صدمت شود کین
مر ترا زید با تحقیق در ملک
غیر کلکست کو به انگشت دارد صدمه
برستی روی قیامت بود کون
هست تا بقیه پیرا پیر زینت نه عجز
خوشالت به برای تو نماید قبول
چون کلاه غنچه خوشتر بود مشهم
آبود در صدمه ای بوقت کارزار

این شایسته چو کلکست سر عزیز نیست
زانکه تو شایسته سر و ادب شمع
از جواهر خانه کرد و در چرخش
میکنم سیر نظر آتاف بر بنم نظیر
بعد عمر چون رخ زنده بیند نام
مر شود جاری ز پشتهش بر آن جوی
آیت حکم تو که خوانند بر گوش عصیر
از دمان غنچه سوسن کز آید بوی شیر
کوسن دانا بر زدن با فطرت کرد و کین
کیست کش خارد سر چندین جهات خط
هر نفس خلق بحس خلق میباری
عینکشن در به نهاد در زای مستیر
کر شود آینه خورشید در صورت پیر
جاودان از غنچه دولت کلاهش
پیرا در مدح را بیکان و پرچم ناکیر

دایم از مور سر حاسد و پرچم زور

وز دل بولاد در دشمن دو بیکان زور

عید بفرودخت چهره مانع جان
کو چو سساق را بجلد زلف ساز
تفضل زبان مطرب گشت یار
بس که برخاست زرد گونه کار
ساق و دران مازگنا دراز
تا بنزد شیشه و پیاله مجلس
آری اندلب مست کرد
جنه غلطان کند سر آب
غوطه در بای میوه جادول
باده فت را که میکنند لکد
آب و بای نشان ز روی شافت
جسیر دل و جان چو بوی گلستان
جان ده و دیگر در زبان
دام ساز بگیر و آتش بن
جوشن جوار از جوشن گلستان
که کل مر جبین ز شام نچینان

آب جوسر بار داد خوانرا
آنکه روان ساخت محل مصفا
شیشه مر چون کند و مینا
شیشه مر بست دست نکرانرا
خاک به ساخت آب که هر جانرا
ذوق نباشد نوا مجلسیانرا
بمزه انش کند رموز غفارا
وقت سحر متوایان بزم خوانرا
شویید از خاطر آرزوی گزینرا
در دل مجروح خوش فوکن
قیمت گوهر گشت تاج کینرا
صرف ره باده کن همی بهمانرا
جان دیگر مفت خوانه خیرینرا
سبک کن در غریبه تقدیرانرا
خوش کنان این دور زده
داغ کن از رنگ مبدلانرا

گاه در کوچه چو طره بمحسوق
هم ز دها نشن بوسه می شوی
بر کل تر و افرا طازه میال
فیض کبر و داد گفت و شنوده
آینه چشم را از حسن جدا بخش
کام زبان چون رود اکتی بکشت

محو خورشید ز دیده مرا نرا
هم ز لبش جو ساز سرخی باز
وز کمران عارض کلاه حکانرا
کام روان ساز چشم و گوش نرا
بشش نوا کن بنوع کوشش نرا
و چرخ خدایگان زمانرا

صاحب کل اعتماد دولت دین گاه
بوی کل و تمش گرفته جهانرا

تیغ و دودم از زبان قناده گاه
با قلم از حمت کارش محسوس
فرشکوشن جان گرفت بهمان
برایش جو فیض فر کند عام
دهر مباحی بعدل و بود آری
بهر گفت چو کف در دشت
پیش ضمیرش چه صدف ز یکبار
منع زدن ز تمشیر عام
خانه فلاد را جو موم تراشته

راه زبان داغ خامه دور بار
حسرت عقد اخوت است نبار
هست لبش نزول آیت جانرا
کس نشناسد ز شد و چم جانرا
عدل فرد ز داغ افرومانرا
خانه بنیاد دهد ذخیره کار
برقع آرا آهش کشند راز نبار
بنفش تنگین بدل کند ضر جانرا
کز لک طبعش ز دیده روی

آب چو آینه عاری از حرکت بود
 ده چه قدم بشهری که بر فضا
 سلسله مشکبوی غایب فامش
 طرزه کمیت کز تراکت فضا
 در که ز ذرابق سپهر است
 کلاک و شایخیش کو بقرنم گفتند
 ای بطراز قهر که در بعد از
 از پر کنجایش سگون تو تقدیر
 نیک چو بنید نتیجه کرم است
 کلاک مضیع تو در خاک است
 وصف تو در سنگار شرح منج
 رشنو دگر و شمس کلاک است
 بحر تمنای دست بر تو دارد
 دور میگذرن بوقت کلاک است
 تعبیه سازش ملک دید ایم
 بیت تیغ تو در غمر و خوابان
 آینه مر که چیل جوهر مالش

کار ز نهر بقا بکسور عدالت
 موی میانان هند کز نسک موی
 هر زده نه بند بر شایه از
 تیغ تو چو شمشیر بموی کاف
 آن صف نازک میان زیم
 بدخلاف تو چون دزد کبیر
 کرک بدوران پاسبان عدالت
 زرق حرام ریافت چون تر
 ای که جان در پاه عدالت
 کز بر شمشیر تب دیر بگیرد
 دانه ضرب تازیانه نیست
 پیش و قارت ز حمد باز توان
 دست تو چون آستین شمع
 زان خم ابر و سر کج نظر است
 سیر کنان چون ز صحن کلمش
 ماکر و سر ز نهر خوش چسبند
 خوش تو گفتم که ام خوش و چسبند

شسته به با بوی متا کجا
 طوق بگردن نمند شیر دلا
 هست درین مکرر بان کیم از
 دایمه تخیل کرد کون دکان
 در زه تنک حلقه موی صایرا
 سینه پر داغ ساخت لاله
 کز سرم آزار که در حرکت
 آمد و خوردن گرفت چو شایه
 حفظ تو زان شجاع کز دانه
 پنجه رو باه نبض شیر باز
 بند به پا بر بند سمند زان
 با کجک نیش شمشیر میل دانه
 از جریان باز دار آب از
 فتنه معصیت خانهای کانا
 عطوف و مهر سوی لاله از غنا
 غنچه کند لاله شکفته دانه
 بنشیند از زده این دانه

با دغنان آتش که کیر دازد	شعله جواله شمع جولا
بجنگ فاع که چون بکوه آید	سلسله بر پائنده تیز و چنان
چون نری با جناح برین کویا	بال کشد که بر ترس طیرانرا
از خط و خال ترش چهره رخسار	دیده نه در کار دست ساز
از ره نسبت دو گوش او دوست	تیر چو ترکمان یار کرد ز بار
کاکل او هم در تنخ کشن است	زانکه در پرچم سزا بود و ساز
بر رخ سنگ از تیر تیران	بادمک او برد و بکشت ساز
روز دغا چون بخت جوئی آید	زیر سم آرد چو کوی قرقا
بر تن ز سو و چار آینه بند	نعل شمشیر خیمه افتاد ساز
بشنند چون سبیل رخسار	با دسیحا علاج کوشش کرانرا
دست زمان چون بر شمشیر آید	آب کند زهره اثر دها در دمار
در قدم اولین ز پای در آید	همه پیش تو سن و دند گمانرا
ز نیشان رخسار برای چون	ای بگفت داده روزگار غمانرا

طالب ازین بشین بال لطف میفشان	
مرغ هوا بنیستی بهر طیرانرا	

جوهر سر حقیقتش بکشد	برای ناموس سرت همه کار
دج و عانی باز کش که کمری جنب	در قدم افتادن بخانه دج

تا که بود صبح عید تنهن صبر	بر همه کس رخ من بکوه و تیار
میخورد و مجموعه خواجه در خمر	بال قشان ساز غنیمت یار
شد نشین بکبران مجلس احوال	
ادل سوال آخر مفاخر	

چو شهسوار مرا چشم در شکار افتاد	زخم تیر که جسم به بیمار افتاد
چو غم خانه زین کرد با صلابت	بمصیبت قدم آهوان ز کار افتاد
بصحن دشت چو حکم شازده که نمود	زمین چو گوهر در حلقه سوار افتاد
چنان وسیع در افق طبع دایره	که وحش قطره ملک جود در حصار افتاد
چو طبل باز تاهنک صید در غان گرفت	ز نیم زار در دشت و کوه سار افتاد
نخست پایه بکند انقدر که بر فراغ	که سودناخن و منقار ز در کار افتاد
زبان بجز سر نه کام کرم پرواز	بجو در زره ماهیان شرار افتاد
ز چنگ با شرم چو افتاد و صغوغ	بجواب بلبرستی ز شکار افتاد
جوش هباز در آمد بعترا عام	ز بانگ کبکان سیون کوه سار افتاد
زمین بجزیره در غان نیم بکشت	ز بسج کلاد کن و قمر و کجک و سار افتاد
چهار باش ارکان پر شد آکنده	ز بسج کلان پرواز بر لکار افتاد

ز بس تعد ز شکار چنگ بزم باز
هزاره در هر پنج و یک بر شکار
در آن مصافک طایران بر پر و پا
چو خار پشت بودش چو یگر بر تر
زیر برتن هر مرغ بال عاریت
هزاره پر ز خد نکش قضای بن پوست
کبوتر ملک از بیم تیر پر پنهان
چو کرد حکم غزال افکن بر پنجه مور
بلک خو بر هر جا که چشم مستر بود
هوای زخم خد نکش ز بس چو بوی بار
کیا سبز فقا و از دما آهوست
شگفت چون کل زخم از هزاره کرد
بعین صحرای چون چشم یوز باز شود
ز سهیم پنجه باز بر بیم حله یوز
غزالان همه ز نهاده که بار بار
در آن کسار که از دست آن شکار اند
برخت ز آتش هیبت ز خورشید و آفتاب

نقاب عصمت منان زردی کار افتاد
شکار یازدهر لحظه در کنار افتاد
ز بس خد نکش هوای برتن دو چار افتاد
کبوتری ز هوا که کجاست مار افتاد
هزار بار رمید و هزار بار افتاد
پری که از تن درختان در آن شکار افتاد
چو سایه آمد در خاک بکند افتاد
غزال چشمان را بشود در دیار افتاد
ز بیم چشم غزالان در غار افتاد
پسند طبع غزالان در غار افتاد
ز بس که مانع بیکان آید افتاد
ز هر طرف بدل صید خار افتاد
ز وحش و طیر هر کور که صد هزار افتاد
رمیده آه و دایه بشیر همقطار افتاد
چو شیر بود که مار را بر غار افتاد
هزار شیر زمان خسته و فکار افتاد
بر چرخ سایه بشیر مار افتاد

تفتاک کن جانگیر شاه انکه بود
تظیر او کم از انبای روزگار افتاد

هنگامه گاه تماشای فقر افتاد
محیط همش از باد و افغان افتاد
فتاد سایه دستش چو بر زمین کف
خود سر از برای صیقلش خور
برنگ شایخ کل از احتیاط باد بها
ز عکسهای ز زمین هوای زمین
بپنج پنجه خورشید نقش سیل است
در نو کو بر سینه کبود سازنج
جواب گویم ز بس کفش درم ریز
کرده ناوک معاوضه با چارپوش
بسیه صف اعدا که خیل مورانند
در کرمانهای تیغ بر منه کشیم
بوقت عطش ز فیض شانه خلقت
بغزت تو غزیرت خلق در نه کهر
بیتغ موی شکافت زردش چرخ

آفتاد از سر چرخ آفتاد افتاد
دو موج زد که فیض در کنار افتاد
بخاک قطره از آب نو بهار افتاد
هزاره قدر که نشان ساخت اشکار افتاد
ز بس که پنجه خودش که شکار افتاد
بخاک سایه دستش شیره و آفتاد
که صبح هر رخ این نیکون حصار افتاد
چو ابرنگ ز این نقش بر نه افتاد
بسان سیل از آن پنجه ز خاک افتاد
که باد و شاخه بیکان چو دو انفجار افتاد
دو تیغه بار چو نوک زبان مار افتاد
چو مار پوست بر اندام روزگار افتاد
ز مغز بشیر غزین آهوی تار افتاد
ز لیل کرد چون از کف تو خوار افتاد
بمیت زره زلف تا آفتاد افتاد

بجزم کس افتاد هر که از لطرت
با خضار دهم عزت سخن که که
ازین نشا طمکودست آسان کرد
بخام دستیم ای شهریار خورشید
بخاک پای تو نزدیک گشته بودم
ز کان طبع سه روی سخن
بکم عیاری نقد مبین زردی کم
سخن شناسا دارم لطیف بشنو
ب نسبت کرم دانه بود از کف خوش
چو ردم ز کف موج از یابود
یک مقابله خورشید است آینه ام
چو پیش مشعل بر دل لب و اندام
ازین نشا طمکودست آسان کرد
کنون برشته مهرش بر ار که تقدیر
عزیز دارم چون کین خاتم ملک
علاف تیغ مرصع مکن بجز هر جز
تو محبت کن دم ندح کز بابت

کمر ز بلی

یقین شناس که از چشم اعتبار افتاد
غریز دهر بتقریب اختصار افتاد
که باز در کف خفا من نماند افتاد
که کینش این همه بستم بر دی کار افتاد
که در تصورم اندیشه نثار افتاد
نشیم دامن این نطق شرم افتاد
بین چو سکر برین نقد کم عبارت افتاد
که کرم دنا زک و شیرین چو خوشی افتاد
تراز سود و زیان چنین نثار افتاد
بکرم که زبانم بر زبان افتاد
برید کز عرش موج بر عدا افتاد
بچهره گونه گاهیش شمع و آفتاد
که باز در کف خاقان نثار افتاد
دوبار در کف این در شام افتاد
که کو هر سبب سکنه دیار افتاد
که این لطیف کرباب گوشه افتاد
مرا هیچ در اوجت شاعر افتاد

هزار سال جان فشانید پیش
که شده عمر تو بر دهر خوشگوار افتاد

کس از فانی جهان سالکاتی با شس
که با تو عهد بقا سخت استوار افتاد

ز دم خوش در جوار معصیت کار افتاد
نه از نقصان شربت جوانها شدم مایل
چه شد که میگویم بر باغ شکر بلبل
کناه میکش راعده رفتم میکشی فو
کشیدم قطره چند از ندامت تلخه
بجزم دهر کردم بای هوی چند میسر
در دن از لوث عصیان شسته ام میسر
بهر از غم تو فراق شست از لای جانم
چو اغ فتن را بر نو دیدم در خوشی
مگر گشت عصیانای این آلوده گزناکی
پشیمانم ز جوهر بهای تو بشته آری
عیار نقد هر ناگردن سبک بچشم
بخواب آینه هر که دیو تملان اعلام

کنون در بزم طاعت نیست چون مجرب
که دوش از گوشه ابروی تو فوغم شد ایام
نباشد مستی مرغ جبهه محتاج صبا
که آرام در وجود خوشتن هر خط میثا
ز شرم آن که می بارم از دیر
که باز آرد بخندان های بزم دای
که در دل نکرده از هیچ نوع غم زداید
مزدتایب شدن و آنکه چون هندوستان
بشمع مرده توان زلیست در تارکین
خجل شستم خجل زین بس مزد دامن
نباشد چون ندامت عیسا را تو بر
جوی حاصل نشد از هیچ که لایق
چشم از خواب دانه از بزم شور و غوغا

بهندي شاد ادم بود عيشش منور
ز خوابان غير مطلوب حقيقى نيت معلوم
كل بر قرين تا كرون چيز با دين گان
نظر بازى كنم با قات طبع منده خود
كل از كستان خاطر خود چنين ديو
برون آرم چو خار از باغش ز شمشاد
كز نازم ز مجلس كرم بزم در سايه
دماغ آرزو خام نيت تمام كنجها

بجده كه كوتاه با غير يار نيت كوي
با داغ يونغى در سينه ادم از ليل
كوتاه چو باغ و گل نيت ادم بود
دل را گرفت ز آرزوى قدر عشا
اگر غلب شود بر طبع شوق ادم
كجاي كرخه در خاطر ادم از چشم
در خلوت بود كنج كج نيت ادم
بخود بزم سايه رايم نمان در كنج

باين نيت از خلوت ميردم
كه دارم با وجود كامل خود ميل سودا

مگر نشد بچشم اطلس و يا خوشتر است
خدا دارد و اگر خون تلخ رزخورد
اگر چه رقص متن روح را در وجود
زبان و زكراستغفار و در دل
ز راه جرم و طاعت هم شيعه هم تو
بمكرم سورت اعلا نيت از دين خاطر
ز من نقصان غصه و اندوهش خودم

كه فرستم بوريا با نيت حسنه
شيرين كوينى در طهر طهرت سكر
سناغ صوفيان هم نيت خال از ناس
معاذ الله غمناش بتر از فسق رسوا
بضعف طاعت پيرين و جرم بر نيت
نشد غايب كوتاه هم در نظر ادم
نصيب من دايين سودا و در سراج

ز ملك معصيت سامان غربت كردم
چو مار از جوشن آرزوى من نيت
بر و ساق مشوشين از كف نيت
نوشتم مرگ باره مرد جان نيت
امام انور و جان شاهى كه بود مشرعا

بصدقه داده كدر راه طاعت ميكشتم
من و ميدان نفس كافر و شمشير
كه اهل توبه را با مفرودن نيت
بغير از ساق كوتر نخواهم باده
شما يهودى كافر كبرى تو سر

خطيب نيت منبر شاه دين دانا و پيغمبر
كه بر منشور ايمان همچو نيت طرا

كل سرخ كاش شهادت صفا
امين نيت نيت نيت نيت
ز دانه ذره كركاك نيت
كف بر آئينش در كج نيت
سر آن روزه گدوم كز دونه
صاف راد صفا سازم چاك نيت
چنين كز مرقعش در دیده دل كج ادم
برودن روح مريم و انوار نيت
كج لاف همچو باد بلكه چنان نيت
بست خند اگر قدش زلف او كج

كه در فرود سنج و شل و شل و شل
درون چون خانه ز بنو نيت
نشد بيهضاي نور نيت
جواهر خوشها هر خوشه چون عقد نيت
شود بيا اگر بيش سه نيت
برج سينه از دريای مشرق نيت
بود هر كز دش چشم طواف كج نيت
بر احيا اگر بلكه سيار نيت
دم از خوشي زند ياد و در ياد نيت
ز كاه رارسد بر منو عطر احسان

بران کو مشو چشم کوری کرد و افست
در آرد وادی شوقش که در هر حال
برابر گردارد کج نظر ترجیح هم ندهد
نه از بیم خلیفه پای دل زان خار دردم
نمیده با غایت دیر فرزند بعد هم بسند
دل حاسد معایت بس شکست اما
همین جبل المستین کافر بود حق و دعلم
بخز سوداگران کشور مشرب میم کس
کف پاکر بود پاکر از برک کل جنت
باب تیغ زهر آلود او باز دلب نم
زهی سراسر کز کشتن کیفیت داشت
غلامان ترا کتر غلامم یا ولی الله
اشارت کر کنی با دیده آب کوثر
بدل صفای با یکی بدخواه مر جوشد
دل دلم دل که با تیر قهرت ز غماهر
ترا دارم چنانکه خشم تو آفاق کو دمن
چو از مرت سیر در کسرم بزم از کرد

چکه خون در دلش خود کرد چه پند حال
هزاران خار و دغاری بسیر نی جو خوا
ز جنت صد کل از راه نجف خاشاک صوا
ادب نکر آدم کان خار را بر سر نه
رایض ملک چون ذوالعصا شین غفر
زبان تیغ او آسان کشت به هر محکا
نجات او تو کا بغیر از وی تیرا
که لغو کشند در بازار دینی دین بریا
محالت این که از خار زره او یا بدینا
همان غشوق که باز دمو بر پشت معصا
نزد بر سر کل تحقیق فهم میسج دانا
بداغ بنده که پیش نیم راز میسج
اگر سخن کر میت بود در کار شفا
بر تیغ خضر نبشتن در دشت راجس
ز خون دشمنان جبار کسرم هر سوی را
چه پروا هر که باشد بعالم چون تو موکا
اگر نمیزد هر آلود بار دشت و

بزرگاد سبزه ارم کن از پنجه عجم
یکر شمع ز فوم ز یاد و انجم عصا
کیم که رنشته جان باغم انکه در بر اندام
دل از عمر کرانیم اما خواهم کینه آفر
دل داده تا با بد از توبه تا بدن آدم
بکف دارد یک حکم شفاعت از سر شرا
ندارم آرزو و طلبت و راه
زبانم را عذوبت بخش تا در شاد او
حریص سازد در تحریرت و مقبت

مکش و انگر که در محشر ارم چون تو سجا
مسیحا ز دم پاک شود از جسم احسا
مزارت را یک صندل و پش و شتاب
بزیه هر کلیم از پیر دل و شش و سیاه
کلیم خوشی را پاک از چنین خوشی آدر با
ز دیوان توان این پروانه را میجو اتم
بخش و دلت در مدح تو گویم شوق
بنظم و شر هر دم سر کتم نیاید است
که بنود خامه ام در خواهم بر شمشیر

طبع کار رسوم شرح کن هر موی طابت
که بنود در جهان بیچاره اسمر نه مستان

باسن بافت بر میسکنم
چو دیوانگان آرزو اینک
جگر است پر خون سکر کوشتا
نه دیوم دل دیو طبعم کار
غذای تو یکبار گردم و کون

سکرم ابره پشت استر میسکنم
ز کوی طبیعت بدر میسکنم
قناعت بدین با حضر میسکنم
چو کوی یکن شیشه میسکنم
بست نیت بار در میسکنم

ریس در میرم چو طفلان تن
 جزو طمع در دندم و کس
 گفت ایت سیلی تفرقت
 فلک را که از دست خویش داغ
 زمر میکنند اهل دل داغ
 یکی طفل شوخم بزرگان خویش
 بی محبت لاله در صحن باغ
 براحت یکم دیده حیرتم
 تو چون تیر ترکان کشت بر ناز
 جل میثوم همچو کشتی سوار
 کفایت نه کرسع و رخ را
 سر کرم در طاعت میشت
 ز عزت چو رد میزند مسل بار
 وفا دارم و نایب از صبر
 در اشک از خویش بدین
 برین پنجه دو پیر سالک
 شکر نم ده که کوی را

مرا در جویم خود راه نیست
 کجای چیده نام از گشتن کفر
 بنوای در او سر از دست
 با نیستم نیست کار سر
 دلم در وطن بود غریب گشت
 چو طوطی ببال هوس بزرگان
 متاع غریبم آلا غرور
 ازان پاک طبعم که هر صبحگاه
 صدف دارد در قعر دریای فکر
 دم نامه میگیرد از بوی خوش
 من آن تیغ دارد در صبرم بنام
 تنقا بخشن عیار عشقم و کلام
 بب کفینهاست اما چه سود
 نه چون طایم در بر طبع

ازان جلوه بردن در میکنم
 که ز ناز زیب کرم میکنم
 که پیوند با شیت سر میکنم
 تلاش رده بر خط میکنم
 سماع بنوق سفر میکنم
 ز لبت شکار شکر میکنم
 درین چار سو چون نظر میکنم
 سر از بحر اندیشه بر میکنم
 و ضویر آب کرم میکنم
 چو من غنیرین نامه سر میکنم
 که در عوای طعم شکر میکنم
 مریض هوس را ضرر میکنم
 کزان خور نازک خدی میکنم
 که این نامه بر اثر میکنم

سبک میکنم دل با طهارت در
 برین داستان مختصر میکنم

این چه عار است و این چه قبه پر نور	ساکن این حدیث کیت دینه بر دور
مده و نگاه پادشاه جهانت	مده نشین کشت خانه از دستور
نور محل سیر انکه پیش رکابش	فخر کمان میروند مقصد و مقنور
ینت فلک را بپا که امنی او	در پس پرده کین ساز دستور
نغمه بدوران عصمتش رخ از رخ	هفت نقاب افکنده ز پرده طنبور
با اثر نینس تو شد ابروی لطفش	ناز بر هم کند جواحت نامور
عصمت نحریم او نشناسند	لااله سرت راز نکر کس محمور
ابر کف دست او پاک صفا ماند	خوشت که هر بجای خوش انگور
دبدم از شوق عطش با برمش	دغبت دنیا کند ز خلد برین حور
باتی جودش ز جوی مایه کم صد	زنگ کلیدیت ماند در کف کجور
لی لبران با فروغ شمع فیرش	رشته بسوزن کشتند در شب بکجور
کره زخم از گاه با زرعش	ریزه الماس کار هم کا فور
ای تو رسد کس حرام	هست در آفاق ذکر غیر تو نکر
تا رمند دستان بپای خود آید	معدن نیز دانه از زمین نشا بود
رخ جو حودت باب تیغ نشوید	خاک بوسه جبین او لب کور
کارگران سخا بکشور جودت	خشت زراعت رنمند در کف خور
هم ز نور هم با سیده بر خنمی	هم ز تو نثریت جیش خسته در خور

صیت دمدای تو همچو مد شمشاد	در همه معون جهان شده مشهور
راز شمار دسینه طفل رحم را	کرد حریم تو کر بدین کش کور
از پرده و مادر کشتل تو فرزند	زاده و پرورده باد و دیده بدور
هست جهان کشتی و تو بقیس	شاه سلیمان کانیات صف مور
تا که شمشاد شب حضرت موس است	لمعه نور تو د جهان شجود طور
طالب اگر دیر در شای تو دم	بود ز روی ادب بهارش مغدور
میزند ایکه در دهان چو زبان	ینت ادای حق شای تو مقدور
تا که بود تیغ آفتاب جهانگیر	رایت فتح تو باد ناصر منصور

سایه لطف شهنشهری سرت باد	
لموزان چون بغور مد علم نور	

خوش آمدی بخرام ای فخته عید صیام	که صبح منتظران بود بر تو نشو شام
کل از گرام چنین جبین بغل کنی	که باز گشت عیسر کینم است شام
یابا که بد در فراق ردی بود	کلوی شیشه بکسر نموده لب جام
بنود خوش آب حلال محرم لب	چنانکه روز بسجده شراب محرم کام
حرام اگر که سر حرم لب ز بیم بود	حلال بر همه کس تا نماز شام ۹ ام
نه با را بکف یار بود قدرت بر	نه بوسه را لب دست جرات بنیام

نیز است و بدایت که بر سر
هست جانگیر و شایسته منظور

نور چشم

۲۰

در این کتاب

در این کتاب

عنان نغمه چنان نرم ساختی مطرب
 با کل و شرب کجا کام لب نمودی تل
 بجای میگرد مسجده بجای خم محراب
 نه غرور اعط و مغرور بجای گفت و شنود
 کجا بر آید مجلس کجا در آید عیش
 کجا افتاد ساق بلطف سوزی قش
 کجا بستم دل از در تحلف بوس
 کجا خوابم بت فو کس بونت سماع
 که نشئت بر ماسی روز متصل که نوبه
 همین نوای ریایم زدیم و نغمه شنید
 چه مایه سکر نایست ای مبارک عید
 بساط عیش بر کوته پس کسیرای
 شاد رحمت حق خامن از قوت ترا
 هلال خود را با سر خورشید افرازی
 کلید میکنم آرزو فرستادی

که خنده را لب تر کشیده بود زمام
 که از شنیدن کل اقرار داشت شام
 بجای مطرب مغرور بجای ساقی امام
 نه غرور باز بکس نشانی بسلام
 کجا تواضع مستان کجا تحلف صمیم
 ز ما مفاقیه در خیر بستان برام
 ز ما سجود بپایش شکر آن انعام
 از دهر غمت سرین در ماتام لزام
 کس بجای صراحی جلال کس بهر جام
 چون غوغا کشش زاهد سفید تا دم
 که جبین کردی وافر دختی رخ آیام
 باهل عشق فرستادی از ناله طایم
 که خلق را بر ما نه از این شکوه نام
 طلوع یغیر اینک شراب و اینک حلیم
 بدست ساقی بزم بجان ابا م

کل بهار سخا چمن قلیج خان که سپهر
 باغ بهمت اود دختش چشمم

همان کباب کفر کز سپهر خود آمد
 چو کرم جود شود شاه رخاوت آمد
 درم فیان بود از فرجای انشش
 شکاریان دریای سخای او زیند
 سحاب خواست که در عرض سخا دراز
 در کشیده عنان چون قطار متب
 هر روز باران نتوان زینش
 بزرگرفته و مانند برای لغویدش
 بمنع کوشه ابروی عدل حکمت
 در آشیان تن خضم تو مکر ماست
 ز روی بچنگل از کیمیا تمیزش
 دران دیار که از قدر او نمود دژ
 مکر بر دهنه بخت عد دش نشینم
 من از سرعت دشمن بیدار مال بود
 ز بس کس دام کس طایرست ناوک او
 ز چشمهای زره دام آمین افکنم
 چو حول غلذ او دیدم روزگار نمود

خطاب مختصرش رخ زودمان کرام
 که ترا دشت از جسم چون عرق تمام
 مدام همچو کواکب ز رخسای غلام
 بجای دانه کمرهای شجر اغلام
 دهد بوسن اندیشه اختیار بکام
 به پیچیده کرم او سپهر دیده زجام
 که دست ابر کجی دست کجی قشاکرام
 تو ای نایمیه ناخن زینچه خرم غلام
 که مار نامه خوانند در دیار حمام
 که مرغ روح بگیرد در دوزخ آرام
 بنقره طعنه خام زنده ز نقره خام
 باده سرد توان کرم ساختن حمام
 که سرمه رنگ ستاند ز دیدم با دم
 سوال احسان همه دشمن چون جوام
 بتن ز شوق بهر بران از دها مصام
 که مرغ ناوک او را در آورده برام
 خطاب خجوا و از در رنگ آسام

۱۴
 در این کتاب
 در این کتاب

بصد دلیل که دعوی او فروغ دهد
 زهی شکفته کلر که بهار اقبال
 اگر اشاره کنی به چو خاکین شود
 چو طره جبرش بدان گرفته شد
 شکسته خیم ترانه در شکب دل
 زیکه کرد و فرق حاسد آن ترا
 سپهر را بکنند اطاعت سرت
 چه حکمت نه انم مرغ دختر علم
 نه بهیچ دهن تو دانیست در همه دکان
 مکن برده نعلم آشنای طبع
 بنسب جوی قلم شش ایمن داند
 مکرر در فرسای مشکفان هست
 پس از مهر نه که سال چو نادر است
 ز صد قدم شب تیره بر تن نه
 اگر شهاب صفت نیزه بر فلک
 دم از دقوف فلک انگشت نه
 کران نیست که چون دم از چرخ

در این
 شعر
 به
 این
 شعر

در این
 شعر
 به
 این
 شعر

شراب و آب بهشتن اگر در آمیزد
 که ام تیغ همان آب منور که بود
 همان نمونه سیمین طلال امروزی
 برنده که ز خون بر شود چو غنچه دانه
 ز مشرق طلوع آفتاب و بکسر
 شباهت که او عجب نباشد اگر
 سوار نیزه در آفتاب را با نسل
 که ام رخس که سر خم کان و او شکر
 صبا نگر که چو آینه پویه بر کبر
 اگر ارا که کنز بکنند چو نور چشم
 از آنکه لب مغرب کاوش از تکه قمار
 سبک غلام که پیشش بلند آرد
 فلک جناح و شریک کام و منطقه
 بکشوری که در دام تازیانه برند
 کبوتر است بزیر جناح زیر کوی
 زردی نیست هم پیشک دم سبک
 چنین شرف کاری نسیم شکار

کند جدا دم تیغ حلال از حوام
 ز شکل جوهر خود موج زن بجوی نیم
 که بر اشاره او سر نهند بهمن سم
 قسم نعبه او که خور در زبان کام
 ز مغرب آمد به این آفتاب صبح
 بلند سازد خورشید از مغرب بام
 ستان بکف چو کنی رخس از در کام
 که ام رخس همان دیو زاده حور نام
 نسیم ز اعرق آفتان کند در اول
 و کرات ره که در شود چه بگویم
 بزخم دندان خون او در خون کام
 بقطر کردی سالی از شر کام
 طلال زین و قمر حیکل و مجرستم
 بوج سنک نیکر و نظیر او آرام
 که مستعد پدید نشسته بر سر بام
 ز را پیشش کبوتر بران بر دینام
 بزیر زمین تو زید با اتفاق انام

در این
 شعر
 به
 این
 شعر

در این
 شعر
 به
 این
 شعر

در این
 شعر
 به
 این
 شعر

کهرشاسادامه نراز جواهر قدس بسکف نظم در اورده ام بر بچ نظام	
کرت قبول بود با هزار عذر کنم منم که نیست چو من ناعز را بهل سخن بگونه گونه بدینم فصاحت بیخ بقطعه و غزلم انور و سحره کلام کم از کمال منم در مقصده کرب منم ز عجز نیست ز بر التفات طبع کواه این دوسه دعوی هین مقصده بخاک پای تو گز تو یا غریز ترست منم بکانه آفاق در فنون هنر دم از هنر نرغم اهر غم آفر	نثار پای تو دو کوشش کردن ایام منم که نیست چو من ناعز را بهل کلام بشعبه شعبه کلام باغتت تمام بنشوی و رباع سنایی و خیام در ابریر لب اهل اصفا و ششام اگر محض ترنج نبرد م نام کویافت از سرشب تا سفید دم تمام که منرا هر خود را منم عبیر آثم باتفاق خواص و باتفاق عوام در ابراه غزت توان کشیده بهام
تو قدر دانی غرت قزای طالب را که هست قایم اغراز دلائق اکرام	
ترجم که بچک زمانه خوار نریم در ارشد سخن آن به که نوک کینه همیشه تلبس از بود دشمن بوس	ز دست کل ذر دست صاحب کارام به انتظام دعای تو اقسام کلام همیشه تا مگر مجلس بود صحر و جام

۶۶

کل مراد تو باد اسکفته چون خورشید ز غنچه دهن ساقین سیم اندام	
جواغ عمر نو و عمر دوستان تو باد مدام روشن چون شمع غیرت سلام	
صاحب برکت عیشت افزون باد دامنه سیاهان اقبال مطربان نوای نیرمت را سیاق نثر اب زرقمت را جاه را از اراضی ملک ملک را از عا که قدرت عدل کاتیش تن جاست ظلم کاشوب خاطر ملک منزله منرا فقر تو فلک باغی و جیح تیغ در کردن از نهال خوانده خدشت دوست نرا هزار جیب که دشمن نرا هزار زخم الماس	نقل آب و هوای میمون باد همچو بال امانیایون باد زلف ناهید تار قانون باد سر خورشید ساغر خون باد یکسپر و ارصحن کردون باد یکت جلوه گاه ربع مسکون باد یادش اندر دل تو افزون باد نامش از کشور تو بیرون باد کره رشتنای افزون باد فرشتش آن در که هایلون باد که قشعش همیت افزون باد در زوایای سینه مخزون باد در مقامات دیر مدون باد

چون شوخ زین عطر دوز
ملکت رایگان مشورت
رقم مشیانه کلکت
یک نیم از شانه خلقت
نقوه از لطیف نثرت
لفظ کوهر شاد دشت
اتصال و خول احکات
تنیست تازه ساز دار کیم
دل مجروح فتنه در ملک
ز احتساب نهایت تنیست
خضم را اول اشکاش شراب
دشمن را چه غم بطعن زبان
تیغ پر کار بت شود محیط
برک نیوفت روی عده
دوش کاغذ نشسته بر سیر خط
عطر ز دهر در تجاوه گفت
چون مکرر نمود گفتش

از کف انکت خام بیرون باد
لیلی دهر بر تو مجنون باد
چهره پرد از در مکنون باد
مایه صدر عاف کردون باد
ناصح نکت های موزون باد
شبنم غنچه های مضمون باد
تفرغ که یارب افزون باد
قدم ملک تازه میمون باد
بسر زلف امن مفتون باد
کش سر تاز مایه در خون باد
نقشه بازگشت ایون باد
هم بطعن سناست مطعون باد
نقطه خاک مرکز خون باد
هم رسید آسمان کون باد
گفت قدرت قرین کردون باد
مان چه گفتن بگو می چون باد
قوت امتیازش افزون باد

کس نمر گفته خاصه دقت دعا
رو که لاف که اف دانا
صاحب خضمت ارغمان تاب
وز بختون شایه از اثرش
خجوت کان زمان زبان
نیش تحمیل حاصل بزرگ
فیض کسرت طیب ملکوت
در در ابا حایت لطفش
قوت بازوی معالجش
صد میخی بشغل عطاری
کو فلاطون بمیرد زخم کنا
ند ما را بجلوس خاصیت
خاصه آن ز زنگار سیم
لوح بردار نشسته سیم
خضم را عکس شعرت تنیست
ست و سوی کمان خضرت
خضم غم در فکر نیست

که محیط بقطره مقرون باد
خضم را باب فطرت دون باد
سوی مامون بکیم مجنون باد
دل مجنون دماغ مامون باد
بهر اعدا ز کام بیرون باد
کویم از مشکلات کردون باد
که ز خدشش دگون مجنون باد
بر دو انصرت بشینون باد
قالب انیمز شخص مدفون باد
نخی بند سفوف معجون باد
حکمتش نایب فلاطون باد
شو خراش عرازه افزون باد
که بگلش زمانه مفتون باد
کره طرح کلک بچون باد
باعث رخ ز دهر خون باد
جنون مایه تاب صابون باد
چون غریبان میست مخدون باد

بچه از آسمان سرخوشت	که تواند بر سر بیرون باد
طبق ماه و طاس خوشبیش	بهر قوت شبانه مردون باد
زهر افروز بجام اجابت	نایب باد های کلکون باد
دم عبیر بکنش خضمت	بایه انتاب طاعون باد
دیو اگر در اطاعت باشد	روی مرد انگشت کلکون باد
در سیاهان خلاف اندیشه	از کف انگشت نیش بیرون باد
راست گویم بعد فکر من	دو سدار و مساندت چون باد

آن هم تاج مدح بر تارک
دین هر پنج همچو در کون باد

آبی که بر تو زین قره تر فرد چکه	چون برک کلر بکشته آذر فرد چکه
کهای آتشین ده از آب دیده لم	کر قطره ببال سمنه فرد چکه
عود قاری از بکرم کرگزنجور	خونابه از ششک مجر فرد چکه
اگر ای ماه آبکده از شرم نام داشت	مشکفت اگر زبال کبوتر فرد چکه
در چین طره تو ز دلای بیدلانا	چون مشک تازه خون معطر فرد چکه
زین قطره بارگرم کشتهای مجر	در های دایم از قره تر فرد چکه
مشکفت اگر ز تنم خونم زمانه	صاف ملا علی از دم خنجر فرد چکه

بیار اشتیاق تر از آتش فراق	اگر ای آب کشته ز پسته فرد چکه
مرغاب ز تنگ خودم لا بوم چو بال	بر هم زخم چکیده آذر فرد چکه
در روزگار حسن تو فدا غمزه	خون زشته از سر زشته فرد چکه
از آفتاب عاصه کردید لا بوم	زین تیره ابر قطره منور فرد چکه
از کاد و کاد نیش فغانم بصحنه	دل خون شود ز دست صنوبر فرد چکه
در های های کریمه در سماع است	خون ترخم از دل کافر فرد چکه
از بس که آتیش کرم کاغذ افکار	آب از زخم بکسوت آذر فرد چکه
مرغابیان بحر را که تیغ جف	بمل کنند خون سمنه فرد چکه
ز الوان حسرتم بگریان کج چشم	هر قطره خون بکوشه دیگر فرد چکه
خونابه چون چکه بکس از دل کجا	از چشم حیرتم بکس تر فرد چکه
خوش در ترنج آمده خونم	رشته از ان بر افرو فرد چکه

یعنی این غار شمع خان که آب فتح
چون شمش ز سبزه خنجر فرد چکه

کر باد از غرضش منجز دزد	زهر از جبین برک کلر فرد چکه
کوسته ملا هر کدم ز آب خنجرش	کر قطره بچشده کونر فرد چکه
طوطی چو موز با به در چاشن منهد	کر نعلی او که خسته لشکر فرد چکه
چون بشنم کلر از حو کات نامک	آب کدر کلک معبر فرد چکه

دندان و چنگ بستیم آورد	گرچه دودمان غنفر فرد چکه
بر خواه را بگو که در آتش بنزد	آدم که آب تیغ تو بر سر فرد چکه
بگره بچ را زبان تو شمر یاد	آب از دمان بر غبت شو فرد چکه
با تمقای قدر تو از دیده سحاب	روز نشیب قطره عجب کرد فرد چکه
گلک منم کرت چو در جبین نقش خویش	آب از دمان تیشه از فرد چکه
در وصف آتشین کرت آب شد سخن	و قیست که زبان سخنوار فرد چکه
ف سحای تو چه بکاغذ برود بر	از نوک خانه اش نقطه ز فرد چکه
هر قطره چکید ز گلک کند عروج	در آردی آنکه مکرر فرد چکه
آتش خورده منع و از آب تیغ	ر شحر کرت بجام سمندر فرد چکه
چون نادان کعبه ز گلک می شود	آبر بعد مذویت کوثر فرد چکه
کز تیر بگذر چرخ تا خوان حشر	زهر از منام لاله و عبر فرد چکه
مشکفت که ترا کم است عدوی تو	تا خمر خون ز دیده اختر فرد چکه
لعلی خیال شود از آب تیغ تو	خورشید از بخت خاود فرد چکه
انگشت پای خانه او که بغیرند	از باخن که اختر غنفر فرد چکه
بر صفی سپهر بعد پارکت	چون نقطه نقطه از خط محور فرد چکه
تا غیر عدل تو که شتاب خضر کرد	زهر از دمان تیغ سحر فرد چکه
بر یاد عیش دشمن تو که بغیرند	زهراب خنجر از زهر شکر فرد چکه

در ملک دشمن از تف تو آب تیغ	ز انشتها دست زره فرد چکه
گلک غزاله است که صد نافه خون	در جبین اش ز ناف معنر فرد چکه
در ضرب تیغ درع شکاف تو خضم	خون جگر ز ناف تکاور فرد چکه
ده ده چه تیغ لغه بر تر که آفتاب	از جبین اش ز دیده اختر فرد چکه
آن زهر قطره کار دشمن ز پنجه بر	کز انشت بجام غنفر فرد چکه
از منخ موزه فل ترشح زنده بغرض	کز خضم را بگو هر افسر فرد چکه
میسر خطا به نهای تو آب خضر	در کسوت و دف بد فتر فرد چکه
وصف تو کان بود بمنز آبر و خاک	بجوت از زبان ثنا کرد فرد چکه
کر کم عذبت آمده این نظم آبار	بشکفت زانکه از لب چاکر فرد چکه
طالب شنا بدل بر عاکن با نجا	شاید که این رتم نمکین فرد چکه
تا از دمان شیشه طالع شرکاب	امید را بیده سناغ فرد چکه

در جام دولت تو چکه جو غدا داد	
دانه ز دست ساز کوثر فرد چکه	

اگر زاغ اگر صوغ نا تو انم	همین بس که ز شک در بیگانه
نفس زاده کانه مرغان	من آن روستا زاده شیانم
دو قول بغصه ام زانکه کتی	تراشیده از گوشه دل بانم

نسیم در حساب عموم
یکی عذیب پریشان سر دم
چمن دست خوش بخت ریحین
بر قصد ورق زان شمشیرم
چو گلرین مغرور اتم بگلشن
کرت سوز و زینت باو نظر کن
نکاران چنین و چنین نقش بند
که بر رخ آتشش نخیل ز معدن
چه سان جسی که هر گم در طبیعت
ز مغرور و بس که بر دهر جسم
زنده خنک بکشت نطق طوطی
بر قصد خود چون در آید کجاست
بسوزد سپند آسمان از گوا
همین سوز خنم که نهاده کسیر
چو در زلف تیزی شیرین
بل دارم اندیشه شکر
بمیدان دعوا سر زدن نمیکند

بهارم دلی در شمار خواهم
که ز لیلیت بر چیده کل فشانم
که کلاهسته بند زان شاک و دام
بنالدم قلم زان قات بنام
سرایند بر نقش پای بسلام
بجل و زان شسته پر نیام
بر دم ورق کلک بند نیام
شب در روز در کاوش نیام
بگردن قات دست ناموس گام
چو باشد زهم بکیر نا تو انم
بنا کرد خور در نیزه استخوانم
کیت قلم زیر ران بنام
سر شده چون تیز ساز دارم
بطلم سخن نقد در دما نم
سر زینش ز بنور شده از نام
که بختم جوانست و فرام جو انم
سر صبح باز کن بر نام

چکد بشکود از شمشیر معانی
سخن نکت کل و در ضمیرم
ز بس کن سخن گشته لم محولت
زنده کعبه سان فال اسکن کس
پیمبر منم مغزات سخن را
کلیم الله و آتش بر تکلف
چو فر شمع دانش فر و بکلم
بهار از پر رفع ضعف ریحین
زنده خنده از یمن آثار علی
چو بر عرش تا زم کیت نصرت
بسیر فلک خنده زده بونمای
چو سیاهی جوهر ز پولاد خندی
لب از بر کل دما کیر مسیحا
ز بس زدن آینه ام چون
ز معنی معجون پراز مغزینی
تو داند انصاف منیر انم
اصالت کلاهیت بر زینم

ز مهر سر حقه استخوانم
قلم بکشت بلیل زنده بر بنام
عند اعظم معنی و دهر در نام
ورق از نم غنیمت و دما نم
شایر و خاقان از امتا نم
کلام الله نطق نازل اسم
نمایند پردانی عرش نام
بزرگ بر د آب است خوا نم
سر خانه را آخته کا و دما نم
عنان بوس کردند رو چانم
که طالع قلم دیده و طالع اسم
نمایند یسولای نطق از زبانه
که بوسد بوقت تحکم دما نم
یعین خود بوسد ز دست گام
کنیر اگر حقه استخوانم
که یکتای عصر و حید ز نام
نجابت بخت در دست نام

شکنج طلب لفتاب از کنم
 حب کردی از دایره اعتبار
 شفا بخش از اشارت بجم
 طرازیه از نطق طولی صم
 خود بر پرد آفتاب آفام
 فرود آید از عرش بر خام
 نفس باز کرد و جواز باغ نظر
 بین شوخ طبعی و من بازه کوی
 در شکر کز امیتا طبیعت
 معلا کلام مصفا ضمیرم
 مکسب از کنج لب تا دماغ
 کل دانشم دست کشت طبیعت
 شجاعم چو شیر آگهی شیر کرد
 ز چنگال شیرت بجان بزم
 بجای سان در خشنه بیسی
 کند طوق در حق کرد و کنم
 بناورد دانشم بجان کوشش
 خد نک طمع کوشش کز انکاهم
 نسب و در از مطمح دور نام
 که بود قسم عقل را بجا نام
 تراشیده از بانگ بیل فغانم
 سخن بر چید آسمان آسمانم
 سخن چون کبوتر معنی زانم
 عبیر نبت آورد از باغ نام
 زهر خجالت شاعران زانم
 نه از شاعران بلکه از انام
 طمع بیان در وضع زبانم
 کبر حبسید از مغز دل زبانم
 سزد که بریزد هوا سر خوانم
 نه چون رو بهان جز در جیانم
 ز نطق هر برست تو ز کام
 طلوع سبیر از زنجیر زانم
 کشته میر در چشم آه سر نام
 جلالت دیار کن جهان بهوانم

کرت نیت بود از این عید
 پیوشم زره چون در این عید
 چو بیکر زهرت و تو زین بدم
 چو مار انگش دست زیر اگر بوم
 بسبب اب دستی بجان کوشش
 بهر برادران ز اینم دایکت
 ظفر نامها مر ز رستم باعد
 منم کاشش از دوز نطق و بیام
 عطار در رقص کس و شوخ طبعم
 خراج چرا لا محنت اخوانی
 از ان تا ابد که بجاوی نیام
 مزه مهر با کینه در زبان کشته
 ره در صف خود چون کیم طبعم
 نیم منفرد کز تاسنج خویشم
 نزد نظم غریبه کز چشم دانش
 به تیغ و قلم هر دو کن استخام
 که این شیوه شکست و خاندانم
 چه حاجت بختان و کستوانم
 نمود از مسامت بر تن میام
 علامت رستم داستانم
 بتن حلقه داغ بر بیام
 بر کشتن نمانند بر اندکام
 زمین زان بر تر از آسمانم
 که خمنت نظم کبر بر زبانم
 هم زان محرف سپید و بیام
 متاخر بدستی در دکام
 بیکر کله کرک را فر شبانم
 قلم کوهر میکند در زبانم
 که لطف خداوند اردانم
 نظر کز ان افتخار زانم

بهار سخن غار آن مختصر طرقت
 که در کمالی مد حسن از بهر نام

ملک نسی کر غبار کالس
 بو صفی خدایت نقشیم
 بعیر و بی یار و نیاز او را
 حل گوید او را شکا کنیم
 غبار کهر باد دامن جوش
 نسیم مبار کل انگیز خلقش
 چکه بر زمین صاف شویش
 چو ز آزا در دیس از گشوم
 جواز چوب کشیش از غم
 ز غلشن یک سوت آمد بخاطر
 چهار ادم غوطه در بحر و غش
 کل و صفاد چون کوه شوم
 جواز شوق طبع از گشته خم
 ز از غم شود سبز درینا
 ز آب سخن کاه بحر غلشن
 دل خضم او کز نباشد نشم
 بنشاز و صفاد و شیش

سیه خانه چشم شد سر دلم
 بعد حسی ز دانه شیناف زبانم
 ستایش کند مغرور استخوانم
 اسد گوید او را شکا کنیم
 بر یار و بر دل نازبانم
 بیازدی جان بسته تو دلم
 اگر بفشرد استخوان بایم
 بب جوش ز دماغ خود دلم
 زبان مغرور باد ام که در دلم
 میولا سرخاک نوشید دلم
 زمان حیات از بخت دلم
 هو ابسکفه کشتا کشتا دلم
 کمر دست یاز کش بازبانم
 بکاشنه این نکته که امتی دلم
 قلم شد بر طوطا بندر بانم
 خنک سخن کج رود در بانم
 زنده خنده بر لبه دلم

بنم آید از یاد دامن رعیت
 کراشگر نحاسی او بر لبی
 بکس شوم چون موی حش
 ز مین او کرم نظم کوهر
 چو نیم دم تیغ او روز میجا
 سه چون بتریف نیان نش
 کم پنه ز روز آب سخن تر
 چو تو سن بمیدان سیم حش
 ز می شیر خنجر که در دشت
 منفا گوید طوق دلم
 تن دشمن آمد بسو رمت
 سر عساده بپای نش
 قد پر خیم باز که بر باب دتم
 اسد گوید از چرخ بخت کندی
 تو گوید زبون کشن شوم زانکام

نسیم کل بر زبان استانم
 ز دانه شیناف زبانم
 در آرد زبان سوسان دلم
 قلم شد کراشگر کندی بانم
 شب آید بخواب اثر دلم
 ز لب عالم افروز کوه نشم
 پس آن آب در حق کوه حش
 رعد از دراز مار سچ شام
 دمد خاره دم ز اثر دلم
 اجل گوید خانه دار کالم
 که ای شاخ کل بر دم استانم
 که ای نخل تر مینو خوش دلم
 قفا قد فرازد که بشکن میانم
 نه آفم از شر زه نیشتم
 مده پیش تصیر دلم

دگر گیر آیین گفتار طالب
 که ز داله شیوه بیلا نم

زهی ملوی ادراک قدر مکنم
 نثار تو آثار طبع و ضمیرم
 سخن برشای تو نیش خیالم
 تو آن بجز وجود که از لطافت
 زمین نشا سنج ابر لطافت
 کجا کرده فیض شای تو بودی
 بنامیزدای مجلس آرای معنی
 برافروخت مدح بر روی ضمیرم
 تو آتش از برق کردی کلام
 تو آینه طبع کردی منسجم
 نسیم از تو شد خاک روی هم
 دم از تیغ هند زنده جوشد
 ز خون مدوی تو گسترده بود
 بر صیغ زربین دکان تو ای
 بوسه تو سر کرم نطق از افرو
 ز خوش طعم مرغ ز سبوی سبقت
 شانسج خوان تو ام خون نماند
 کزین کوهر عقد مفت آسمانم
 خدایم تو او را دکلک و زبانه
 قلم بر منجیح تو تیغ نباهم
 بکشتی کمر ریخت دل بر زبانه
 بر بحر علم شد دل قطره نام
 جواهر شد نیر خفت زینک نام
 که روش شد از شمع طبعت دانه
 بر افراخت دمسف قلم خورشیدم
 تو مهتاب دمسف نمودی کلام
 تو شمشیر دانش زدی بر منم
 بهار از تو شد خوشتر چمنم
 زبان قلم در دیان بنامم
 قصه فرشت در خانای کلامم
 جواهر زنوک قلم تو امانم
 قلم بهر دجمن پیش زبانه
 ملائیکت بچند زا طراف ضمیم
 بغیرت کجایم نه از تر جاعم

دعا کو سر طبع تو ام چون کرد
 زهی انتخاب از هنر بردارم
 عیان تاب شوق تو شد زینک
 که کر شوق این کوبه غایت کرد
 لغزیده بود آنچنان باخی طوط
 کاران لاهور و خوبان دشت
 که به بسته بودند هر یک نوعی
 یکی چهره بود ز چشم رکابم
 قند نه سربک در بغل با میسم
 غزالان ملتان به نیزه یکبار
 کاران سرهند و نقش سبک
 فراز جبه چون مکنت از کمر
 بجان بنده خضر اخلص خیم
 ره کعبه طرمغ دم بغفت
 کنون کامدم دارم نقش دل
 بگویم دعا تو کر گسور که بم
 صفا مرد هم کوهر زنده کرا

نو اسنج آیین لب و سیاهم
 بیج تو زبان نافزدند زبانه
 زدی خاک رخت زهنده دانه
 که ششی بدل یاد نفس کلام
 در آب کمر مهر بستد با نام
 جل کرده بودند پیوند جاعم
 سر رشته جان بوی میسم
 یکی بوسه دادی بر لطف غلام
 نهادی یک در دیان کربانم
 که بند نه از غمزه دست زبانه
 که سازند دل غرق خون فاعم
 که خود را بنرم هایلون سام
 که بنموج ره سوی این آسمانم
 بکورت تو آورد دل موکث نام
 که در آستان تو جادید ماعم
 بخوانم شای تو کرد در دخوانم
 که چون دست یابم بایست نام

تو نیزم که تربیت بر آفتاب	که این باغ را ببلبل خوش فغانم
به پایم که در خور آن نرا	نزداد آن دود بالا گانم
بسیر فلک مر فرستم دعا	نمانست آینه از عرشیا نم
رقم تا بود رشخ نینسان کلکم	سخن نابود آبروی زبانم
بوصف تو باد آنچه از خاکم	بمعج تو باد آنچه از لبشانم

توبه و روز در حفظ جاه تو بادا
دودست دعا و قف بر آسمانم

سحر که بر فرقه افرو ختم چو انعام گاه	به دست شعله گسستم کلاه کوشه آه
بیای که بر چرخ عارضت مشکینه	نقاب دیده میبرم بجاد کاد گاه
باید وصل تو که قنقار به بخت یم	عجیب از فرقه ام بحر بکند رشتباه
دل بست بر تو مرا که خیال دود	نویسد و منم ابد در پیکشته ماه
راشیتاق ملک از لب مردم	تراود از جگرم ز غمها هر مه گاه
به افق هوسم زیر تا بگردان	نهال قامت مرکان ز بار غمزه گاه
ز شرم بر اثر خستگان ناز ترا	خو تر تا فراموشم فرو چکد زبانه
تو نیم خواب و من از ترسش	بجز چیز هر حسرت کنم بجیب نگاه
عجب ندارم اگر که خیال ترا	ز داغ زار دل تنگ من بود اگر

بانی چه ذوق رسد طبع شوخ کوی	ز سیر لاله سیراب در شمیم چاه
عجب سینه فشردم کمر بیکر دل	چنانکه کوه فشار دگر بیکر گاه
ز زینت بر خفقتان میکنم فغان	ز لطف پر شکست مشتبه شود نگاه
به وقت که نیر را اختیار شوم اگر	خیال سبیل زلفت بسینه آرد راه
ز عطسه کا و سر عطسه کس دل شایه	که مغز دیده فرو ریزد از دماغ گاه
ز قیغ در دو تو آه محبت الودم	بکینه زار فلک سبز کمر مهر گاه
ز بس که جگر آلود زدا از چشمم	ز داغ فرقه ام لعل پوشش زده گاه
چنان هو از نم که بر ام رطوبت	که ناله کنم ز لبم آه میرد بشنا ه
خوش تر از لبم شوخ مطلع جوشد	که تا بکشد بود زینت از نوا ه

جبین محبت مرا خاک و لب هر درگاه
زمانه ساخت که روز زمانه با کسب

بجز سیاه هر داغ دلم زمانه یافت	کلی که نشانه کنم زنده بطرف کلاه
مرا که زیب تن از حق معیشت	چه جیب ذوق کشیم بطلس دیب
سپهر یافته کوی که شخص خوشش	ز شش جهت به بار دلم ناز در راه
از آن چو نزد هوس منم آید	نخست قانع شرط را اند دلخواه
بسنو کشتور دل که زواج در آید	نیمه بخت کشت دیش گاه
زمان زمان دو جهان کار دران حشر	نتن دهم بهر شسته شمع گاه

نزدیک جود آیم همیشه فرود سیاه ماندن شام پس از دیدن ز بس که زیر لب بود خنده بهم شبه خنده صبح وصال کاذب بنوش خانه پریش روزگار سک خاوم خوردن شیر از مرغ که ز کوشه ابروی عالم شود	نخوشین بچه و بیرون رود آنگاه نمود از اثر جلوه بازی تخت سیاه نمود شاه در خورشید از خواب آگاه از آن جنبش نمودم بدو ز لنگ بهم ملاوت یکت ز هر خنده خاوم هر زده خنده نامک ز مویا آره مگر باید ز این پوست غریبانه
صنای دیر دانش صفای شیعه فروغ نامیده دین علم و آتیه	
مانند غزلگان زستان او رفته مانند سلسله است بدان قدر مانند یوسف را پیش چو بر توده چنان شود که بین نیل بر گشت هو از فیض اگر بهره در شود زمین ز قدرش اگر به شر شود ز فیض هر قدرش خاک آفتاب چو عدل او کند اعدا و اعدا	معه بیان فلک جابه کرد جابه عبیر بو کند از خاک روز درگاه بسی که دهد تیره کربسینه جابه برست شفته فوار با بر فور آه که لاله جوش ز نه شخص از طرف کلاه که جوهر شد زور نیز از عروق سیاه که خاکیمان ز به عرش بکنند زده که پوستین ز تن شیر نر کند زده

کوتر جنبش ابروی شام عموش سیاه مار قلم بر انا منش بچه ز رسته هر که از جویه عموش شاهنم که زشت و ابر سخن دام دم سوادش رم عروق معز روم که دعوی سجا نیم بگوش آید عموش طالب ازین نمنا تفاوض همیشه با بنود تشنگان بادیه	اش ریت تعظیم نامهای سیاه اگر زشته نویسد بغیر و فکاه هر آن صواب که باشد در دود کلاه طبیعت که کلر آرد بیرون ز لنگاه زیم انکه نرود به زجب صفی کلاه ز طبع ناطقه ام دود پند کلاه نیز آرد زشت عا بر در ویم آله زبان در مترنم بغیر و ف سیاه
مرا که نشسته لب خاکسوس در کاه همیشه در زبان با خاک آن کاه	

سیاه نامیده که با لب سیاه
برو بهر که عموش ز روی سیاه

غزلیت میرزا طایب

غزلیات

<p>بیا نکته میر سجد غم زانم زبانش را بموی خاطر مپوشیدند بخت این بسودای محبت ای که بر تابه قمار بساط سخن از برون در رخا کستر زبان تیغ اد شیرین دای که در کام چنین کاشفته مراد بر سوسن خوش صحرای الفت کز تقاضا کز کار هایل را که شد مفار کرم استخوان بنام سیم در در خور نظم طایب</p>	<p>خدا یا فیض الهام که در یام میانش را که با تیغ الفت متصل موی میانش را مقابل کن یک با یک که سود و زیانش را بس است این چه تصدیع دادی تنش را بعنوان کن بر تابه بوسیدم دهنش را مگر در خواب میند دست مظلومانش را دم شیرت میل سرمه چشم آهوش را پس از مد که رطوبه سازد استخوانش را کم از نیل پذیر بر در و کوهر کوشش را</p>
--	---

این همه

دله

<p>خدا یا بر سر زار با کج کلاه ها بیان محبت سر کن اسرار کاندان</p>	<p>بهر غمزه بر مافته کن جاد و کلاه ها ویل خضر مینا که کم کرده را باها</p>
---	--

مزد شوگر استیلا حسن در صفت
 سپهر افش بر سینه ام زان تر کنایه
 بگر خود زن بود که پوی رشک در میان
 نزاکت با و اراش جمع در خوشی جهان
 مزد عشق تو شاخ و بر یک غنیمت
 بگردش جوهرش شکر پروانه دیرینه
 بر خون ذره میرد در رکاب طایب

نجات شکر سازد بر زبانها و دواها
 که شکر جاد آیین بود شکر ناپاها
 حلاقت قوی سر مایک بید سکاها
 حرکت آنش کل داند فرایح دیناها
 به خوشتر بود با غم فرایان خوشیها
 بگردش ادب بگر بجوم بیکناها
 که یک تن بسکند خوشتر از خرباها

دله

<p>خار در جیب کستان کند کلن ملامت ز دکان آفت محصول تعزیت خانه مامت سوری دفع یکوالم از بیکر مانکن کثرت ضعف بجهت تو نمید عشق در سیر ماقوت آنکه زکانت مایه زدن خوشتر از بون</p>	<p>خنده بر نموده او دزد نشون خوشه چین برق لغز از خن فارغ از پر تو خوشتر بود زن مانع تیر کا هر نشود جوشن نه مار از بیکر زشته پراهن کوسک ز دل خویش کون دشمن نظر ترانج بر کاه دل روشن</p>
--	--

دله

<p>خضر همت طلبه از دل آواره</p>	<p>مه در یوز کند نور ساراه</p>
---------------------------------	--------------------------------

ما صبور طلبان صور صافییم	چو بر صبح فشان لب میخواره ما
دانه ما بگل خوشه پردین داد	سلی و همان نبود بیدار باره
چه عجب که گشت بیایچه زنده	بر لب پر خود کودی کهواره ما
دیده از شوق رو دخته هم نم	بگشت جانش که بنگاره ما
شب گونه بدل کردها ما کادو	قدم از قیر بردن کو کسب سازه
آب در دیده که گشت آتش شد	عرق سکه زنده جوش ز فواره ما
رشته مدت عرق خضر و عیسی	صرف یک بخیه شود در جگر ما
کار ازین ترک طلبان نکست طایب	در مسیح بکف آورد که کنه جاف ما

از باغ بر فردوز رخ شادانه را	یوسف بخار کن در دیوار خانه را
ارباب عن کرد رکابت گرفته	آتش عنان ساز سمند بهانه را
مطرب نوای ساه کم از نوای شربت	مرغ در زیر کن سوز زلف ترانه را
آشفته زیارت دل میکند مکر	بسیل تو قرب جواریت شکر را
آن ترک مست کبیر در آماج حبس	کزیر غمزه کرد مشکبک نشانه را
کیر دشتان سخن روح القدس لم	چون بگویم بر جبینم آن سنان را
همت زینک نموده غم در بر بکنند	تن در نداد تا بگریم جبان را
ناکره سیر عکس یارب چگونه است	بهر بطح خانه نه آشیانه را

ما جلا صاحبان زبانیم یک است	فرق از کلید خانه کلید خوانه را
از باد پای سحر من ای دلدار است	کین تو سبقت دگر جان تازیانه را
با محرم زلف تو ام سینه شربت	با قتر هر هم چه نسیم و چه شانه را
طالب نزار بار بر افتاد کز دود	در کف نداد خنده کشت عارانه را

کو پر افشان بیس تا منفس شد	که رفیق دامن دگر یار نفس شد
من چو انغم گشتم را حاجت شربت	میتوان افشاند دامن از کرب شد
در دوا طالب عجب یار موافق شد	تا نفس بیکه آله منفس شد

شیر میل میدید و قح نوشی مرا	نکست کل میکند بکلیف بهوشی مرا
هر زمان بر لب یک در یابی شش منم	از قفا امروز مرا قح نوشی مرا
نازه مرغ چمنم که سیر آهنگ نیست	و انکه آریه ایرنوا سخنان کل منم
چون پر دبار سمند خاک رویشم	نکست مرا بر جوهر کلیم آغوشی مرا
خار بن را با کل و شمشاد خلو به	از ادب دوست با کل تو هم در مرا
جانه قح است بر تن کسوت داغ لم	داز کون بچشم سکون دارد به تو مرا
نام طالب بر زبانم که زد کز کشت	بر فراموشی بفرایه فراموشی مرا

بنگاهی چو بسوزند بنان بکریا
ما مصیبت ز بوی مرغان چو قیامت
که کب طالع ما را بنود اقبال
ترتیب یافته با پنج عقل بود
در شبستان غمت چون در کاف
طعن با اهل هوس را مبتلا نشود
طالب ان غره اگر سحر مجرور

سرمه ناز در پیشند ز خاکستر
کرد پرواز بویید ز بال و پر
همه بروی زمین سپید انداخت
کل داغی که زند دست چون بر
سینه خنجر الماس بود پستری
غم شود در کین این صفت لایق
خنده بر ساغر خورشید زند ساغر

شیفته شود لایک عارض لغو زرا
لعل لب که گشته چاشنی عتاب ده
شعر مزاج معطر با نحت فخر طریق
توسن جوده را غان جایت لایق
سینه بشام بیدلان صاف نمیکند
در دل خویش میخیزم نفس که با جگر
من بگرم سزا بزم لیک تو شخص هستی
عشق کجا هوس کی طالب زین غم کند

ز شکست حیات خضر کن زند کرد و زرا
چین غنیمت ز یاد کن ابروی کنه تو زرا
آتش نغمه نیز کن ساز تمام سوز را
منزل راه و جین کن برق بهانه سوز را
باغبان ماعد او ترست همیشه روز را
بخت گزیده کوه نادان سینه دوز را
ریشه آفتاب در کرمک خیزد زرا
تفرقه کن بگر ز هم نشن بپیک و زرا

افسانه سیخ نیست لبخ بچکان
مایه کوبان همه زانان
منقار صد های بخون غوطه
ما مرغ آتشیم در نیت باورت
هر باداد غنچه آتشستان غم
ذکر سماع صومعه دار آغوش
طالب جگر بخنجر الماس خاکستان

صد جاگزیده حرف چکاز زبان
پرواز کرده بهل منیش از زبان
در جست و جوی یاشنی آتشخوان
بر شاخسار شعوبین آتشستان
بخش شکفتن بگل بوستان
هر نغمه که آواز گرفت از زبان
تا در کله سر سینه پیچید فغان

بس که بر پستری کران شد جسم غم پرور
ما با نوار نفس چون صبح تو ارم زاده ام
دست برد امان خورشید است را اگر
آنکه باد بیابی راحت پای استغفارند
صبر و امید بشد و زنده ماندن حتمی
ای که زیست جهاند و ترا دانه می
مادر دل بر رخ انعام سر سینه ایم
بخت خاک ز بس آتش مزاج فدا دهم
همنان طالب دمه مصر بافت مس

بعد مرگ از خاک متوقفا خیزد کرد ما
بزم در اشمع کافور است آه سرد ما
نیت فایز لحظه چون صیبت عالم کرد
گر کنه پستری خس و خوار با کستر ما
طره غم داده بود از کف دل نامرد ما
رو جبین داری عرق بستر زردی
برک ریزان دو ادم دید با غم دور
شعله کبر از داکر میلو مند بر کرد
دین غزل بهر غزل است راه آورد

طالب را بهت عیار در حق زندان
تا یافت کو بکشج زمان نغزین

بسر که دال خلق شد نال دروناک	یکسر دستان کند آردی هلاک
با صفت خم دستان دشمن جان در هم	خون رفوگران خورد سینه چاک چاک
بست نو جهنم کس تا چه ادای نشد	باغت سر از شنج کز ناک
باغ و بهار خویش اما بم آب دایم	کیست خوان که ترکند پنج خون ناک
چون خس خار سوخت و در کزیر	آتش اگر باد کند بر پیر خاک
ما و صغر و غم چند بود شکفتی	ما همک هلاک غم غم هلاک
طالب کما جوگی نوبه حال ما کند	بست نصیب لوس بته عشق ناک

بکشت ز ما خنده بان سرود	کو ابر که در گریه نماید مدد
اندیشه آن جن مسایه فزون	بر سایه دینار و دوا و حد
ما کلینان سبیل زین شبنم	آتش بود آتش کل روی سبیل
در سر هوس افز چشیده ندایم	ارز از ما باد کلاه ند
ما طیفه را از دوز با ز خری	در عرض تنها چه یک ما چه صد
سر کرم بمرد تو ز بر دره خاکم	آتش کین آید بطواف لحد
طوف هم از دست شد ای کار نیک	بوی صنم بر همان از صد

کبر که گفتار زبان طلب ما	تغلی زند اندیشه خواهش ما
در انجمن لطف کرم فخر نمایه	بهت شک رزیر شخص طلب ما
ما خانه ز برق نفس فرو خیم	در بر کند خلعت مهتاب ما
آن تیر شبانیم درین باد کز ناک	مهتاب شب چون نرند بر قصب ما
آن زهر ششیم که در خلعت کام	مریخ کز دکر از یاد لب ما
سیمای صالت بود از ناظر	از جبهه ما پرسه دیت لب ما
کو چرخ بازار کسان دست ما	کافیت حین براد با نرا د لب ما
ای تهمت چنین بسته زلف زبانه	یکبار بهین صیده موج طلب ما
طالب نفس ناز که آنجا با بهنگ	بیر و دجوان زین فز متحنا

ریش کرد سینه کفر از خوش دین ما	نقش کیم دپایی بت از جبهه بر چین ما
خار صحرای قیامت غنجا بر دین ما	چون چکه خون کماه از نامه ز کین ما
در غمت کربان شش نهرین بر سر نهم	پوتها رخسار سودا جو که از با بس ما
حضم را چون نوک شتر بر رخ جان حنم	کو ز بان لال شهر از نرمتختین ما
بعد ازین ما و ترندی اصبی جنون	چون کل شکفت از خامو کز دین ما
جلون کن بر صید کاه عرنا با بکری	ماض کبک از شکاف سینه ساهن ما

نی سده چمن زاده نیتش و سیتیم	اندیشته اند دخی نیست حد ما
تشریف شهادت ز دم تیغ تو دادم	فرض است بر ابرو طواف حبه ما
طالب دل در گرد و دور ویر نیست	دوشیزه مونس رسیده تا نازد ما

ای عیش گریزی از دل	دستم که زری بمنزل ما
ای هجر دوست مریم	تا چند شکنجه دل ما
ما قدرم موج خیز نایسیم	کشتی برسد بصل ما
خوف سوزان باد دیتیم	دامان تهیت حاصل ما
از شب بزم گریه سبزه کرد	ناگفته دانه در گل ما
شهادت حکم لب دشت	ز خفت بستم دل ما
بیل کند آرزو که بکشد	پر دانه شمع محفل ما
از هودج باز ما هست	بر تافته میر منزل ما
دانشه مکر که در شباه	هر ناله شکوه محل ما
طالب ره دل بسوزم	فریاد ز سر کامل ما

بتن بویا کند نقویر کلهای نالی	بیاد جنبش آرد خفاکان نقوش نالی
مزدان زنده بوسه کنایه دماست	مکر سیم نجواب این آرزوهای خیالی

ترا باید ز خویشش مع حقن علم وفاد	چه حاجت با معلوم صبا جان در کمال
هنوز اندک شور دارم ای آتش کینه	بچشم مست خود تکلیف این خامی
حجابم غنچه ۵ در پرده عروس غم	درینا کاشن مجیدم کلج انصالی
کمر ابرو تر و دگای ترشح کوزه باران	بیاد چشم من بگره ای پرستالی
فلک عالم بسته افتاد و غم هم در پیش	تبع میکنم با بشیر طبعیاشغالی
فرخنده شادانت تا بنزنده مان اول	ضمیمه گوید در کشتن بادیه کمالی
زمرگان غزالان خامه با سر کلاه	رقم زن بر بایض دیده با این شغالی

به که بر باد دهم ذوق کل گلشن را	رو با تشکن همیشه کنم نوسن را
عند لیبی شده معان ره کفر اجابت	که بدر یوزه فرستم بغل دامن را
غافل از مصر کنعان مردای باد	که تاراج دهر نکست پیرامن را
خانه پر شد ز جلال تو برانم که ز تیرک	دشت خورشید گریبان بردوزن را
لوح دل تیره نمکین رقم آه ساز	خبر حیره مکن آینه روشن را
آمد بر سر این خسته کف تیغ عتاب	دشمن اینک بغایت نزد تو نما
نفس نیست که چون شعله در دل خورش	سرم در دیده روزن کنم کلخن را
با چنان تیغ و چنان دست عجب شگفت	شوق زخم تو بر اعضا برده خون را
دانه را خون زده است غریبان لبکس	بخت شوریده خونش کند خور را

با همه سوز جگر لب کشیم و دهن رخ	از رخ آموخته آتش روشن مردن
ناخن طعنه زن بر دل نشینم	من طعنه نشینم از دوست بران دشمن را

عاشق در دیم بس برید و را	تج سارید کام رخت را
ای صفا هر کس ترا غنای داد	آتش را اکل نبشت شمار
چشم نبسته چو آینه زین کجاست	آنکه رخسار آفرین زین صفا
در غم زلف او در آینه خ	سلسله بر پانیه باد صبارا
بر سر کوی اثر ز شعله آه	بال بسوزد کبر تران دعا را
کز کف خاکیت هست بر سر بار	با کل و شمشیر چو آجل غرارا
کعبه روان پایش ز راه فرود	قنبر بر دل کشیده آهوارا
عاجت عرض شمع مرد و نیست	نیکش نسیم مادر او تو مارا
چاشن زهر در دهن عشقت	شریت بیار ساخت خون شکارا
جام مر از کف نهاده عجب از نو	زینک شفق را بین روی را
بر سر خاک کشته شدن کزین	محتر جان ساز تربت شه را
نور خیالت ز دل بیرون کشیم	دگر هم بس خشم آینه را
تا باغ پسران نهاده از	رخت نیارم بچهره دیر خارا
جود کن در بکس دم که طهار	بخت شاد نه غنای و طهارا

کشن نسیم در دزد در دماغ	دیدار لاله تازه کند زخم دماغ
اکثر ز اخلا کله دیسم بود	اعطای بر دماغ شخص دماغ
کلزار نامحوم جبا یان نیست	آب دهر او داسه که یزد دماغ
ماهر بر بان همه خوش تریم	دقت فغان چه بیک سر دماغ
اکنون که دست بر کمر تو کرده ایم	بنگر نیاز با بصری با ابداع
طالب چه هرزه در در خضر	ز آواره کان عشق طلب کجاست

کبر دسموم شعله ز باد بهار ما	ریزد شر ز بجای کلزار شخشا
یارب چه طاعتی در عین غیث	غیر از غزال در ذکر شکار ما
کرم مجسم اگر اینست بادت	آتش بجای خار دمه از خارا

خو کرده با فغان دل حوصله	ناموس غابر ز بان کله ما
سرش روی جام تغافل نیست	اگر نه از ناز کز حوصله ما
مان از نظر وقت و راع دل	یوسف بخیر آید در قافله ما
دری که نسیم ز کسان و نیست	با شوخ پریشان اوسل در ما
ما فوج پریشان صف آینه دایم	با سلسله زلف تو با سلسله ما

ره بر خوس و خارت بباد اکتفا	ناسته جانده کهر آینه
طالب غزل سر از آینه خود	بر عشق نویسنده برات موزنا
مستی ز کوی عشق بردن میکند	سربا برهنه سوز خون میکند
من خود غمزدوم ز پر آر زود	تکلیف این طبیعت آدن میکند
ای کاشن جذبت تو بر مع بر آید	تا خلق بگرند که چون میکند
هر دم منت المزحمت و از کون	بر لوح سینه بهر سکون میکند
ای عشق فکر بسد کن که من در تب	سر رشته فو ذبحنون میکند
جز زلف یار میکنم ددست و دگر	موی جبین گرفت بخون میکند
زانسو هوس بیا به فرم دهد یک	زین سوفا ز پوست بر وزن میکند
طالب چه مکتب که خاطر بکوی	هر که تمیشد که کنون میکند
دوستان شاد شو به از غم نیانی	جمع کرد دل یاران ز پشیمانی
ما که دیران شد کاینم بدینش دیم	که بهار زنده آباد زویرانی
در سجود منم از بس که صفایا نیم	جهنم بهر بد نور زشتی زانی
خو بگر پاره لذت نکش تا بد	ار که بر خود زخ نشتر همانی
صد نیاز نکین بار در چمن	که بگر نیست بر آیین مسلمان

تبع در بر بگر فاش کنه جوهر	مصلحت است درین شوق و بازی
طالب از روی عروسان نچرخ	میکنند چند سوز و غمت حیرانی
تا چند بجایم دل غم پیشه خود را	نشته کردم ساندن دل از پیشه خود را
ز یادم دانده نشسته شریین بهر	آنو بخزدل نکشم تیشه خود را
بستم ز شکر ابر که اگر جوش بر آرد	فواره سیلاب کند شیشه خود را
آن شوخ خالم که گرم بگر از جای	بر سطح هو اسب نکشم ریشه خود را
طالب ز تو کس نه بهر آسب بخور	برقی به تن یکت ضعیف پیشه خود را
عشق است این که بر دل و دین میکند	مردود آسمان و زمین میکند
من خود نمیکم ز هوس افتاد عشق	لطف شایر تو برین میکند
ذوق قناده کیست که بر آید دست	چون نقش بوسه خاک نشین میکند
دل میکند فرایم و فرمای عشق نیست	یار ب بگفته که چنین میکند
آنجا که نقش پای گرم است با نیست	تخلص امید کیه برین میکند
نسبت بجان عارض جوهرش نمیکم	داعی که عشق زین جبین میکند
پردای گشتن نه دهر دم نسیم است	تکلیف سیر خانه زین میکند
ز شکرم برام در آرد نه انگین	صید آن بتسم نکین میکند

آیم بر دل غمناز که اینست روزگار	صد پرده بر نوا تر ازین میکند را
طالب منم که عشق برین مایه اعتبار	بر کجاست از این میکند را
دیده شست بر خماره پرت شو	کره از زلف کشت و زده بر بخت
رد ترنج ز قتی جوی طیب که دلم	نشکند تخر صنوبرش برین لیمو با
باز صف بسته بخونیزد دم خواب را	ز لعلها از طواف ز حلاز کیسو با
من فنام دل پر در دینم زدیم	بوسه نشیر غم آید ازین دارد ما
چشم با سر ز خوابان در محاسن	راست چون آهوسکین ز کلاه
ز غم ترنج ترا جان لب آبکش	که چو تنوید دهد بوسه بران باز ما
کفر آزدن دلکست ایادین دارا	یاد کبریه مسلمان ازین مهند ما
از غم عشق چو تیغ خره زنگار کشت	شب جوان تو آم آینه زانو ما
آه طالب از آه غریبان ممتاز	چو بر سر زلف تو زد دیگر بود ما
دلایم غم کن امیدوار مرا	که خوش گرفته در آغوش خود کار مرا
شدم مشید خدایت بر که بر پیش	فرشته سجد بر در رتبه فرار مرا
جان بیز در آتو فکرم شده ام	که باد غم زبانه کند نگار مرا
چرا اید چه بر من ز غم بر زار مرا	بهر دیکو و دزد که دیر کار مرا

چنان

بزار بخت نامحی سیر و یار زدم	که هیچکس نخواست ازین جزو برادر را
تیر بر دهن شدم از کشتن غم	نه کفر بکشت س آید دانه خار مرا
باید کار بد از این چنین	که عشق داشت ز مجنون باید کار مرا
تاکی بزم خوی تو دزدم نگاه	در سینه نفس کشم تیر آه را
لذت شناس در تو هم چای گرفت	خونابه سیت و شهد کلاه را
مازم بشع روی تو کز شعله کس	هکونه غدار دهر مهر دماه را
بر فرغی که قطره زنده ابر کرم	فرگاه مثال برک بر دیکه را
طالب بگوشت در طلب غم شین	تا که بهانه ساز بخت سیاه را
با چه شیفه کینه افلاک چرا	خضر خرم آتش کف خاک چرا
سینه ام این هر مورث کافینست	بر چنین سینه بشنود زدن چاک چرا
ما که خویش به بوسه رگ بر بستم	ای عیان بافته بخت این بهر ملک چرا
که تغیر خوری از شد خدایت	ز غم برداشتن از سینه خاشاک چرا
چو که سر بر کف تسلیم نم چون خورشید	دگر از ذره وجودان چاک چرا
طالب از نقص تو آتش و فغان غرضت	ز غم نایانت با هم ادراک چرا

تا بر خیال دوست گشت دیم دیدار نوبه یاران وصال تو حشرت که از بوی دل کشیده از ستمت در پیش قیامت گویش غمزه که در تازه کردیم هر دم بنمود که آهنگ ناله کبر نازک دست که ز خرد دست از دیر طالب خموش باش که با تو در غمت	کردیم موخیز دل آرمیده را صد جا که ز دیم امید بریده را بنشین که رام خویش کن از این صدها این زخمها سرگشته الماس دیده را تا که زنده بکوش موای شیفند را کاری کن که محو کن نقش دیده را این غمها نازده نشود چکیده را
کز مشرب یاری الم اندیش ما دل بیکانه با سوخته ای وای جان بسر عشق که حسن طلب مهم نیست چون نه نازیم که بخت عمر بخت ما طالب آریاب آید پایداریست	خوشتر یان دل ما بنودیش ما که بجان بقیه دار دنگ خوشی ما بیش این مرهمیان عرض بود کلبه کس که کله کوشه در دیش ما متر حنید ازین راه روان شرمنا
شبنم جان خیزد از بوم دیر کلزار صد بار آرد و کلزار گشت عشق مغرورست که یک جلد در قفس غنچه دل جسته از خار سرد یوار بر نیاید بوسه امیر از حشرت زار سبح جبر بر را بارشته زار	بشت از چهره شستم دوش رنگ غوازا سری چون نقش پای دوست افکند اگر ضعف الم باور زاری جلوده نام چو شد که زده ام چو شمسو بخت دارم شکین آستین غنچه ام بر پای کلین
نغمه بر کوثر مرز کوبانک استغفار ناخن غم بار با کادین بود و ناز نیم تار از سحر زالی به از دستار قفل مکت از در کنجینه اسرار	دقت سحر بنای نگوشت کسی چرا فضل خوان بطرف چرخ خاسته خط لب تشنه ز لیستن دو جهان آذوق آزاد لیستن ردش سرود آنجا که غمزه نشین این فردر طالب جوانهای طاعت شکفتگیست
مستی طبلان نغز شد کسی چرا بر یاد بیدان نغز شد کسر چرا آب از دهان تیغ نغز شد کسی چرا خود را بسو سفر نغز شد کسی چرا پیر این از نسیم نغز شد کسی چرا دایم بشنود که به نگوشت کسر چرا	لباس از شبنم گل ساختم برک تو ای ازان بر آسمان بر کزیدم آست زار ز روی صفت جوشن چهره از سحر که با خورشید خاود زنگه دار و صفا زار بمیراث از نسیم صبح دار و کلفت زار

ازین پس دجایر مشرب و نافرمانی	بایران پیشکش کردیم علم نکته دلی
بخون غلطین جهان نفیم یاد ای	که در آغوش مر خفتم عربن مسانرا
نهان دار اسک غنیم در مکر کار بود	بدین یاقوت دریا بر حد قوت کارا

صبا شکسته کله کوشه رایحین	نمک ز خنق کل داد حسن شرس را
کشین بره زرخ لاله فرشت تو	ز روی داغ بر افکن نقاب شکن را
فلک دیزد بید از مستی ساز	که بخت خفته ما کج نهاد بالین را
مدار چشم اجابت که در زمانه ما	دعا ز طاق دل افتاده پست آیین را
حریف مشرب عارفان حق نیست	که پشت باز هم کوز ادم دین را
مزانیم که باضون عیش و سرگشته	بدل بخنده کنم کرمیا سر نالین را
گرفته جشن با رد نفی که دشمن دوست	ز بانج دعا میخونند نفرین را
چه ذوق دید چو مادل شکسته کار	که ابروی تو در آغوش میکشید صبر را
سبک ساز که سرهای بسته بر فک	چو کعبه کرم طوافنه خانه زین را
سکفته روزگار باز خانه طالب	نوشته بر روی آماج بکس بخش را

نخت دل بر مژه سیه شب از گریه	سرمه در چشم سفید آید از گریه
بس که دهن ز زخمه سوراخه تنم	نمک خنده احاب شد از گریه

چشم ما جو که باغبان از درستاند	مرباید که متاب شد از گریه
هر یک قطره بر باغ در کشش زیست	ظلم بر پسر سنجاب شد از گریه
دوش باکریه مستانه بهشتیم	سنگ آبدیه پر از آب شد از گریه
هر کجی در ره عشق تو بیای بود	کرد بادش هم کرد آب شد از گریه
دوش طالب چو مهابر عبادت شتم	انز محبه و محراب شد از گریه

خوش آنکه بجوید دل چاره خود را	ممنون سراغی کن از آرد خود را
آن بر که خونم که کنم چشمه یاقوت	همچون رکن نشتر زه فوار خود را
از ضعف ناهم نرسد سورت تو خسته	بیوند کنم رشته نظاره خود را
آن طفل بیتم که ز بس سگس از باد	در یوزم کنم جنبش کمر خود را
آن به که لب خواهش امکن بنم	رسوا کنم داغ نمک خوار خود را
تا چون کل صده بر کسوی تو شتم	از سینه بر آرم دل صد پاره خود را
طالب صفت آلوده بخون مرده ایم	ز آینه رخسار تو آینه خود را

عقل بصدقه عاشق خورده	داز اگر دم زند جهان خورده
مهر مشرب ز جام کنگشیم	ساغر اسلام بخت پا خورده
تا به یکف شده کاه ریش طاری	نیش دایا بر آتش خورده

ما که سر ز ساد و کز زان کسیم	با دوش خاک آنکه پا خورد از ما
جو شدش از کلام ذوق خیره حیات	آنکه لب چیده شد خورده از ما
رویدش از خاک کور سبز پاکس	آنکه بدل دشتی هجا خورده از ما
زاده هر یان سر کجاست کجاست	نیش عصا دشته زدا خورده از ما
آنکتاب عروس ز بد کشت	صندل سرستان بر دغا خورده از ما
ماه طالب نمود پاک ز بودم	عقر همان بای زسیخ خورده از ما

به که اشتیاق لبان دیده سازم خواب	نغمه کردم ناخن بر دل زخم اجاب
نور مرا چهره کرد آلودم بنیم کجاست	بر تو در دیر که آرایش کند منتاب
چشم زخم خورده بر زبان جفای من	اضطراب نبض مرا موختم سیما
ز شش احتضار به پور ز شش ترا	بر سبب درشت زخم به پور سیما
خار بر پستری زخم پیود بخیم	به تاسیش میا ساختم اسباب
خوی کرم شود سردی بر شاخه زینا	رخ نشویر تا بعد آتش نشویر آب
تا بعد رقیب ز نغمه ام کز بعد درک	میزنم مستانه بر تار کفن مضرب
طالب این بر اعتدال لازم نیست	بر سبب بنام میا زخم شربت

غیر هر چه کنم نوش ز لبست مرا	مرا که خون درشته است صلاست مرا
------------------------------	--------------------------------

منه دواز آمدن از نشانه مستی	این تصور ز خیالات محالست
چون تنالم که جدا ز بروی آن شمع	موجوز غم ز شمشیر است مرا
بس که چشم از کل رضا تو پر خورست	شام جوان بنظر صبح و صالت مرا
زهرها بر لب از آن خنده شیرین دام	تخم طعم سخن شاد حالست مرا
چرا و با لم بهر از آن شکل آری است	کویر از زلف عروسان پر دلبست مرا
عشق باز رخ مجنون خویشم طالب	نقطه و وفای بجای خط دلست مرا

زخم که کل تو به زخم بر سیر مشرب	دین لعل کنم بقیه بر افش مشرب
در خویش زخم آتشی از زخم به	بر باد دهم تو را خاکستر مشرب
قفل که کشودم بر انگشت نه است	از ذریع در تو به زخم بر دوش مشرب
خوش آنکه زبان در دهن تو به نوا	بزارای اغوش بدوش بر مشرب
صلبت سسای کاش شدی خنجر کز	بر نقطه عصیان رحم مادر مشرب
جان کن عرض جوهر به کف قصاست	به کوهی بقیه در کوه مشرب
ما نوبه و دنفس آلوده شایم	کو طره نکست مکت بحر مشرب
از زهد و ورع ساز خاوه که محالست	چندین کل پر داز زبال و پیر مشرب
خواهی دل نه بهشت چون باغ شود	نیکو بر مشرب بیان ساغر مشرب
بس منفعلم زین همه هیدان که سردم	زین بس نه در پیش فلک ز مشرب

طالب غلظت کو کتب مذهب چه نماید
آنجا که دم از مهر زنده خاور مشرب

ستاره ره میکند طلی میکنم مشرب
هر چشم زدن در بر آن کو نه پای
تا ماه بیل بزد جانب کفر از
در مد نظر هم کل و هم چهره نیست
مخورم و پناه صد عمر ابد را
اوست شکر خواب مزاز ناله نوز
یر میشوم از یاد لب روح خراب
با این نفس سر دو ز نالم از آیام
بر آن جهان را چو عصا باقی است
خواب که بعبج از لم کشته فراموش
خون لب از جود تو در آرم از رنگ
از خاکن جان جو انخت جو طاب

بدنمده بر جگرش در جان فرست
بعبارات حکیمان دل از دست
بر چون ز که در د چاشنی ز نواست
زانکه چون غور کز محض دکان آید

ای که بر طاهر خون پوشش زده دخت
تقل ترکان کشت ناکشت در نقاب
کوش بر نغمه عاقل نهند اهل سماع
کر رفیقان سفر طغنه خامیت زنده
گاه پای کشر گاه غرایم خوان
ما که از دیده بجزیر بطن نکریم
طالب این پراده کجاست هم معنی

نفس رسیده ام آتش فشانست
ز بحر چشم نم دارم کوشش
فر آن نوبیل عاشق صفر نم
لب زخم دلم بر روی هم
نم از دوزخ کسب در یوزده طالب

دل دوش که در منشین است
شب نشانه روز گشت کوی
امشب همه شب دل غم نشم

خضر چو زاق در کین است
کین نام سحر در آستین است
لب لب آه آتشین است

کلهای بهار انصاف لم	شبنم ز ترشح جبین داشت
بر خط هر دل نبود داشت	این نقش بران سوی بخت داشت
هر نافه که میکشود زان زلف	خون در دل آهوان داشت
هر قطره که میچکد زان سوا	بوی کبود رنگ با سپهر داشت
خورشید خشن بخوابد برم	صد بهر قمر تراشید جبین داشت
هر روز آرزو که نشستم	از خوش زیاده خوشی داشت
یا قوت لب هوس مکیم	الماس نهان در انگشت داشت
هر گل که ز باغ میشن شکفت	عطرش بستم در هر کفن داشت
هر روز مرا از هفته عمر	ناگاهم روز دایه سین داشت
نازاه هنوز ترک خفت	جود از قفسه زیر زین داشت
هر توشن قفسه که دیدم	داغ نمک تو بر سرین داشت
بهرفت و ز حسن جلوه بخش	صد ناز بهر گل زین داشت
بخت که کشود بود امروز	بیت ز روزگار چهرین داشت
زین نامه که طاعت طاب	هر فقره هزار آفرین داشت

است خشن از برخ زلف بپاژ	نشدت آغوش کشت بخت داشت
تا بستم زینش آوردم در آغوش خیال	در دلم هر گوشه پندار رنگ داشت

چشم طوفان جو خورشید زخم کز آید داشت	هر ترشح شیشه ناموس عالی داشت
بیزبان راء که بیرون تاخت از کف داشت	نغمه در آهنگ چون بلبل خوش داشت
شرم دارای اشک گرم آه که این داشت	شیشه کبر از عبادت بر کبر داشت
دست شرمگان بر قفایم کز آید داشت	در دل هر پاره در شیشه داشت
غزوه شناسم که است دل طالب گم داشت	نیشتر دانه که در آغوش شرم داشت

صحت دیم قطره بیم در بیا داشت	ز انم دماغ کل نه در دای داشت
بید و قمر زمره هفتاد و یک داشت	یکدم که در پالیه شراب داشت
اوراق کهنه که بر کهنه میرسد	ذاتی که در پالیه بود در بیا داشت
پهلوتر ز کمت کل میکند مضم	امشب که در بر آن بت میکش داشت
کامم روان شد ز لب لعل او داشت	تا شتر در قمر و این آه و ناله داشت
مرد گفت طره معشوق کو بیا داشت	بار سالی است اگر هم بیا داشت
هر کام در کج چاشن غم نمیکند	این شاه خوب غرطاب داشت

خاطری ز من آسوده ز داشت	وجود ناقص ز چشم زخم ایجا داشت
نفس نازنه که با نوحه در آیم داشت	دگر ز زیر لب موج خضر و یاق داشت
تو توانی سخن افروز خاطر می داشت	حدیث غیر تو بر گوش رفتم داشت

بسوی عیسی میم تو جهم منبر جواحت بکرم بر تو با ترشح خون بخون طپیده تشیر رشک میدانه دور دیه کرد سرت صفت حیدرانه ملایمت کن و فارغ شو از طاعت بسینه دست فغان غمش دلدارم تزدن شاخه گلشن گرفتار بردی لاله و کمر قصص میکنم طالب	بین که کوش چشم به تیغ جلاست چنانکه دیده عاشق بگریه مقادست که روز ماتم بر دیز عید فداست بمجلس تو اگر از بهشتیان یار است که غم موم ز آسب تیشه آراست که پیش زمرام موم تفتنه بولادست حذر ز سایه سردر گنه که آزادست دل دردن دلم بر زینش فغانست
---	--

برهن زده که با کیش مغاز کارست خود میقم و م کعبه اسلام گیت منم آن طوطا قد سر که ز شیرین لعل راه فرکان مزار کرب با لکس میند دل را با محبت بنود روی سینه ناه چون مار بنوک تلم مزبجه تا سر از نشانه بجزید ترس خدایم چین مسکن با بر دوزن اسرار	نار تبیح مز از سلسله زمارست هوسم ز اینر آتش کرم کفارست تنکای ترسکرم تعبیه در منقارست خانه چشم را روزنه در کارست عشق پر دین و دل باز در افتارست چه کنم خوف سر زلف تو در طواریست خفته بایست به دوشم همه که بکارت که بیک قطره مرغا غرما سرکارت
--	--

۸۶

شعله آتش سواد است که در سردارم غم اگر طوف کند کمر در سرم زنجیر طالب از نایب نشان جوی که طبع	که در اشاخ کبر نامزد دستارست فریم نقطه موهوم دغم پر کارست هوس آتش بدد و دو کل بجایست
---	--

مرا که نامیده مشتاق بجنه صفت سکفته با شکر غنچه عشق نیست زهر طرف که رود اهر در در که چو دصال شاه اندوه را دمیده ترش بیمه عشق ز نفیس مز تبارک عرش رسد اگر ز تو بهر ناکس چو جرم هستی به ام عشق تو مز بایریش بری خود بلوح سینه ام ای ناله عشق تاثیر فغان کون دلمان بر وجودم جز بنقش گلک تو مخونه در یس طالب	بطوف کعبه اگر دیر تر رسم نیست غم که عشق بود از که ام غمش نیست بکاف عشق که کو بعینش منعت که صحت غم اگر یکدست منت بیا بر مود اگر طر کنند یکدست برین شکسته ستم نیست بهیم منت نه مرغ سدره که غم کبوتر است که عمر باست که این صفو نشسته وقت همان طبیعت مشتاق کو ز غایت چکین کمر است این نازا حکمت
--	---

مرا دماغ سخن با غنچه پرتان نیست امید بران بمیدان خواهمش و نه	نثار کو هر مز فوی پای مستان نیست ز اخار هوس طای نکرستان نیست
---	---

نوازی کجا دگر اوج قد خرمیهات	ترا که به بلند ان مقام بستان
دل که نو بر اندن کوه مسند	که خنده را نعل کربهای مشتاق
نوازش بر افق و زنه جون	بمقت کشن کردن هزار گشت

طبع که درت از مرغش گرفته است	پیرایم ز بوسه کل آتش گرفته است
رمت بر تیر و دل جز که آشیان	بر شاخار شعله کش گرفته است
بوی جون نمید و از سر بردن	خبر برین دماغ خوش گرفته است
گرفته کس که آتش ارکهار	در خود گرفته کاه تر کش گرفته است
هر که رسیده غم بسر خوان منم	لخت دل بر رسم نمک بخش گرفته است
تجارت زد بزم زعفر غلبا	این آب را بوام ز آتش گرفته است
طالب بعد از آنکه ز کف داد جام	دامان زلف ساقی مونس گرفته است

بت ایچو به ام بخت زبوت	شرایم درد زهر و صاف
دل در سینه دارم چشم بر دور	که از اقیلم آتش بر دور
عنانم در کف نهفت	که از خویش ن نزدیک
دل را سوختنش خضر تو فین	با نشت سهارت رخت
فلک اضر بفرست	محیط نشسته بقطره خونت

بساط عیش بران در لوز دیر	طرب در کلبه ما بیکوست
دل هم بازوی زباد مارا	غمز آمد و نش کوه بیکوست
چهره بر پی ز راه درسم	شورش مستی دست چونت

ساغر مرقع از مشرب ساز ما	زلف ساقی سرد ساقی ز ما
--------------------------	------------------------

آتش بر سر مال و ماست	درد و دمان است این ماست
مرهم طلبت ایم دگر بهین عشق	یک مشت فخن از دل با تو نیست
کو خورشید لکن بلبام ماکه ز	خون بند مرتبه کم ز آتش نیست
مید و ختم بقامت حشون بکس	دردا که اطلس خشم خوش نیست
کفچه که از زمان دلت با خبر نم	نود درد که ام نهان بر تو نیست
طالب اگر بصره نموشد عجب	دیوانه مشرب از عطر ماست نیست

کو سر شکست از جنس آتش است	که این که خلف درد ناسیاست
خون ناحق اطفال آتش نیک	که دافره ام آستین نصاست
زینم ز نگر خون دلم تپاس کنسید	که ذوالفقار محبت چکونه سیاست
دلم بجانب رهبان سرم با طیب	چه شد که کوشه چشم بوسه حراست

زمانه هر که عیشش کو سپند مسوز	که شود دیده اگر بخت است و خواست
دل که بر سر خاری غنوج میده	که نون دشت عبات ز موی سب
هزار چشمه ز چشم کشود ای سوز	به نیم نغمه سرت کردم این چه سوز
دلا فراج تر افتد بار در حور	بیا که دیده ام از زنگ ملک سنج
برون ز محضر عیشش خدا کجای	میر که در قه هم نیست ز شک و غایت

مرالیت که بشه نایب خلعت	تیز چنانکه بغزش و بر در خلعت
ز بسج ذوق خوشتر شسته آب کلم	زبان خانه خن با صر در خلعت
بجز زو بهیم شهر از صلابت غش	و کز نه شخص غورم بشیر در خلعت
داست طبع غنوج بر که شخص استغاث	آب کینه صورت پذیر در خلعت
ببین و بر مصور چه کل تواند چه	ز بهر بر که نقش حصیر در خلعت
ترانیت که از بوی گل شود محج	دراتی که به پیکان نیز در خلعت
به فیض دیده ز گلزار خاطر طالب	که بیل نقشش با صغیر در خلعت

نکات انتم یا برستم سب	و کز نه طور تو با بیدلان موافقت
نکات کام گلشنایز هوست	ایده در طلب عاشقان صادق
ذخیره بر سویم تا که نمنه مکر	با عفا و شیب خدا را از نیست

سکینه

نظر ز خاک دری میکند کدایی نور	که تناسل کم ز آستین مشرق است
دوا اگر چه موافق بود بطبع بعض	موافقت نکند کرطیب مشفق است
بر آن سرم که چو دل هر چون زخم چن	که به شیخ صاب زرم زین است
باستان کرمان جوین روز نهان	که تحفه کرده دست نیست این است
ز خیل کجها ن نیست بر و طالب	دل در زبان تو سنجید ام موافقت

کس نیاید بر ما شا در نشت دشت	خوش دلای جالش همه از یاد است
بکیا بی نوز دیدیم که بر شعله زشت	بر غباری نگذار شستم که بر باد رفت
آنچه بر سینه مارفت ز نوک غش	بر سر کوهن آتش ز باد رفت
و آنچه بر دل نسیم سر زلف تو کد	از صبا بر شکن طره شست دشت
طرح خورشید رفت نازد بر لوح وجود	چهره پراز جهان بر سر ایجا دشت
غم نیاید بر ما بر مدد در سپهر	طلق می سوزد بر جانب استاد
شورشیرین شد از خاطر پیر و نوز	طعم خون از دمن تیشه فرما دشت
دل خورشید و قمر کونه بدل کرد نوز	ز یک خون از رخ این خاک کد
کس نه از جهان کز غم انبای زما	کف زمان در قصه کمان تا عدم باد
سخت در طلب طالب از غیر غش	بر در صبح بدر یوزده امداد دشت

نکات انتم یا برستم سب	و کز نه طور تو با بیدلان موافقت
نکات کام گلشنایز هوست	ایده در طلب عاشقان صادق
ذخیره بر سویم تا که نمنه مکر	با عفا و شیب خدا را از نیست

ناله هر هوس دریده است	لب هر آرزو کزیده است
هر کجا دختر غم و المیت	رام این خاطر امید است
کل میچیم و اشک پیر جی	شبم آفتاب دیده است
ای ها داغ میشود گات	دور کین استخوان کیده است
باع نایسیم و مین امید	از عمر بای نارسیده است
خوب رخ رد دست کشایم	خزه بند نقاب دیده است
نخل موزون کلشن المیم	آه ما قامت کشیده است
سوج دریای اضطراب	جنبش بنفش آرمیده است
هر کراعه کوهرت بچک	غزل باست ما قصیده است
طالب عند لیب زغرایم	روشن تازه آفریده است
مخ آیم آتشین مال و پر	چون سمنه خوشه حسن آفر
دست بر بنغمه من کین خند را	پوست بر تن کرد روی گشت
باش کل زیر سر دارم و	کینه ام بر پسته خاکستر است
بنستم آینه کین از نیلیم	به نفس تمثال صبح دیگر است
بسر دل کف آورده ایم مدتها	بقول عشق که معراج فایده است
که در فضای نظر حیده ناز و نمیت	که در فضای نظر حیده ناز و نمیت
ز دی چو تیغ زبانه بخش و نماند	ز دی چو تیغ زبانه بخش و نماند
بگیر ناخن و دستم بسینه کن گساخت	بگیر ناخن و دستم بسینه کن گساخت
چه کوهری تو ندانم دلا که و بکاه	چه کوهری تو ندانم دلا که و بکاه
بگشور که دشمنه که قدر و کمیت	بگشور که دشمنه که قدر و کمیت
ز ما ترانه مجوسید که هجوم ملال	ز ما ترانه مجوسید که هجوم ملال
دلم رعیت سلطان حسن اوست و	دلم رعیت سلطان حسن اوست و
بر آسمان سخن میتوان شدن تقصیر	بر آسمان سخن میتوان شدن تقصیر
هوس به ایت دله کند محض عشق	هوس به ایت دله کند محض عشق
نسب دست به تیغ که میکند طلب	نسب دست به تیغ که میکند طلب
بنم عین که دلم بهشتین مجتهد است	بنم عین که دلم بهشتین مجتهد است
خیل عشقم و بر خوان آرزوی دلم	خیل عشقم و بر خوان آرزوی دلم
وصال او که کم از اخلاط و عفت	وصال او که کم از اخلاط و عفت
تمام عمر به بیداری حیات گذشت	تمام عمر به بیداری حیات گذشت
سپاه درد و غم از هر طرف هجوم	سپاه درد و غم از هر طرف هجوم
رعیت تو ام ای عشق جانی و جنت	رعیت تو ام ای عشق جانی و جنت
که بهشتی با محنت تو را خفت	که بهشتی با محنت تو را خفت
ز کوزه کوزه غم کوزه کوزه نغمات	ز کوزه کوزه غم کوزه کوزه نغمات
غیمتیت که بر دلا غیمت است	غیمتیت که بر دلا غیمت است
اجل بیا که کنون وقت شهر خفت	اجل بیا که کنون وقت شهر خفت
که دل بکنج کشت عشقها و عشقها است	که دل بکنج کشت عشقها و عشقها است
نکونم این که حرا به حق خد تعالی	نکونم این که حرا به حق خد تعالی

بس طوطی به چین دلاکریست	بجانم از تو نیک منتست منتست
مکن بهمت آسود که دلم مجروح	خیزد تصور آسایش این چه تمنست
هزار دجله قشندم ز دامن خردیست	هنوز سبزه این باغ در طردانهاست
بنابر طایب بر خود که عرش منیاد	بغضرت تو که چشم دواغ نظرانست

نهالم را قبول تر نیست	کیا هم آشنا با خاصیت نیست
ز قصد جان بیاورم مهریز	که که طاعت نباشد معنی نیست
بکس زارم که در دیون گشته	چو شمع کشته خونم را دیت نیست
نگویم قحط در مانت در دهر	دو ابیاریا خاصیت نیست
مبارکباد و صلح کو مکن رخ	که عید ما عرا تهنیت نیست
به کشور بهر عالم مهرشهر	که آجا عشق بماند عافیت نیست
برون آهجو مغوازی طلب	که دوزخ زین لباس عافیت نیست

عشرت دما تم دوش هز نیست	در دگر ای دای در دگر نیست
در مسافر که نیز از آن دور نیست	عالم از هر که هست عالم نیست
سکن ز بخشش مکن که در غریب نیست	بشتم کلاه روی شکر است
آب کند خانه خواب کردید	خانه چشم تهر آب خواب نیست

بست دوزخ تر شیخ خزه کوه	چشم از دودمان چشم نیست
خفته شد هم نم نشد دهر	خودم تیغ که آن نشسته است
عطر زدند بجو رخام طایب	آن زبانت بلک نشسته است

رخ سحر کعبه بزدلوار خانه است	کلهای بوسه بخت بر آستانه است
در راه و عن با به شوی بخت	نوز بکر چاشنی آزارانه است
ای زلف یار مار پریشانیت کرد	کویا سکون نهشت طاقانیت
درغ نظاره میرد از آشیان چشم	ز اندم که آشناده بادام دانه است
ای طایر مراد از شوق تو سوختم	عقانه کجاست خراب آشیانه است
در بسته دار ساکنیت محزون	کرکی بوی پیرهن افستد نجانه است
طالب شراب ساق و کل هر سه حاضر	دیگر چه ماند بهر شکفتن مهابه است

آنکه از تحریز بهش خام بوی گل گرفت	دوش در بزم آمد و هنگام بوی گل گرفت
با کریان بهار افشان چوید آید	بر تن مجلس شیان جامه بوی گل گرفت
چو شمع بیل آتش بزم و یغان آید	اینچنین که شعله هنگام بوی گل گرفت
همچنان خامه کردم بوی صفت دشت	برقم طرشته قام نام بوی گل گرفت
دوش طایب بوی صفت روی آن ز کین	قطره خون بر زبان خامه بوی گل گرفت

تا دل دارسته در کند تو نیست
زان ز سر اغ تو عا بوم که بر
ما حذر از برق زخم چشم ندادم
ده چه غزال که زان شب زلفت
دیدم نظر با که ام غصه تو باز
مرکب کی بخیز قیاب تو دارد
زخم زهر هم بگون مرهم ز ملک
کر غسان تبا فنی بگرد لکاب
غمر از زهر حبس چندی صبر
طالب اگر نارسد نکت نیست

موی بجوم نیازمند کند
بوس نقاب نشان غم نیست
خزمار را تمام دانه نیست
آهوی دیار شبان کز نیست
هر سر مو بر تنش تلک نیست
زهر اجل بر پیش هر چشم نیست
پیکر زخم ز بخت خود کله نیست
میرسد اینک کند اسکندر نیست
تخم از زهر دود نوشد روی نیست
شکر که بخت مرز تو نیست

در در طالعوم شبان نیست
از ان بر سبب مریم کرده
از ان زینت کز نیا نیست
ز بیم فتنه از ساغر مهر نیست
بجان دادن شبان نیست

جو خواب محکم بیداری نیست
که در کف طره زان نیست
نسیب غم شش نیست
که مزانشاه همواری نیست
تخم خواری از خود داری نیست

دکان بر بند عیسر کاندین
آجل آب و ان بر رویم کند
هوس ز کین دکاند الیت
بنا ترا طره اعجاز لیب

مسحایر کم از ببطاری نیست
مرا چون دیر زخم کاری نیست
دکانش با بئاع خواری نیست
که در آزارشان بزار نیست

شع خورشیدم و ظلمتک نیست
جان لب دارم و تخت و ان نیست
زان مشکبک دم از غمره معشوق کاد
نیک به را یکی دست کمار کز نیست
کفر نفس است و ایا ز عزا طالب

عسر دقتم و هر مو تنم ز بخت نیست
حرف شیه بی جان هم غلط شهور نیست
آنکه خواهد که شش شش ز بخت نیست
لی خیال تو اگر هست اگر مستور نیست
در نه دصف که قطره ز در یاد نیست

سیر دل کردم در دوزخم کس را نیست
در بن هر موی که جفتش دیدم نه نیست
شادی نامحشر تار و نیاید درایم
آسمان عشق را کردم بیای ناکیر
منم که مرز کردون را غر از دیشم
خط مصر خوا آمد یا دایم که حسن

در جوارش عشق کای دشت رها نیست
در طرب چند آنکه کادیدم بکا نیست
کمر از صد پاسبان در هر کز کز نیست
غیر چشم خو نقشان خورشید و باکی نیست
دیشم که بنوا بر در جگر آه نیست
کم زنده یوسف نهان در هر بن چاکر نیست

صبح که آمد و رفت از جان طلبید

یجگر در آن بطبع است

گو که دست تغافل به تیغ جرات

در چه ریخته بر نامه گلک ستاخم

دل بر آینه داری بملک کان باز

نفس کشیدن مطرب کال نه آدست

دل شکسته مزبور زلف او دار

ز صحن گلشن بایش و دشنه میرد

زیج و تاب حوادث غین میانی

بطرف کعبه کی میرسد طایه بهیست

تا زمره اهل فلک عیب نه یکن طالب

آن سر اسیر و جان در طلب است

مجلسی به از ساز و نوای ملک

ده چهره بوده چانه ماکرانش

نغمه ناخن زدن به دل نازکی و ماکر

مرزا و دلق از بوم و در جان طالب

دل شکسته دلان نشخه کریاست

که مرغ نامه به از زباله پراست

که این متاع تو باب که فروخت

درین دو هفته که نوروز غنچه است

که ناکه نشسته نسیم بر درخت است

گو که موی بوی جان گلستان

که ناز بیش کند طره که پیچ است

در که محو قدم کاوی میخاست

فغان نه بیکت و جوح شکسته است

با چنین حال ازین شیفته روی است

منع نظر زده درین بزم بغایت

عمر با رفت و همان چشم از محبت

ز بیم زمره سرگشته معذرت

این سرای به مکر جوی که منظر است

آنم که کینه کاه دلم نوک خجرت

اظهار عشق انگلی نیست آنقدر

زان بایز آنکه خوشم که زردم

خوشن بنجر چاشنی غم فاده است

آلوده اش بوی گل و یا بمن است

خاصیت ضعیف تناز اقای شمار

طالب مشوشکفته چو کر که ز یادگار

زخم همت تشنه لب زخم دیگر است

در نه هزار عجز دنیا زدم میر است

حرف از زبان چو سوی لب آب گریست

بیچاره که در طلب آب کوثر است

نمزر که از شیم محبت معط است

زانه که ناله همه آهوی لک است

کتاب دهر ای گلشن غم غنچه است

نم که ناله از صوت دلپذیر است

به است کاتب صنع آن که نشان نم

از ان میان فرو و خوشنخت است

چو غم صید معاصر کنم ولایت منقض

فروغ شعله آفتاب عالم مدس

صفا ز طینت فرجش میزند کویا

بیا به عالم علوم نظر کنان طالب

خواستن لازمه ناخن صغیر منست

که کوشش کون و مکان تشنه صبر منست

که عقل مرشد اوشت و عشق پر منست

کمین شکار که طبع شیر کی منست

عبارت افرا آینه صغیر منست

خیمه مایه خورشید در ضمیر منست

بین که عرش کمین با پی سر منست

در گشتم بهین دل نامهربان است	بیشین در تصرف این پنجان است
ای غم بساط عیش مجسم بر خود	زین برین خاطرم خجسته امین است
در برم عشق حاجت جام شراب است	ارباب بشوید را که سابقان است
ز دیک کشتنی غم مطرب چه بخوری	ز تب جوار بیلش زبانیان است
حسرت فراچنین کلید هر قریب	ورنه نسیم از طرف بوشان است
کودل مشور نغز داد و دگام گیر	بیشون طرازی نفس نوحه خوان است
طالب تلاش بهره دهم چه میکنی	توفیق بمحسان و خودمندان است

خوش دلی در صف ارباب است	عیش این سوختگان هیچ کم از نام است
مزدا آزرده کراز بسود با بر	یکسر مودل ازین شیفک در هم است
ابر کوشه نشان بهش که در کشتن	بسر لاله دکل که که شبنم است
زخم رانسته بر ذوق در بخند	ورنه الکس عمر هم کفر باکم است
نکته نیست در ادراک جنون عاشق	که در آن نکته فدا طون خودم است
در غم آید که زخم دل نه تابان	هیچ در هم مکشانه ازین مرهم است
طالب این کویر اسرار با بر	که خواندیش درین دار کسرم است

آشفته خیالم سر در بر کن بستم	دانه جگر کرم که کمر در خستم
------------------------------	-----------------------------

با انکه طرب دهم روانه اندام	برک تغنی نیست که در انجمن نیست
از دوزر کشتن غم غم غم است	ورنه سکر ابر کل دیار من نیست
یکم خرقه صد چاک چه در خاک چه در	پردای بساط کفن و بزم نیست
بر جلن سیرین چه کنیم خرازد	چون طاقت آنقدر کوهان نیست
در راحت آرا که در هر غم	خزنده سیم این کسور خاک و طعم نیست
طالب دلم از سوز صحنی شکست	اما سر مصحح بر منم نیست

ز تماشای چمن سیر با غم آرزو	خلوت با شاهدان درد و دغم آرزو
کشته افشتم غم کج در آغوش	سیر چنگ کرکس و متغ از غم آرزو
از کل با غم گریبان بودید در کشت	بعد ازین آرایش از کلهای دغم آرزو
صاف غم با دوز آینه از کشت	مز که محنت پرورم درد با غم آرزو
چشم خفاش بطلعت نام از بر تو نغز	خلوت ز شمع و بزم بر دغم آرزو
پر کر کشته آینه شکر دیاں باغ	اختلاط با سیه چنان دغم آرزو
نیستم طالب نه ارم چشم بر غمی نه	نیم جگر بهر ترطیب دغم آرزو

در آغوشم کمر دوشیه خاد است	که هر بر کشت بهار سر و نهاد است
بشمه همشین بودم کبک در	که چون خورشید در بر و نهاد است

نکار گز غبار داغ زلف	عبیر فتنه در چوب مبارک داشت
پریشان سبزه گز ناز هر سر	نزار آهوی چین را خونبار داشت
بستی دسته کل داشت چو	بستر داغ زلف و دنا داشت
بنوع خانه و منظر که خوشه	در د کام عبادت شهادت داشت
زبانم سینه بود از گفت و گو	بهم در پوسه خوردن اشتها داشت
بدرین ساعد سر که خون امید	کفش بوسه کل و رنگ صفا داشت
ویرش بر تن از آب نراکت	چو خارا بر سر موج صفا داشت
رخش گز باغ شوغرنو کل بود	لقاب از پرده چشم صفا داشت
بسیخ غمزه از خیل کشیده ان	بهر سو که بلا در کربلا داشت
ز چسین طره با ساق کار	چو بخت عبیر بن خلیلا داشت
نه بر آیین خوابان چشم بود	کل عهدش نسیم رو نهاد داشت
هزاره ان شبیه بیکایک نور	نهان در هر نگاه آتش داشت
ز جنبش نور میزد شد گویند	تن آینه در زیر قبا داشت
بزرگس شین با غنرت افروز	برابر و عقد های دلکشا داشت
ز کرد و دانشش یاد او صبح	نظر داد و دست با تو یاد داشت
بر دیش موج میزد شو کو	کشت بر چشمه نور که جاری داشت
سخن که ز باغ شیوه هر کل	که بر کف داشت خاطر خواه داشت

حس ان طلب آتش سرای	جواب روی کل موج صفا داشت
منم که طایر شو قم بنده پروا داشت	در دلم چو در نفیس متصل بان داشت
ببال ناله غم حس و ره توفیق	بهر چرخ که در دلبیل خوش آوا داشت
همه بخت خودم چون صند قیام	و گرنه که هر هم از آقا قیامت داشت
زبان بطون که کندیم بختی	که صید گنگر عشقم کینه اند داشت
خوین دار که برای راز خود داشت	که سایه هم زبان برین غایت داشت
چه منتها که بهر کوشش بخت داشت	بزرگس تو که میدان عشق دنا داشت
بزی راغن غم خوچکان در پنا	تمام ناله چو ابر نسیم که در ساز داشت
چو بخت خنده بلب ابرم فزاد	در دین سینه چو برون سینه داشت
قسم نبشاه طایب که این کلام نصیح	نه از مقوله سحر است بلکه اعجاز داشت
این خامش عرفیم زهر انصاف	که در زمان منش مهر لب داشت
دل چو بیل آمل شود ترانه سرای	چه جای زقرنه غنیه لب داشت
نه ز آیم فر ز آتش مشیون	بجز زبان لبم خوش مشیون داشت
مادر کار کردن کن خسته	بیر روی تر کس مشیون داشت
ببازو که بود لطف و تعویذ	به تیری صد کا کس مشیون داشت

بیاد دامن زلفی درین دست
تو چون ترا کنی آهی تصویر
ز بس که خون دله کنده یاب
بغلب سینه کلک طالب

چون چندین ترش عشق است
به بیای منتش مستوان است
بآب تیغ آتش مستوان است
به میدان صدها برش مستوان است

عشق ما از غایت تقلید میزنند و دست
با تو صد عیش نماند در پرده دل گم
لی طراوت همچو برک لاله بر شبنم
عشقباز از انبساط سیمیان ستود
دوست میدارم جانم از آنکه طریقت
صد نواز ابرو ام هر چند که در کمال
طالبان دستان با کوشش حقیقت نساب

شعله مارا برادر دامن از دود است
بر هیچ عاشق دراز نیست خود ستود
کوشه دامان ترکان که خون گود است
که ضعیفانه نمودی است اما بود
ورنه پندارم زمین و آسمان بود است
چون تن طنبور باز جامه ام را بود
یک نوای ماکم از صد نغمه آود است

در توفیق نای دل که گشت تو از دست
عشق بر شمشیر صفت از کشتن آید
نسک و شکر تو از عشق نرسد از کوه
دست شتر از دهان تو بر کوه مغل

جلوه شاه مقصود و مراد تو از دست
بر حد ریش که تسخیر ما تو از دست
دل شک تو از نو خاطرش تو از دست
آب د خاک تو از نو آتش ما تو از دست

از گونه
م

طایر قوت

طرح سودای که یارب بر لوح
شبه طایر سپهر که ز رخسار
از خوف زار فلک آفرای گوشت
کار فرمای تو عشقت لعین دای

دل که بزمانه اعمال سود تو از دست
ز نیت افکند کسر و قبل تو از دست
با جواهر سخنان جمله عباد تو از دست
که صلاح تو از دست بلکه فساد تو از دست

کوهر کاست کام دلت اغنظار است
همدم سراغ چشمه جوان خضر جوی
بخت سرفراز که نیست کتاب ایجابی
کردن تو جوهر پیش و ما غنیمت
ای آنکه حلقه بر در بحرید میری
کرشده انمان نتوان در در دلت
حرور قیاح نسیم تو ام بر شعور
تا بر حقیقت که رافدا از مجاز
زنها ریز از بیم ترا وین بهیچگاه
من نخل موم را بخت برین بستم
طالب درین به معز بکسر نقاب

خواهد بکشتن این که مقصد شتاب است
فرشته شرم نشناسم که آب حیات
بهو و ضابطه عشق آفتاب است
بگر تر القی و ما را خطاب است
بر گردنت زنا طبعیت طناب است
بر عارضت نقاب بر در نقاب است
جابر که نشد بوی خوش تر حیات است
دانسته ام که چشمه که ام و نر آب است
سرخ تر از خون مزای این حیات است
محویم ز تربیت آفتاب است
مجدد نیست بخت شرم حجاب است

کم دیدمش که بر خزم زهر آب کین است
بدخوشی که داشت به ابروی کین است
مست گزیده یار در آمد بخلو تم
چون نورم از لعل دم مژدن کین است
دل آتش ز شعله آهیم شب فراش
داغی بل گرفته که شتم ز باغ ده
تا شد را ناک چشم لعل تو یافتم
اند از طره تو نمودم زهی دین
اوراق جانم بنظر جوی کرد و دین

از دین زمار سحر که به چرخ نهشت
چندان شکنج ناز که بر آئین نهشت
با آن شکفت که کلر و یاسمن نهشت
تا بشکنج نکه و افسس نهشت
آینه طاقت نفس افسس نهشت
دستم دماغ چیدن کل تر نهشت
دست از مشک عکس نهشت
پنداشتم که دست ادب آئین نهشت
در صد صحیفه یک رقم دلش نهشت

بزم عشق در دکن را بزم کرم است
موبوق فلان با شکر در زین است
ماستم بهشت غیر ستم با عاشق
آب در چشمه خورشید ناله ای است
لب خاموش عاشق چو شود ز زبانه
همه اطفال جنون منتظر الکاست
نشر مد عظه را تندی زبان کن طالب

آشنا کردن لب جویتسم کرم است
باتیان جو بلب رفر تکلم کرم است
که برین مست به آموزم تر کرم است
خون به آره که با خاک تیمم کرم است
بیل ناطقه را یاد تکلم کرم است
پیش این طایفه تعلیم و تعلم کرم است
پیش ازین کاوش زخم دلم کرم است

تو عذر خواهی بر جانم از تو باری نهشت
زخم بر آینه پاکت ابرو کردی نهشت
سزد که بر خزم ام بر تو بهمان نهشت
سفر گزین ام آسود خاطر مگر نهشت
بیای که در دل شب سینه زار کردی نهشت
هزار دهنه کلر داغم از جگر چیدنی نهشت
ز سوز سینه شهیدان خنجر غم را نهشت
غم نصیب دلم آبخانکه میوه نهشت
ازین دیار بردن تاز و چون طالب

تو کلفت نرود در پایم از تو خاری نهشت
بنوی که تو بر آینه ام بخاری نهشت
کزین بهار کل انکیز تر بهاری نهشت
جو احی که مرا از تو باد کای نهشت
به تیر دستی این ناله دشمنه کاری نهشت
هنوز غنچه این باغ را نماند نهشت
کلی نصیب کلر کوشه زار نهشت
که مست عینم و کلر اکلاف نهشت
کزین دیار ملاست فرا دیار نهشت

آنم که بزم چاشنی را زنده است
نوبیل نظم همه جا فرد نو ابد
پر سوخته کجاست دلم راه هوا
از بس نظر زنده دلم بافت سجا
طالب دگر این دست میدان

فرغ مکمل لذت پرواز نه است
این شوخ زبان ز شکم و آبر نه است
خود دشمن چنگل سنبه نه است
احیای مراد اخل اعجاز نه است
معتوق تو گو یا روش نه است

ساعت شکوه آن تند خوبی سب است
بغرم صید دل تازه سب است
تو نمک سنجی در ناف آهوی کلیم
بیک دود و عرق سیم مشورت
چه وجه میکی از یک نوای طرب
اد اطرازی میزد لغویب یار گشت
مشتوی دیده بانک تر سحر طالب

تو بر دماغ دین گفت دگویی سب است
فرد در زیر یک تبار موی سب است
هنوز خون نهی رنگ دگویی سب است
کزین مغم اندر سبوی سب است
خوش باش که این های دگویی سب است
دگر نه شوخ زبان نکته گویی سب است
که کرپا سر کرده در کلوی سب است

بشد دگویی دل آسایش طینت
بیم چیدن گل کشتی ز ما مکرز
مره بنوع ماکوش خاطر ای طرب
چونام او برم از دوق نه ز کام
بعینش ساخته دلرا شکفته میام
دیر بر سر نجر دل بشنوی آن
رسیده بر تر خوانه دلت طالب

که در فکر دیاب آرمیدن سب است
بیا که نمت ما دیر نیست چیدن سب است
چکین خفقان قابل شنیدن سب است
بجز لب و دهن خوشین طینت سب است
که بر لب تو مرا تاب غنچه دندان سب است
نفس میزد که این صید را دیدن سب است
در چه سود که در طالعش چکین سب است

انرا که از نوای پرت لب سب است

که موی بر غنچه شود غنچه سب است

مهرگان بیدلان تو بال سب است
اطفال عشق نشانه دمی آگهی اند
عش ترا بر مهر اولیت از کفن
آنرا که دل بکاوشش مهر از آتش است
بازان نبشت بر سوس طفلش مهر
طالبش بر سینه اندالت ساز صفا

کر نیره اسر شدت اند غریب است
این زاده های فیض از لایق است
صد جاحیده قامتش از جاد است
شام از بشهر غمزه در آید غریب است
دل کاو خاطرش که یک دلفریب است
در خاک آب او سر موی سب است

تا ناز تو کرم ترک نازیت
اطفال کرشمه را بعد است
ماتشند بر ایتام و الماس
بر چهره حجاب نازنینا
شاداب ترین کلی که چیدم
جوش خفقان غنچه سیاه
طالب دل محرومان ز غفلت

جان در تن قدسیان مجاز است
شریان کاو کشتی باز است
در سسند کرشمه سازیت
کلکونه یا همین طراز است
ارکشتن دهر بر نیاز است
تخال لب نفس که از است
ناسور شد این چه دلتواز است

با دل ادای تیغ ز بازن نزار است

در بزم شعر بال شاز عیال است

با بزرغ دین خود مهر انوریم

دین رشتن را شکت خطوط سب است

خسته در میان و در صلح فرستم	بر جفاک استی طلبی انحراف است
شبهای ز کاه فلک دیده بجوم	حیران صف نگاه آه شجاع است
داریم یکدو جو غم خون لک ز کاه	دل نام نظره ایست که زین صاع است
جان بارها ز جسم سحر کرد و باز	دین دل هنوز در خفقان و دواع است
طالب نسون موعظه با بیدلان	کین سوخ صندل تو دبال صداع است

یارب دم کرم که پریشان نفسم است	بودم بزبان طوطی سر سبک است
صد آه که آرا که عشق مجرب	ز بخر گشتن سسد و ابرو سبک است
بر کوشش دلم نغمه داد و در گشت	تقرین که هر دوش فغان و سبک است
بر زحمت دلم دقعه که صبا د	از بال و پر خویش اسیرم است
مر رفتی و ساکن شده بودم لودا	سیماب فراج آن که باز پس است
از بس که تم چون خره دندان کجاست	مشاطه غم شانه زلف نفسم است
طالب نسون آن سیل بسک خیز که ایام	ز بخر بیاطم خور خار و خشم است

بتن جو خورشید کوسم است	نداق حلقه طایر سیم است
کز بدم مین صد کام و آن برق	چوب خابیدن و اسیم است
جبین غرور و بوسم نسبت	دماغ ز شش منم بوسیم است

ندام دماغ بر سرتا کوسه	کیا ز افسردگی سیم است
محبت چهره دماغ بر افروز	که شمع دارد دل فانی سیم است
امیدم خسته دارد در زنجیر	سنان افتادن بایوسیم است
چه دوق از غرور شش و شش طوم	سر منصور و پای سیم است
منه آزاره کز چون طبع طاب	جود دل در طره محبوسیم است

آتش عاشق مارا در نهاد خاک است	میل بر کز خاک مارا بر سر افک است
تشنه دل بودم کشیدم جو غم کبر	در نظر شدم نمود در کلو تر است
جنون عکس طالب بین که ز راه کاه و غط	خواست کز لب کلفت نه در زبانه است
بچه خونین بکسرت میرند بر روی خاک	تا بشیون خوان بر خوابگاه تاک است
عرض خاک پرین کردم از بیداد است	دافن تارای فشانم صد کریان است
آرزو تو جو غم بر مشهد طالب است	ست خون شعله بر تربت خاک است

برل خواشی ما آرزو سبک است	کره کنی خدایت غم آتش است
درین محیط مکتوب ما بین است	که فلس نشان دام غمت است
نشان یکیت جراحات غره را اگر	تقو ش خانه نو لاد جلدیکه است
ز دماغ لاکسایر فتاد و از غیرت	هنوز تر کس ازین دماغ است

مخالفت طالب بفرش رفته دو اند
در چه سود که نخل سعادت نشین است

دل پابسته زنجیران موت	دماغ از دود آیم خبرین بخت
سر خاشاک بستان تو کردم	که خون شعله در گردن است
ز بس ضعف بدن چون موج دلت	نماید استخوانم در پت پست
زاشت حسرتم در کان نشین	چو اکسیر سینه دایم بر جنت
چو طالب چند در آتش نیم	برین نسبت که یارم آتش خست

تا دل شیفه را ضعف کربان گشت	در کلو نفس موج هوا ز کبر است
با هم آفتابش مثال رخسار	پرو چشم خیالم در قی تصویر است
صید گاهیت سرگور تو گزشت	سایه طایر اندیش در بخت است
بچش زلف نفس بانش که در کون	تا ز بر خفقان غم بر بحر است
روزگار است که از شرم تهر دانا	جهنم دیده نهان در غرق نشو است
هان دل از کعبه مقصود که نشو و نما	محر غم تو در قافه شبگیر است
های مایه که درد سوز دل طالب است	که نه نشتر رنگت که بر تاب است

دوش کین کریمه رو بر است
عرش در کشت نشین است

نشتر رنگ

تیر بران ناله شد چندان	که از مال درینا نیست
عرق دل دودید بر مرکب	شبنم شعله بر کجا نیست
صد چرخ لاله طفل حیرت را	بر کله کشته نگاه نیست
آسمان بر که از خود جدا	چون عرق بر فدا راه نیست
دشمن طاعنم که از اثرش	عذر در ماتم کی نیست
را حرا آه بر مشکین طالب	کرد بر در مهر و ماه نیست

بیشتر که از تصویرش اندیش نیست	کرد دل کند چو خانه زنبور نیست
بشنه میرود ذوق ابد جوی کلام	خود آب خضر یکد و کلو شمش نیست
آهسته ران حدیث که در پای نهو	بیگانه ات به نیش دن کم ز خویش نیست
داغم که بهجو مردمک دیده سینه ام	میدان ترک تازی یکد اغ بخت نیست
طالب سحر خویش کوه در طوق ثوبا	بنما کسی که کام دوان از تو نیست

زلفت چو پر عتاب بگشت	در چشم سینه خواب گشت
حسن تو نمود زور بازو	سپهر نیچه آفتاب بگشت
ساز زگر شده داد تا دوان	جامر که شک نشو این بگشت
چشم تو پیا لهار مستی	یک یک بر شراب بگشت

جواب

جوش

فریاد که چهره مرا زکند	در میکنم حجاب لبکست
آینه دل چنان شکستند	کز پر تو آفتاب لبکست
طالب دل از دوری جام	چون بر سر حجاب لبکست
منم که گوش فغان بر لب خمیست	خودش محشر باین پیش خیز جوشیست
بجگر کشم کرم کو هر آشیانی	زبان مجیدش در شمار گوشتیست
منم بهم بر دیر موافقان اصحاب	نسیم میکنم دمی و مبارکوشیست
که شکسته و شرابیه و مجیدان	پیشون آفت مینای میفروشیست
ز زکات دستم با خوار در جام	که نیم قطره میرست جضم جوشیست
زمان عیش مرا روی در تر جوشیست	همیت امشب در سرخ دوشیست
زمانه ام چه بود حال خاکجا طالب	که مفر غرضش از آتشین دوشیست
مار غلوی زفره با مغر دست	کان تیر روی ترکش عینای میست
چندین سیاه حوصله را در سیاه	دود دلم که بر علم آه پر جیست
شاداب دق کن لب که ترک بکزد	خونابهایی ز مرده ام داغ ز جیست
یار چه دشمنیست که طغری و احم	در صلب تیغ آفت ناموس جیست
از غش بخت میکند دانا و غش	کاینجا نه مفر نو که روح تو کز جیست

در داکه حسن نشا هر مار از دغ نیست	در پره که کوز ناموس جیست
زان ساکنه نیست تو ام جد و ابر زرد	در باغ عشق دینس با امید تو نیست
ده روز عیش چون کند در استغفار	کز غم غم بخت صد ساله علمت
طالب ز دیر داشتن غنچه امید	یکباره هم مزن بدر نیس عالمست
در کشتن باوس کج خوش گفتار نیست	کز بهار افسرده کیهان فقل نه غارت
استین در کش ز سودای هر کس نه خنجر	بخت خونین پنجه و دست غارت
ما شراب آلوده کان از توبه خود نسیم	طاعت ما غیر استغفار از استغفار نیست
ناز مردان بر زمان از روی دلا نیست	در نه موج در غمیش کز از دلا نیست
وضع ما تغییر پذیرد نمیدانم حیف	کاخر ما که دشمن سیر شب سبب نیست
روز و شب در ما سودا بر سودا میکنم	خانه اندیشه ما کینفس بکار نیست
ما زانگشت و زنده شهادت میگیرم	بجو طالب بر لب نغمه از بهار نیست
در غمتم بکسر بر تنم بیدر نیست	چون بود آف کسش در دوزخ نیست
جوش این تجاله انگو بنده م بر طاعت	آورد ایمان باین معز که آهم تر نیست
بستر در دست غم کسره ای بی غش	جیست در خفتن تاثر عافیت نیست
صنعه کلکون نبوشد ز یورافان خون	بر لب لبک غدا عشق از آن نر نیست

زیر زینت شرف

مشت خاک کا در دگ هر جا از کون دست	خسرو در ارم از صد کنج باد آرد دست
کرد اگر اینست کور افتاد از دامن لطف	سز نه چشم ملک غلجا کر دست
طالب اینک میرد صفهای منی کز	کو کل خورشید و ماهش هر که در دست

بشکفت چرخ نوسم آشوب دشت	اسرار جنون فزونی که فصل کل دشت
زرق کل دماغ دل غنائی خوانست	کان زان آتشکوه این زان دشت
خوشش دان چرخ عشق که آنجا دل بل	بر ناهض خار از اثر نواز دشت
کو شام غم از کلبه غنائی تاب و اعم	یکت آه که رخساره باز دشت
کر کاوش طینت کز آلوده بر آیه	چنین لب این مرکب تراز دشت
طالب در ار چهره جو خورشید بوشه	صد کعبه سپهرش نیک و بد دشت

دل بر تو زبان خای تمای خردست	وز نسیم نمان عرو جنبه دشت
غم گلشن ساینست که اینوز عطرش	آسوده خیانت آلوده دشت

آسمان از سوز این ناله نشیون	هر که ز فرخنده از سکر فدا دشت
در کار است هر نفسم در آه	ناله پندار که کشتن دست کشت دشت
دل بر غمزه نشی کین زنده باز دشت	هر که بجان دشت لکرا چرخ دشت

ز شرف جیب آه

آفت انکیزت جیت کجایه بر تن جیت	مورم در حد ذات خویش خرد دشت
زخم عاشق بر سینه ناز مرکان طیب	شکل موج خورشید و آنکه سوز دشت
ما و دشمن دوستی کین رسم هم ناز دشت	ورنه در موبرتن ایام دشمن دشت
کاروان استک طالب بر مرکان	دشمن افرو دست بود او در دامن دشمن

منم که کبر روشید در لب علم دشت	رسوم ساخته در شان افتاد دشت
بخش ترنجیم افکند نخستین پای	دل دماغ من بازی صراط دشت
بخشم طایرمت چه ایشان قفس	از ان بکلب اخوان خوش دشت
نزار غم غم میدهم بادت	زکات این که جو عیش دشت
چه پس اریم آفریننده دشت	بکام شعله روم متع اجتماع دشت

میدیم که خفتان غلغله در بر دشت	توفیق سوار است که در کمر دشت
ما با دشمنان کشتی سیاه مناعیم	در یابم که کون شود لنگر دشت
از ماطلت یاس کین خواجه امید	کان جنبش معیت که در کون دشت
صد میکند بر لب است سلامت	با این همه غم در جگر ساغر دشت
از بوم و بر تو خاکست حسرت	چون کل کند و دگر پسته دشت
ز دانه آفت زهر کین چرخ دشت	دین طاف که در خاک جهان بر دشت

از بام قفس کمر و اوج گرفتن
کردیده نیز کس بمثل نور پذیرد
طالب کل اشک که بهار سر نغمه زود

کامیت که در طالع بال و پر نیست
انگشت تجب نکمر از خرم نیست
درد از خرم کان جگر کسته نیست

دل

ای خوش آن سر که در دشت سواد
نیکیخت آن دل آشفته که از روزن داغ
فره بر خاوره عشق که این شیفه را
اجل اینک بسرم تا خنجر جان بطلبد
عشق بر جلیق حسنی نکشد ناز و جود
رغبتی باشد اگر خاک صنم را بسجود
شرط مکتوب بهین صنم بیکزدن نیست
هست آنست که در پیر اجل زار زار
بیستوان بر دزد دل زینک غار طلب

داغ آشوب از دل بشید از دست
بر کلمات غمش چشم نمائیز است
طرف دانا ز اگر نیست کف پای است
نا امیدش کنم که ز تو ایایز است
یوسف است بهر جا که زلفی از دست
سجده بر چهره که نامه فریاد است
تو فر خطره و شیرینی آتش از دست
جان سپار ز کمر که میباید است
صاف مگر بنود در دیر مینا است

مژگان و دل باغ که مر است
پنجه در پنجه الماس کند
راست مژدل ببل کاود

دل خور و دود و داغ که مر است
آتش در هم داغ که مر است
ناض نغمه ز داغ که مر است

یاد رنخ کندش با لال
بر کل عارض مرهم ننگست
کی کشم ناز نسیم میات
هیج دلجو نیز طالب نغم

این نکت ظرف این که مر است
نر کس دینه داغ که مر است
بر دماغه دماغ که مر است
آه ازین طبع سراغ که مر است

منم که آب طرب شعور در مزاج
ز شوخ آنکه بزم کل و نسیم بها
رسیده شدت ریش درون مجرای
مز و تصور دیهم حسد و بهیما
مر است مرتبه در پایه که استغنا
غم کس ازین زار که خورم طالب

شوم چو خسته با شرغم علاج نیست
همیشه شش تراکت زنده مزاج نیست
که ز نکت آب خضر ریزه زجاج نیست
کلاه فقر مبارک مرا که تاج نیست
نظر بهمت مز که احتیاج نیست
نفات کرم مانده رواج نیست

آن زلف که جمع آمد یک چنگل باز است
که مر نتوان یافت ره راست در آن
عشق آمد مشاطه غیرت شده بهر
کستخ نکویم که آن کوشه قیمت
یک چشم زدن مرست بخوابش نکند ارد

که باز کنی نشخ صد عمر در است
تا چشم کند کار نشیبت و زبیر است
دست ستم ناز و کریبان نیار است
گویم که شوخیکنش با ناز است
باشه از چشم تو شب نشسته در است

زمار که بر کردی هنوز زنگ ازی	شور از هر کان نمک سوزد که است
زود آ که مشامت نشود بوجیه	زین نمک که در ناله آه و حجاب است
آنجا که بتاثر بود کار نه فرهاد	یکوی منت و صد ابریم نیست
ای عشق مکش تنم بر سر محمود	بگذر که صیدم زلف ابا نیست
طالب کل مردیده طراز کف ساقه	زانه در چو بلبل بهر نغمه طراست

عشق برقی شده اینک بهر حس و حرکت	شعر تیره علم که بحس و حرکت
ده که هر شاه هر کل که چمن ناز توخت	دست عطرش بکریان نفس و حرکت
شوخی شد جذب هوای چمن در گشت باز	مغ دل دارد دیوار نفس و حرکت
نمک چاشنی از لعل تو نایافته شده	دل این طوطی تهرسی نمک و حرکت
سایه طالب با شخص وی از شوم شعر	پیش در صبح چو رد کردی پیش و حرکت

مستم اینک قصه مرور بهر تنم مستانه است	ترکانه چاک بر پیراهنم مستانه است
ز کس نیام کو اهرم اینک بر درخس نگاه	تیغ مخور حایل کردم مستانه است
مرزاد و مرز تحریک زبانم در دهان	رقص این کل کردی شامم مستانه است
روح مجنونم بر دگر از خوابید است	جوش و مشر آهوان برانم مستانه است
از لث طائفه نغمه و در نصیب است	نغمه مخورانه اما شوم مستانه است

طالب آتش زبانه ما غرضی بکف	زین سبب شوم ناخن زدم مستانه است
----------------------------	---------------------------------

وز دیده نگاهم تو نمی کنیست	ردی نظرم با تو چشمم بر نیست
از روزن دل دیده کشیم بر رخ دوست	در زمره ارباب جبار خم نیست
جویم گشت دهم کار از گره ناز	کان کوشه ابروی ترا کوزه نیست
زلف تو بهمان صبا بر چمن افشاند	آن عطر که در پیرهن ناز نیست
یک عمر اجل تشنه جانم توان داشت	تسلیم نمایم اگر دست بر نیست
از بیم تو جان جویم بکج لب نسیم	جمع آمدم موقوف بیک چنین نیست
طالب نمک لعل تو نباشد و طبع	زانه دی چو گفتار تو شوم نیست

یک سینه چو در سر راهت گرفت	یک دیده در آغوش نگاهت گرفت
باین همه شوخی که ترا در سر راهت	کل کوشه دامن کلمات گرفت
باز بچه غمور که چو غم شوخ بیاید	بکره بتصور سر راهت گرفت
کو خوش اوایل که بد شفته بر باز	سخت کردت نگاهت گرفت
بجو دل طالب که سر نه عصمت	فیض نظر از چشم بیات گرفت

بکمال نیست کس فرقه طوفان طراست	دین دل چو غم طوفان سوزد که از نیست
--------------------------------	------------------------------------

نه که بر عطر جیب می میوم چو خاک	زان از ترشح خزه ام آخر است
بنامک خاطر ماقده و دستان	یک زمین که نشسته صد تر کجاست
کنی لیش و رایت شان تمیز من	در تنگ سر حوصله امتیاز نیست
طالب بت حقیقت جانش بر باد	امانه دی گاه سوخ مجاز نیست

وله

تا خیال بر دل از تر کس ناز افت است	هر مسام بدم فسخ نکرند است
نوح کو غرق عرق شو که درین غم	ز ورق مهر کمر نازد طوماس
تا دم دیده نشین گشته به ستویان	نشر هر خزه ام در بغل شریانت
بس که بر دل زده ام ناخن الماس خال	بیکر مر این هر موی طلاست
آب این قوم نوشیده بهر کس گرم	به نشنمنت حق نمک پیاست
طالب ار بید و گوید لطفش خوش	عاقبت به حاشیه بزم تراخت

وله

عاشقانه بر رویه ناز خفتن رستم	مزدن آیین نه و کل کل خفتن رستم
صفت مشکیند از ابر است اعتبار	کوهری جو که بر اندوه خفتن رستم
تا بود بهلو طلب در بر داشت اعتبار	همچو کل بر لبه آرام خفتن رستم
بیزند هر ذره دستان زنده آفتاب	غالب از محبت را خفتن رستم
رخ مناب از شاد و در شرم از از کوه	در چنین موسم طلاق عیش خفتن رستم

غمچه مقدار بیل را خفتن رستم	غمه چون بال و پر افتند که در کمر از ما
خوشگفتن طرز زهره بختن رستم	کوشش و لب غری کس طایب که در یوان عشق

وله

خدا نکند تو هر دم هزار چندان گشت	اگر چه تیغ اجل میکشد فراوان گشت
اگر چه گشت در اوج صبح خدا گشت	نجان رقص کنان میروم که غمزه گشت
ز بس که وصل تو ام زنده کرد و جوان گشت	ز روز عمر فزون روز خوشتر گشت
بهار زنده کند هر کراختن گشت	چیز ز نو صیاب که حشر تر گشت
هر ایه تیغ تو بیس آب جوان گشت	شهید ز هر نیم کین سپهر خضر لیک
مساز رنج که آتش زهر خوان گشت	بحرف تیغ زبان از پر فزون مهر
که بیکه توان شمع هر شمع گشت	بصحن کعبه مرا گشت عشق در عدا
کانش ای که مکر رستم برید گشت	بجواب گشته فلک عاف و رجو طایب

وله

مغز در مغز و چون عود در محراب گشت	شعله تیغ تو دیدم جو شمع زاد رخت
چون شرار از آتشم افراختن گشت	تا شدم در کلخن عشق تو خاک بر نشین
راز داران صد آفتاب و کوه گشت	اسک چشم چون زها مون زفتن گشت
بر زمینم فروز در آسمان خرو گشت	جست بر من از عاقبت عشق تا اگر گشت
بهلو را دعا بر این پست رخت	رخت خواب از پیکر ما که ناله عیش گشت

آتشین دستی چو پستی از مرتب باز	کز فیال دست بوس دل بس غریب است
دود خاشاکم ز گفتمان کز کرم بار	کر چه ششم هر زمان در آتش بگرفت
چون شدی عاف بمان این کز ناز	چهل باز است مرغی را که بال در بخت
زان جلیب زو رتم بر صفت طالب عشق	کز سودا نکند کرمش خط مشرف

دل که فیض نظر عشق ز خاکش برداشت	آرزو تیغ بد بر ملاکش برداشت
فته حسن چو پیر این یوسف برید	عشق طرح دل معقوب ز جاکش برداشت
نیکش کرد چنان تیغ کاه که زیم	شوق دست نظر از دافری پاکش برداشت
رحم بر طفل سر شکم چو تیان میکند	کوبوزنه ز خود دما در خاکش برداشت
باغ چون نصر نوان نو کمر خاشاک	بر عادت غایت بهماکش برداشت
کوهر بود دل انتا ز چشم نگاه	غم شد آن طره مشکین ز خاکش برداشت
طالب آغاز فغان کرد هان نام دوست	تغیر شیون ز لب زنده ناکش برداشت

دعا براه تو از سالکان نیک است	که کام ادش از دل بکنر نلک است
بجوش که به که نزار آتشین دیده	برسم مردم آبر باسم مردم است
بوس صحف بر طاه که مرد از	قسم بقبضه شمشیر با حق نلک است
پرنده کز شرمشیت ز غم عاشق	چو اگر نبت هم کمرایش نلک است

۱۰۸
بیش یار کز است جامه طالب را
کفن یار که کین برین بکمر گشت

هر قطره عرق که حجاب از رخ کورت	آلوده آتش بوی کلاب از رخ کورت
خوی بس که بر غدار تو ز کین بشوم	پنداشت دیده ام که کلاب از رخ کورت
نازم تا بشین که خود که بار با	چون تار زلف تار نقاب از رخ کورت
نبت نکر که چون کمر خوشید کرم	از در اتحاد کلاب از رخ کورت
طالب کلاب برین حور بخش	خور قطره که دقت حجاب از رخ کورت

بیرهن بکت که از بویت صبار است	وز صبا هم مغرور آشوب بار است
استین برشت خون با میشتان	کز ملاقات گفت زکات حصار است
در تن با خاکیان آرایش سودا است	استخوانها را نصیر مغزها را نم است
تسمه از تو تیا کرد اسیران تر است	هیچان کز خاک کجایت تیار است
عرض جندین مدعا کردیم مرید است	کز سرایت ناله را بخیر دعا است
بعد کشتن از غم ابرو در وجود ما است	رحم کن کز استخوان ما مار است
مهر کن ز نهار طالب کز لب خویر ما	آن طورین بختیغ از مار است

بر زخم غیر مانک صفت است	کر بالی نام سکر در بود جاست
-------------------------	-----------------------------

چون شک آرد خون منبج شکر
ما قابل وصال حفا دستم نه ایم
یک رفزدیک او اچو درکش دهان
کنج وصال قفل درشرا کلید است
نور نظر بسوی تو آسته میرود
طالب دم مطایبه بوخت و غیبت

در ناف آهوی هم زلف کان صباست
حقا که برستم ستم و برضا جانت
در هر که شو که تو تراود که شمع است
اما نهفته درین دندان اثر دانت
بچای راز خون جگر بای و حیات
شیرین سخن که شوخ طبیعت فداست

رفت از کل عرق آمیز ترست
پشت نمیشد نگاه که ز ترست
امتحان شد زخم کیسور حور
نکر تعبید ارس رب رب
تشنه قلم اشارت زما
کر با لکین ظاهر ز دس
کوی عشق آب و هوا ترست

بست از بوسه با نیک ترست
از دم تیغ اجل تیز ترست
چین آن طره دلادیز ترست
کز شکر هم شکر آمیز ترست
به آن غمزه که خون تر ترست
مشراب از زهد به پر تر ترست
از دماغ تو چون خیر ترست

حسن تو نظر کرده صاحب نظر است
دل بر سر دل رنجیده در کوی تو غرض

ارباب نظر را هم چشم بر است
آن کعبه مکر کار که شیشه بر است

هر حلقه زنجیر مر زلف تو خیمت
داری پروبال ملکی سدر نشین است
مر زوش که طیفان بهار است درین
به زنجیر زنت که پواغ هم غیب
اورد ز پواغ بهر افروز غنچه لعل

کان چشم بردی تو بخت نگر است
پرواز نظر خاصه بر بال و پر است
جبریل سبک و جیش از طلی کر است
افروزنده از شمع دل پیچ بر است
در انجمن قبله صاحب نظر است

یغفر که تاج شرف خان جواب است
کنش پای رفت سیر تا بر است

آن کو بهر نمیشد شجاعت که نمیشد
بهر تبه در تپیمت ز لطفش
رایش دل مهر کزینده فلک آرد
طالب کهر مدح و ثنا خاضه اوستا

مانند نمک بر مکر بر مکر است
هر جا که بیکر کودکی از پر است
بر مکر او بار دو خورشید گراست
کین در بانه از راه کوشش گراست

حال دلم بهر فرزند روشت
امشب که بزم شب پر بهم چرخ است
روشن باده مات شبستان آفتاب
در نیم بزم شب باده از فروغ نیست
تا برین حد ز آینه زنگ غم زدود

بر عاقلان حقیقت پرده اندوشت
از کز پیشب فرود و افایه شوشت
دین روشن بزم محرم و بیگانه شوشت
مجلس شعله پر پروانه شوشت
هر جا دبست همچون بهانه شوشت

افسانه اجل خزه ام کرم خواب است
برزلف است روشن حال و نام
نسبت با بر تیره دل میکند دست
طالب بگریه کوشش که دلها میکند

بر همه مان نتیجه افسانه روشن است
زان که حال زلف تو شبانه روشن است
هر دانه انگشت ماکه چو در دانه روشن است
دایم ز فیض گریه مستانه روشن است

هر سیراکه در دل یاد زلف او کند
سره برد باد کش بر سر گردن او کند
بس که هر عار ره او داشت تیر و گزند
هر که انگشت بر باد ام چشم با سیر
بچشمه فواره مشک از شکاف خامه
در هم کن سودای با چارگان در هم
باشد از پهلوسر او ممکن که از سر بالا
جوی زهر ز لب این نشسته کرد و شود
دست حشمت چون پادشاه خست و خست
بخند از زخم دل نکند و نا اگر ندانم
در غم زلف تو طایب نقد جان افتد

تخم سبیل گشت تا بکفنه از سر و گشت
کوتنه چشم سیاه از کوشه ابرو گشت
مهره پوشیدن از زبیر آن کو گشت
دست غنا بشنود بهر که از بازو گشت
تا چه باد عنبرین بر ناف این آید گشت
میتوان آفرین باز از سر بگو گشت
سفره را که نشسته در تن او از پهلو گشت
با دست او نه بکس از لب آن جو گشت
دل زلف آمده و از دام بگو گشت
غشیش آب شیشه از سر زانو گشت
کار کجاست از ادا سر کوشش او گشت

قصه

بر قوزین خسته دلان تا بعدم بگفت
با بچین سوز زلف تو رسد دستگاه
زلف بر صفحه انبر بر رخ آشفته
ناز زده که همه دشمن فغان دل بگفت
دیده پوشش در نگاه تو شکاف دل بگفت
تا بگویم که در عرض نیست رخسار
اندر سبیل بر پنجه نیز از زلف گشت
دست اصحاب جنون نیست بگفت
میتوان ز در فرخه بخواه بخون خواهر
عشق را بر سوز بلیس جز آریه بگفت
تبع طغیان کند بر سخت طالب

وان قدم نیز بگشت شده و بگشت
مژه بر سبیل فردوس گشود گشت
تا بگویم قلم صنع پریشان گشت
تا ز بگشت که در ساخته با بگشت
بخت تمشیر تر از آفتاب تیره گشت
حسن سیاه احسن کله ز گشت
این که در چشم خسان گشت و در گشت
بسر زلف تو این شیفگان گشت
صفحه گاه رخساره ما خوش گشت
کین طبعیست که مشهور بر قدر گشت
آه ز لعل ترا و دست صید گشت

تا داغ دست چهره طراز جبین است
کفینه جوا بر غیبت خاطرش
خورشید نغمه چهره نشود ابر جبین
هر جا که شکی بر رخ طراز است
ظلمت فراز نامه طایب جبین

تخلص سجود اعلی نایز جبین است
آینه که محرم راز جبین است
رخ خویبر که بیم که از جبین است
نذر کلاه کوشه ناز جبین است
خاک منم که آینه ساز جبین است

ایوان رفیع که بحر خوش سرودگار است	چون خلوت عیسای خوشه نگار است
ایوان توان گفت که با سایه سلطان	سر منزل خورشید جهان چرخ چار است
خورشید سخا گلشن سلطان که بزم	بر خاک درخش ابرادب ناصیه است
ایوان در از سطح زمین تا غلغله	زایوان صور نوحه ایوان بهار است
در اوج نقشن هو باز فریب است	آه و مصور نیکو شیر شکار است
نقشزنان یافت در دفر که گاه	رشیخ قلم طالب از ریشه فکار است

غیرت بشاه راه جنون مادی نیست	از روستای غم و این دادی نیست
از هر یکم کمر علم شعله شدی پای	تا غمزه که بر سرفضادی نیست
مغ بکده دانه دل صید میسکنم	بر دام و این نهایت صیادی نیست
اگر بنم که چیست غم را بس و کجا	دانم که یاد غم بیش از مرگ نیست
دستم ز قتل عام هوس نازک کشت	با آنکه روز اول جلا دای نیست
در این تریتم پای شده بلند	شاکر دهم کنون بصد استادی نیست
ای غافل از غم از مرگ نگو تا بکل	ویران تو خوشتر از آبادی نیست
در کار بیستون دلم جد سر باد	مرغان جز که تیش ز باد مرگ نیست
هر جا نظر رسد از نا صحرای کجوش	مهرش لب بند که فریاد مرگ نیست

سردام چو لاله نیست مراد غنچه بند	هر یک سبزه خط آزادی نیست
طالب ز لبش در غم آورده ام	تا خنجر بر شمشیر آزاد نیست

یم باز بیکانه مشرب است	بسم غریب دیار لب است
خز از حال خود آکم ای طیب	بنا شیر و کم علاج برت است
بزر ز رخ شوخ چشم مرا	بهشتی ترخت باغبان نیست
عروس غمت ای که با خاتم	زبان در دهانت دای لب است
بکوشش توان شد نام خوش کلام	طلب خضر سر چشمه طیب است
کل مشرب کم کند رنگ دوی	کرت سیر در گلشن بد نیست
هر دیو خیزد از مذاب برای	پری در غنچه مشرب است
زیاد درخت چشم بچو آب	کل صبح در استین نیست
بخت در دشت خورشید نور	شب بخت غمیزین کوکب است
مرغش در ساغر ما بریز	چو موبد کف دستخوان نیست
نه بر علم زدم چو طالب شو	بهین ششم ام دوست مشرب است

بخت کان دکان قناری است	که با غمزه در تمشیر لب است
بکرموشکافها تیغ است	لب هر موی در دست طار است

بمن در صید کاه قدرت و عجز
عجب دارم بدین بخت زین کبر
ز لعب منزه سیما بر آنگ
بعد چشم آلاش نصیبم
کف خاکم هوا کردید و از در
باغ آباد دل در عهد آن چشم
بگو تا هر زنه فال شب هجر
بتن هر موی طایب را بپوش

فلک را کاه بجلی کاه باریت
که چون آمدم درین سرفرازیت
ندارم چون فلک در حق باریت
عجب کرد ادم عصمت غایت
هنوزم آه در آهین که ازیت
سوار قه مست ترک تاریت
که این زلف ریختن در آیت
بمکت نکت دان در غایت

طرف لب چشم همه پر کاله نشسته
دل نیست از ان جنبش عکس که بیکر
تا دید ترا حسن کل از دایره شک
عزیت که دل نه طلب قمت تاثیر
هر کل که بود زاله و ذر به طراوت

دین حاشیه چشمه خون لاله نشسته
ساریش تف کان قره پر کار نشسته
بکده نشسته که دون فرد مال نشسته
در رسته باز از نفس ناله نشسته
طایب کل چشم تو جو از آله نشسته

نه پای دانه زرد شمشیر طلب
زمانه دست نشان تویم بفرم سماع

نه پهلویم بر آسوده کر زین طلب
که شمع طالع با باد استین طلب

شمار جو دجده اسد انجمن شده ام
بهر چشم دلم ترک غمزه نگفت
بحسن شعله نظر بازیم ز عقل نبود
فلک ز لخت دلم لعل بازه بر آشت
ز بس شرف که گویم تراست بهر سجود
همین نه نشسته بحسین حروف غایت
تراست خاطر غواص مشرب از طایب

که خوف فلک امروز خوشه چین طلب
همان زشت ز بنور انکسین طلب
بناز عشق چه سازیم که نازین طلب
که دست عاونه انکسین طلب
ز بس کوی تو با آسمان حسین طلب
که نقطه نقطه کلک تو آفرین طلب
که از محیط سخن کو هرگزین طلب

مخاطب غم نوش که آبر به ازین نیست
لخت جگر است این بخش نوحه ام
از دفتر سودای من آشوب دل آموز
بورشه مرآید ازین قطره خواب
این شعله که نام دگرش خنجر ناز است
کم نام جهانیم همین بس لعب ما
یک نوش ششم نمک آلوده صد بار
طایب رخ افروخته از شعله در را

در ساغر لذت مرانی به ازین نیست
بهر مزه باده کجا بر به ازین نیست
در علم جنون مسیح کجا بر به ازین نیست
بر سپهرین افق که کجا بر به ازین نیست
کز خضر ز بخت دم آبر به ازین نیست
ما طایفه را هیچ خطا بر به ازین نیست
در کام دلم کن که تو ابر به ازین نیست
برقع ز کفن کن که نقاب بر به ازین نیست

بی تو بزم شداب برنگست	ننگ خورده خواب برنگست
بر سگر خنده توام ندان	بیفته آفتاب برنگست
بر تو بر عکس خواهم شمشاد	نکین و کجای برنگست
نیکبخت میکش نکین	همچنان کاحساب برنگست
نیم مستان لاف می دارند	لیک مست خواب برنگست
شوخی طبعان رند را بخت	دست بخت حجاب برنگست
خاموشیست خال از مکنی	لیک دقت جواب برنگست
در نظر میکش لطف ترا	گرمز آفتاب برنگست
دست رس بود بشو دل	کف بخت خضاب برنگست
نیکبخت مروریست لیکن	بوی بعد شباب برنگست
هم زنده کناره بر مرده است	هم ز مرا حجاب برنگست
همه خوش کن که بر صحنه عشق	رقم انتخاب برنگست
بر تکلف شب فراق تو در کن	نیکبخت خواب برنگست
بزم و نکین کن از جواهر علم	مجلس کتاب برنگست
نصیب شباب نشتر طالب	بر سبب اضطراب برنگست

سیر چمن و بال دل داغ داغ است	بوی بهار نشسته بخون داغ است
------------------------------	-----------------------------

هر باغ را سگفت طبع مبلست	پیر مرده که کلبه است که مخمور باغ است
از حسن تو بهر سر نازیم تا صبح	وقت نیاز با نثر ما با این باغ است
ما قرمان سوخته استاد نغمه ایم	بلبل بخند واسطه است از این باغ است
کوهر ک لاله دفتر دعوی بشکست	داغی که هر بهار شود تازه داغ است
ما بزم غم نه ایم نمیدانم از چه رو	بیکانی میانه نوزد و چو داغ است
طالب نشو شوق از انوشی دانه	مادر سرخ غم نه که غم در باغ است

نار و انقدر که در درخت است	کر بسج خونهای مبلست
وصل در طالع پس چنین فرق	عاشقانه از آن سوی درخت است
آنکه زهرش نوشد اردی صفت	عقرب لغت و مار کاک است
بایخ و زلف تو سالامت	داغ کلر آستین سبست
طالب آیین ترنم تازه سنا	چون نازد غنچه لب است
کیست ممد و حشمت کن خاطر	کش مهر رخام با بک مبلست
آنکه از خوش مراد را کن او	هفت مینای ننگ در قلعت

نه همین چشم قطره زای کربست	بر تو ام فرق تابایی کربست
لای لایم بکوش دل جو رسیده	هم در آن زلف مشکای کربست

هر که دید استخوان سوخته ام	بر سینه کجی های کرکیت
می تو کردون زلفت چرخ	بر منجبت آزمای کرکیت
دید چون زخم کار جگر	چشم سوزن بهای های کرکیت
چشمه آفتاب شد هر چشم	که بران سایه خدای کرکیت
دید کرمان بیابان طالب	ز کس از چشم سرمد ساری

بر روی پسترم هر شب کارناش	پرواز خواب مزیر ناز بالشت
دارد در آستین غره ام گریه باز	این چشم ناغنونه میبای بالشت
باشیده سنگ بر سر صلیح آمد و هنوز	با ما غنیمت کس در سکا شست
صد جان به لیکت که گرم میکنم	کر چشم نیمه مت تو را صبر بهشت
مردم خواب زهر چینیان دلمینه	طالب کسیر سلسله مویان شست

بهار آمد که کرد جسم جان	شود دل است چون بلیز زبانه
بهار آمد که از بوم کل دمی	زین بهوش گرد آسمان
جو است از غلظه بهر سوا	بجد دل نیست که آب دامن
از آن بیانه گامه اوین دود	ز کم طردن ستم از بوم کل
نشسته تغییر در کیفیت هیچ	هان ستم هان ستم هان ستم

زما زینت که کلبه کند شوم	نیفتد بلب از آتشین مست
چو برستان نباشد هیچ تکلیف	چو طالب نباشم جادوان مست
شوم فارغ ز پریشانی های	توان عالم بر نه دم زین جهان مست
چو مردار گردش آرد سخا	کند کونین را در کزمان مست
زمان مستر بلب بهار است	نوجون طالب سر نصیر مست

بکاتم حسرت جانان قنات	سپید آتش در جان قنات
به تحالت اگر افسوس قلم	بران لب سایه دندان قنات
ز خون که پرین پوشیده شست	دل را کار با مرغان قنات
سخن را نسبتی که نیست	که در عیش از زبان قنات
نه ارد چاره از حرکت لب	صبار ادست شد افشان قنات
ببازار رخت از کینه چشم	دل را مبلغ نقصان قنات
ترا تا کشته کا کل باد پهای	سر صد زلف از سامان قنات
که با قوت کشته یابدان لب	ز خون غنچه رنگ بان قنات
میان خط لبش زینور شدت	که در هنگامه مردان قنات
نسکه مجروح دل در صحن	همانا سانه را دانه ان قنات
بهایر مکنه راز کاش نه جفته	چو راهت برده دیران قنات

میفتان اشک طالب کلر
چشم بلبل ایران قنات

ز آب مرآتش تبششت

جوش متغیر حیدر ز رخسار

دل نیامود از فغان کوی

از نجات عرق فغان به خاست

عرق شکرین چو کاه سخن

مکس خال از بنا کوشش

طالب امشب اوج ناله فغان

خوی برخ همچو کوبششت

بد و جام لبایش تبششت

در جگرش عرقش تبششت

که عطار دیکش تبششت

بر لب نوشش تبششت

کرد پرواز بر لبش تبششت

جوش طوفان بارش تبششت

ای شاخ گل که چشم بهار از تو رود

یار به به شعله تو که از بزم دود کار

ای زلف یار تا دل در شمع است

با شمع چهره چون کز آتش شیری

که شمع بزم بیره بود بشک لب است

تا خاک پای خود بجز برق نده

یک ذره از ذوق رخت بر نیست

هر تیره بخت را شب تار از تو رود

نور از تو با تجرد و ناز از تو رود

هر حلقه تا بجلقه تار از تو رود

مشعل مهر که را بکد از تو رود

مار اهین که شمع خزار از تو رود

چشم صبا که داشت عیار از تو رود

این انجمن میان دکار از تو رود

طالب جواغ بزم ترا کمشته نور
امسال نیز بزم چو باران تو رود

دل یس تو در بساط بویت

از شادی دیدن تو اعر در

رویت خورشید نیست اما

مار از شحات لغز اشک

کافور گشت موی طالب

لب جز زبان بجا بگویت

در خانه چشم ما عرویت

خورشید ناپدید است بویت

آرایش او سرسند رویت

دین بخت هنوز آنبویت

دلیل صومعه دیدم کسر بر آتش

ندیدم که مثل منیر نه بخود سحاب

خدا را که دشت چشم دو تیغه باز نمود

اردن سینه زافنده کرد لیست

طراوت چمن اتحاد را نازم

مرا دلیست که چون آب خضر طراوت

که اگر میگرد را منتهای رحمت

وجود سایه ندارم و نیست و علم

بسیج تر کش دل نیست نیز از ار

که ای میکنم بزم چشم در کلاشت

ندیده ریزش فرکان مانا شست

که هیچ دشنه بر سبزی کا شست

که هم شعله اندر در بساط شست

که ایست از میان گل و گیاه شست

امید صبح در باغ شست

و اگر چه سود که در دست شست

غم که سایه دیوار مانا شست

که نقطه در طالب حواله کا شست

ستم بوی دوست شرمیم ده که گشت	مغ چمن ب غلر زرش اجناس
بس بود نقش خانه شاد و عشق را	شیرین بود سبزه بدین ترش اجناس
دل نیش غمزه میچدم خون دل و عشق	گلگون برق نیست بمهرش اجناس
تا دین چاشنی لب لب ز شهد طعم	بود بوسه شکر آتش اجناس
دست	
ستم درین چمنه امروزی بازبان فصیح	کلام مزه روش آموز عیان فصیح
دست	
رسید ز آتش مرچره چون گلستان	بخون مهر و وفا دست سرخ و دانه
ادب نه داد اجازت که پیش لبش	بخون خویش کنم پنجه را چو مر جان
خو مر جبین منشش گونه بهارض داد	و گز نه روی خجالت بود چندان مرغ
خار عید میزبانیت غیر ازین که گفتم	بخون دیده نه انکشتها بر فلک مرغ
فغان که آتش دل آلفه رمانه و کجا	که تیغ غمزه او را بچکان سرخ
نمانه در تن کلر رخ تو چندان خون	کز آن شود سر مستعار غنچه لبان مرغ
بخون دل و ام غوطه تا بگردن حلی	کمان بر نه که دارم زه کریان مرغ
شکفته باد گلستان معنی طالب	کز دست دور سخن کسرا ایران مرغ
دست	
که چشم تو آرایش خار کنند	کار و جیب نکر را که شرم زار کنند

ساغر منجم از غمت ناسازگار	زلف ساقی بر سر دانا ز کشت ناسازگار
دست	
از شکر دست حوصله رازبان بخت	دل هم پرست لبیک نه انم چنان بخت
خار نیم که هست وجود خل محال	منوم اگر چه نیست ز خون استخوان بخت
دل نه تیغ آبله دار است در هم	دین طرفه کین تیغ مزه از ناز و در بخت
هان اصراف ملائکه بنمونه تر کینه	این دم که باز در نفسم را کمان بخت
جمعیت خوار ملاکر بود محال	پس چون دلم ز صبر تهر و فغان بخت
زایر نشه حال با فراطی مرغ مرغ	صد شیشه کشت خال در اینچنان بخت
هر استخوان که هست بود پیر ز نو بخت	این استخوان خشک مزه از استخوان بخت
که لا غوم بحکم پند فر بهم بر دوح	بیراهم زین تهر اما ز جان بخت
دست	
بر اگر دیانش لطافت آمده کوی	موی سر او عاشق مور کمر اداست
دست	
دارم دلی بیک که میرش اجناس	چشم بیک تیسم کلر زرش اجناس
صنعت نکر کن که چشم تو دانه اند	بیارش که نیست به پریشش اجناس
خرد و دبیای نرسک از قفا گشت	گلگون چو یافت نیست به شمشیرش اجناس

تمام جوش کل موج لایم ای است
نخن نشان دل باغبان نیست
کرشته تا رسد بیشتر نشان از پی
همیشه باغ کبکش غلبه بینه باز
بجز دل مروازره که حد این میان
غافل طلب ز بر سر است

نرخ که کشتن با مهار کنند
که زیب از جیب از کفر خاک کنند
کان میر که نگاهن دل خفا کنند
کسر که در عوم بخر ما شکار کنند
غزای تیغ با کشت زینهار کنند
و کر ز کشت که هشیار اختیار کنند

دور که ز مرز بهمان بیاید
نصیب نیست مرغ کاخ بر ما بان
خیال آن خزه چون بیشتر نشان کرد
هجوم جاذبه آشیان دل نکند
بروز کار غم آلود دل شدم طلب

تر غزلت بزم جان بیاید
دور از دین آشیان بیاید
جگر ز کادش نوک سنان بیاید
که تیر غمزه او در کان بیاید
چو غنچه لب که دقت خوان بیاید

کو چون تا چاک باز سر با کویا نه کند
اول از خوابه دل زینت داده
بازم آن عشق که چون بر کف نه کند
غنی بون مفردی هم نم بخت نه

خیر سر مارا نهر خاطر ز ما نه کند
دا که از افروغ دل زیب دانه کند
لذت ز کس تر از دل زیب دانه کند
که صبا خاک را عطر کشت نه کند

بنفش عاشق مضطرب است آری در عشق
لذت سوز و احتیاج و بزدل
چشم در طلب از خون ریختن نه کند

جای چون سبب غم در کام نه کند
آنکه زخم خویش او قف نه کند
و آنکه از شادمانی طوفان نه کند

چون صبا صبحم از گلشن جانان
تشنه لب جان سپاریم و کلو نه کنیم
وقت آنست که دل حلق کند بر دانه
عالم از زین تیر کشت کنون است
داد ما نشسته باز اندام چشیده خضر
دل خود چون بسوزد زلف تو دیدم غم
شب در آنست که هرزه در طلب

بنام شده از این جان برسد
لب کرب چمنه جوان برسد
در جگر شعله داغ بگریبان برسد
که در نوبت تیغ بشمیدان برسد
دم آبرو از فخر جانان برسد
ای خوش آنم که شمشیر بشمیدان برسد
تا دم ناز و رخسار جوان برسد

چو شمشاد و شش زبان کی بود می
دل دارم که در ایام کفر آفت از لغش
بستور مشغای ذوق نوید وصال
چنین خورده با باز آفرینش
جان رد گس کنم طالب و آوا کوب

دل از کز نهان در چرخ جوئی
ز سجد نعمها سرای صمیم بر کوش جوئی
که این شاهد تبار خضر در آغوش
که بر خواهرش لبس جوی زینت جوئی
که کرد در جیب مهرده رود خورشید جوئی

فغا که رسته ام هیچ و تاب افتاد	نفس سینه شوم در اضطراب افتاد
عرق نشان کل و سر که در برابر بود	که گلشن نکم بر سر کلاب افتاد
که ام زهره جبین در گذشت از نظم	که بگردین ام از موج آفتاب افتاد
طول شد بوسش در کنار خانه زین	ز بس که بوسه عنان کبر آن رکاب افتاد
که ز چشم تو تا نوید بیدلان آمد	هزار جابر سیست در شراب افتاد
پوشش را ز دل از دست خود طالب	کنو که از نظرت بر نه حجاب افتاد

وقت خنده اش از اهر شور خیزد	بگاه جلوه اش از خاک نور خیزد
چنین که با غمش آسوده خفته ام در خاک	عجب که سبزه ام از خاک که بر خیزد
بیدار در تو چون کردی در کلو بچه	زهرین مژه طوفان نور بر خیزد
شید خنجر بیداد عشق در بر خاک	چنان نخله که از آواز صور بر خیزد
نمانده توت تعلیم دست طالب	مگر بقامت آهر ز دور بر خیزد

بیدار که بوقت سرو کار دارند	چشم بد دور که خوشی عمر کار دارند
شور در شبیر دل و جهان منجم	آهوان تو مگر غم شکار دارند
مرد وصل تو بگویم چه کنایه دارند	بیدار که ازین باغ غار دارند

عشق فریت که در نظری جلوت کرد	دوره تا مهر ازین شود شری دارند
عاشقانه زانه همین آید بر پای دلست	بلکه در هرین مو آید زار دست دارند
بر سر مایه فروشان محبت کردم	که ز کوبین بگفت مشت غبار دارند
آهوان موم دگر بکایک طالب	سر سیم بقبر اک سوار دارند

ای خوش آن دگر هم آغوش و وقت	دوسته را الم و دگر نه راحت باشد
سایه بر تارک ارباب محبت فکند	هر نهال که بر آورده حیرت باشد
هر شد ابر که در و تلخ دردی نبود	عقل را شوق آن مستی غفلت باشد
مرد را وقت فردا آمدن تیغ بر سر	چین نکند بچین تنگ شهادت باشد
به رستی نیم از شیشه کرد دانه	که اگر بشنم من هم براحت باشد
میتوان سوخت بیک نار بجا طالب	لیک در غیب مانگد دردت باشد

ای خوش آن مستی که چون جام از بسوی غم	آسک نیران خویش را در حلقه نام کند
عشق کو تا سوده های استخوانم زانجا	چون جواهر سره در چشم های غم کند
غیر تر خدایم که بر کلزار اگر زور آورد	انتقام ناز که با کل از ششم کند
زخم را در ساعت از ذوق ننگ آید	صبر کن تا چرخ ز درخت در غم کند
ساز از دودمان که رفتن کشته است	که کسر جگر کند با بر دست غم کند

خفته زاده کرد پاک از نعل ریا	جبر عیش کر تاب کوثر و غم گشت
عیش طالب تلخ شد زانسان که آتش	نوش دارد بر لبش نرند مدد گشت

غمهای با بصورت و نوایم غم شود	از آب نغمه آتش باکم غم شود
این شکر چون کنیم که با بیدان شود	جو تو بهیچ لطف خدا کم غم شود
که چشمه سنان اجل خشک لب فته	یکت جوهر زهر از ان خزه باکم غم شود
شد استخوان سوخته ام خاک همچنان	از مستهم هجوم باکم غم شود
کو بر دلی در مزاج من کام خوشی کرد	حسن بهار و فیض هوا کم غم شود
زین درد پاک گشته غما نگر خاطر	جو در هوای میکنم باکم غم شود
طالب ز سوز عشق چه نقصا دل ترا	با قوت راز شده معاکم غم شود

خوان رسیده دلم نو بر بهار کرد	کلی بچید و ز صده ذوق در کن کرد
خوان رسیده شبی ناله جگر کا دم	بناض اثری سینه ز رخسار نکرد
که به بطرف جبین مانده غم خام شاخ	بچیدم مرغ دیر بلبل شکار نکرد
نسیر از جگر عشق آتشین نقش اند	که گلستان مرا داغ شده از نکرد
در زلف که طبع و عیس آتشیم	دو تیغ با هوس خوشی کارزار نکرد
نسیم دوستیش بر شام جان سپرد	کسر که دشمن خوشی اختیار نکرد

خواب با ده بر زینت دلم و غم غم	که مست نشانه او نو بر رخسار کرد
دلم ز غنچه تصویر ذوق درد آموخت	که خنده بر رخ نشاط بهار کرد
ز بوسه وصل جان بشو شد طالب	که در کن چاشنی شویا بر بار کرد

نوبهار است و گل از جیب هوا میجوشد	دل بلبل ز سر زلف صبا میجوشد
نوبهار است و بندوی لبستان غار	خون مرد در جگر میکند با میجوشد
شوقی مانده عاصی چنان که دل شکست	صد گلستان اثر نشود با میجوشد
جلوه پرد کرد زخونه در منو حایت	کز لب غنچه تصویر نوای میجوشد
رهر دانه از این چنین فصل گلشن است	آتشین آبله کز کف پای میجوشد
فیض بر فیض وقت زینت است با جا	کز پرد بار کس قرها میجوشد
طالب از سینه جان رنگ که در دست	که بهار است در آینه صفا میجوشد

کر بیان چاکر و سیر چمن غم را زینان	مخزون یا بمن از پیرین غم را زینان
ودای درد و غم از اهل کریم میجوشد	بشسم بر تبسم رختن غم را زینان
اگر غم ادستی از کعبه خود پانته بردن	که یک کام از بود نقل از وطن غم را زینان
بهر آتود کن جانرا که در دوق با جان	حدوت سخن کام و دهن غم را زینان
پزنیکن غم که قفسه سر میکنم طالب	بغیر از سر که گشت که بکن غم را زینان

گلشن زانک یزنی دره ان قناد	زلف صبا بکون کل دارغوان قناد
از هر ترغیر که نمودیم در بهار	تا بر رشته نفس بلبلان قناد
در که نقش بود که منظور دیو بود	کز هر ترشح خزه صد کستان قناد
ما طربان چو زخمه بارغان زخم	صد غنچه لب بچرخ از آستان قناد
بچندین هزار زخم نکسود که میشد	تاراه دل بریده حشرت فغان قناد
هر ترغیر ز لب لعل بر خاکست	هر بلبل که باد را به زبان قناد
دل کرم شکن بود که مانگاه انگین	بچندین هزار قفل نفس زبان قناد
از انک غنچه لب سوز و چشاک	که سببش بصفحه عارضه فغان قناد
طالب سوز بیکر خود را که بارها	چشم بهار عشق برین استخوان قناد

کنون که بوییم اضطراب میزد	نیم کرد ز دوزخ اقام از شیرازه میزد
لب عیشم بهر مویر نوای میزند اما	زبان شیونم هر دم هزار آوازه میزد
دلدارم که در آغوشم نیم خمارم	نمک میگوید و میخاره بر غبار میزد
عجب که نقشه به صبر ما درست آید	که عشق این طالع بر پرگار دانه میزد
در طالب اگر خونی ترنم در زبان زد	که امین غنچه لب این نغمه یار میزد

گاهی که دست قند شیرین کن زند
زهری که سرزند ز مسامات غنچه
در بزم سینها نتوان یافت خردم
زیست شود ترانه دادیم کبوتش
طالب دم که بازگشت بدست لعل
خورشید و زهره بر بخشش آفرینند

چینای زلف را هلی بر جبین زند
صد نشین چشمتی بدل انگین زند
پژانه که بر رخ شمع استین زند
آنجا که بلبل نفس آتشین زند
خورشید و زهره بر بخشش آفرینند

عشق با کوب عشاق بوس میکرد
در دایه دل طوطی نشان نگار
درب این ناله نظایه محکمیت
در صف مشربان جن نانوگشت
عشق را بلبل سیت کلشن غم نام
مانع ز برش این گریه نیر انم جیت
عشق اگر رخصت آید هر چه طالب

شعله در کلشن این طایفه خس میکرد
این شکاری بر پنجیر کس میکرد
که بایکس دل جیریل جوس میکرد
شیخ این طایفه بر کرد غس میکرد
که بیا دشمن حسن قدس قفس میکرد
که جگر بر فزه مر آید و پس میکرد
دو جهان سوخته برن نفس میکرد

گاهی که لب جاشنی را ز فرودند
فرشته عشق که در عالم دل دوز را
بر سوخته دوز که رسد از چرخ عشق

آب نمک بحر با عجاز فرودند
هر دم باد ایر فرود و باز فرودند
در جلیج لاجدس ورم ناز فرودند

هر نعمتی که زنده بردی با جوش
خود دین حیرت کش عاشق تو
زیاده که در راه طلب مقصد هست
طالب با بد و جهان مهر فروخته

شیون بلب زنده پرد از فروخته
در غم که ببال غمزه پرد از فروخته
آن راه که انجام با غار فروخته
آوان بهر جان خوش آواز فروخته

خون بخور لب دیره روان خواهم کرد
لب در ادم از ناله تهر خواهم خشت
نیشتر با سر ملا در رک جانم فرو
در بهارم کلر از گلشن عشرت شکفت
بهر گلشن عشقم هوای کل داغ
نور از شمع طبیعت بجهان خواهم تخت
طالب از غمزه از نیش برودن خواهم خشت

نیشتر شرف را زهر قش خواهم کرد
خفتن از انفس قفل زبان خواهم کرد
بعد ازین کا و کس شراب زان خواهم کرد
عیش حسنه در ایام قوت خواهم کرد
در نصرت نفس دل طبع خواهم کرد
خاک نمکیده را آینه روان خواهم کرد
توس نا طغر را برین عیان خواهم کرد

نامه پردا ختم کرد افش خون میگوید
از سبک زبان خیل را دایم میگوید
نامه که خط هر یک نوحه انشای
بند این نامه مستم که از آتوق

نهش از الفاظ و کلمات میگوید
کین سپهر را ازین هر میگوید
سدا لب چشم بان نیز نکد از میگوید
خنده نازک مر تراود که موزون

عمر از آسب شش که کس رفت و نماند
عشق چون گلگونه بر رخساره کس
طالب از رخسار مغرور کن کاش

اشک سیرین چون علق بر بال گلگون
کویر این خونیت کرد امان مجنون
میشود یک قطره نوحه زردی که در خون

تا که دلم بعد نه نیز نکد شکند
کوناختی که سینه دهر نغمه بردن
تا یک شکر ز بسبیل زلفت زنده رفم
تا شک دل شیشه تا آخت محبت
طالب تر غم که دو کشور نشان

در آن غل شوند و در آنک شکند
کز شک مطرب فکر چنگ شکند
صد چار نوک خانه از رنگ شکند
خاطر که یاد شیشه ما سنگ شکند
در جان بیلان خوش آنک شکند

مشرم غنچه صفت چنه بفرمان خند
تخت عیش عز که از نردون کلاست
غمزه چون نیش عیار بکاه آلاست
زهر خندی تر او دلب عیش اگر
دیره در یوزه اشک که غمزم دیر
خنده زیر لب خوش بود اما کلاست

لب کند دام و بفرمان نریان خند
این که هر تخت دلم بر سر فرکان خند
هر طرف در دل این سوخته نریان خند
غنچه عشرت مانیر بر بیان خند
که گریه به تهر دست دامن خند
عاز نیست که بوقعه ریزان خند

باز این که لب ام شیرین خند
باز این که لب ام شیرین خند
باز این که لب ام شیرین خند

آنکه در راه تو دل باز و دین آستانه	آستانه چو بر دنام جبین آستانه
چهره بکش سر که بیار تو کله های امید	بشام نفس باز پسین آستانه
سایه زلف تو بر کف خاک که خفته	باد بهر پیرهن ناله چین آستانه
عشق چون مهر بسم زدم بر تنم	غمزه انگشتر الماس بکین آستانه
یار با ز ذوق مصیبت دلش آستانه	هر که کرد از رخ این کردش آستانه
ترکیب خسته عشق تو در ایام صی	عرق جله اغصا ز جبین آستانه
نغمه بر تنه شور نظر از د طالب	لباد هر چه نماند بکین آستانه

حلاز جوان روشنازه باندازه	نقد جان در قدم یک رقم باز بکشند
نغمه سنجان خیال از سر زلف سختم	حلقه در گوش دل شعبه و آوازه بکشند
نوبرت ده مستر کنند احباب	کر چکمانه مرغاب باندازه بکشند
میکشتر قمت زاهد بود دانه عقل	که دران بزم هم این طایفه بخیاره بکشند
مهر شد که ندارم خبر از غم طالب	عازم شهر دلم کور که جازه بکشند

سببش چون کیمت آستانه بکشند	دکمت و بوز ناله را در آف آستانه
که بعد لب تشنگ در خون طعم آستانه	حز که جام را جبار بر لب جوش بکشند
چون بمیوش بکنم صفا که کز جوش آستانه	دشت صفا بر طبعم زکیم بکشند

چهره پر داری کز رفت را شب بیتی کند	در نمود هر شکن صد خانه نموی کند
هان دل طالب است آواز به پیشین	کعبه دیر از پذیرد کردل او بشکند
آسبنت بجایسته لاله نشکند	هر ابر بهار از چین بانه نشکند
بر لاله زار غنچه دلان بهار عشق	چند آنکه باد شوخ و زود لاله نشکند
هر که نسیم از چین لاله نکست	کز کشتن بیم کل تجا نشکند
دلخسته ترا بنه اران چهار درد	در باغ سینه هم کل دهم لاله نشکند
طالب ز دیم بر غره قفل تر شخی	تا نو بهار صرت صد لاله نشکند

کو جنون تا بکشم در ره یاز چند	تخته چاک در ستم بکریا ز چند
دشمنه غمزه بی لای که آتوبالم	تشینه بکمر کاو ز خر کا ز چند
هر زمان نامه صد بال کبوتر کردم	بس که بچم بخود از طره پیا ز چند
زخم کاوش طلبم سینه کشودای	بکریا بش ترس ز نکه از چند
طالب از دیده و در تغیر شرح	چه که ساخته بر غره طوفان ز چند

دل که هم چین انگ لاله کون کرد	امید است که شاد ابر ز خون کرد
ز جوش آتش سودا در دل مرا خور	که بود غفل در د عطسه جنون کرد

ز شوخ لبش ز بک کل رخسار
خواب نشاء بزم شوم که در دوش
فواش نامن در دست در طلب

چو در چمن کرم حسرتم فردن کرد
بیای چون قح و رخ سزگون کرد
که هر دم از آتش سینه ارغنون کرد

چون مو سبزه شاد رو در فسون
روی دست بجز مشت طه حسرت سکار
نامه حسرت برین نامحرمانک مباد
آهیم از دل تا فلک صد عمر طی کرد
سایه در آغوش آن غلم که طبع کتب
شوق اگر نیست این زودا که خبر
مهر بر لب قفل بر خرکان زدن

ناف لیلی با بویین ساغر مجنون کند
ایکه بر کلکونه در آتش کلکون کند
جذب الکس نظر با غارت مضمون کند
قدسیان چون طره اش بوبیند چون کند
کنه را در دل یاقوتش معنون کند
دیده دریای دلا اسپینه مامون کند
آن جگر بر خون غایب وین معنون کند

خوش حال شبیه که ملاک که زاینده
آن دکه لباس در از خوشین بکنند
رحمت بران جا که زن دور کرد
آرایش عمر به خضر که هست
طالب جگر دهم الماس بر آورد

یک عمر خضر در نه خاک که زاینده
زین دجله خون داغ پاک که زاینده
یک عمر بیه کیف خاک که زاینده
آن لحظه که در سایه ما که زاینده
این تحفه بزم غم دل پاک که زاینده

منم که رفیق جام خون مشرب لعلگون کرد
نشان پای خودم کرده ام در دوش
نیفتد بر لبم رشته از زبان پر تو
بهر جا بیدار کاو و جگر نانا خنجر کان
حسان در زیر بار یا همین دست زخم
چه ذوق از کاوشن کسیتون فرما دار
همان آشوب داجوش کرد از سرم طالب

بهر شرمایکه مفرار بر سام ارغنون کرد
کشم دامن خضر تران خویشم رهنون کرد
اگر پیاده خوشید بختم سزگون کرد
کریبان نگاه حسرتم کرد اب خون کرد
برو دوشش تر کن سایه جان لعلگون کرد
جل پر دازد و آشوب چینه بختون کرد
اگر صد منز عظم بینه داغ خون کرد

بیا که غنچه اتیسه بخت خندان شد
ز بس که سبزه زلفت چهره هزار کرد
ز جوش خنده سفید بر که بخت آن شد
ز بس که شمع مرشور در داغ بخت
بتان ز کوشه دستار خوش کجی
ز شوخ کشش بر و جلین ماروم
بیاد ز غم در کوشش دوزخ آستان
ز بس که در هر جزه ذوق اتحاد بخت

فلک رنجه لیا سر خود پشیمان شد
هوای کفن با دام عند لیان شد
ز موج نوسیده مارا لایچان شد
چسب کشت سرب خنده نگران شد
کنون سطل هوای خنجه کشتان شد
بچشم کعبه روان جلا معینان شد
نجات موعظ عدوان ترهات متان شد
هزار غنچه یک لب تبسم افشان شد

فغان که بوج آبر کشتی نغمه تنه
کشش کرد آنقدر بالچه غم جا بخت
نوشین جلوه هار دایم غم شاد بایوم
سیلان کلاه فقر با خایستی دارد
بسم مر ترا و از لب میدنیدار
بیای آه بر گیر از سرم سوداگر دوا
بیا طالب از آزار بخت خویش بکشد

منا بر چند جمع آورده بودم خوشتر
که دل در زیر باد ناله غم شایسته
فغان کان دوزن هم با مال کاهش کاش
که کس زینت رکن ساخت خطم بکشد
بنامستان نغمه خنده زیر صیحا
که طبع همدم دلیک ازین صاحب کاش
کناه طالع منته نشین بکجای شد

شکین رقم زلف تو دلها در افتاد
بر این امید که چاک ابر بکجاست
بر آینه زد جلوه شیرین زلف لک
در باغچه دیزه مالادنت کشت
فرید که هر شاخ گل که چمن خاست
باور تو بر این بزم سحر از دست
مزدن نظم شناسم که سخن نیست

کس طره آمه خفا ز شکر افتاد
کر دانه در جسم عطر کفن افتاد
عکسش بر بنا صیه که بکس افتاد
از بس جگر آلود که بر کس افتاد
کت خضر از شمع شکر خزان افتاد
صد عطسه افسرد ز مغز جگر افتاد
مگر زدم گاه فغان در دامن افتاد

بهار آمد کنون غمش از غم دیرینه بچوشت
بهار آمد کنون به نثار مقدم شایسته
باید است هر دم دین ام از دیرینه بدار
کنون که غمزدی بوسه بهار از جنت بدار
دل از دل تیرا داد تا نمود عکس رخسار
نه گرم پدید تا کرد در ابرو سیاه بکار
ببین در آینه خوشبخت و دیگر در آینه طالب

کل شاداب مدار کار از آینه بچوشت
که چون قطره خون از لب کینه بچوشت
به دق داغ هر دم نیام از آینه بچوشت
صباح شبنم از جیب آینه بچوشت
بجذب بر تو سر آینه از آینه بچوشت
مجدد شو که دوزخ از دهن بشنیده بچوشت
که نوزاد هر دامن از آینه بچوشت

کس شکسته کشت اضطراب دل باشد
نقاب سینه بر افکن زرد دل بکشد
مکن نسبت هر دم به دل کناخ
به بزم بکشم منتشین لطف مباد
خیال بخت که یزد ز میجر که در د
بر در جلوه تیغ نو که شبر خورده
به یزد را طلب طعم دوزخ دیکت

لنا حق خفاش نفس کس باشد
که نور آینه پنهان بر زیر کل باشد
بدر که ذره ز خورشید نفس بکشد
زبان آنکه نه از دودمان دیکت
سینه مانع دانتوب است لایک
سر زجیب کند خون او بکشد
که طالب از ره نرگ ادب بکشد

افرد آتش دل آب شربت ماند
در حیرتم که این دل آتش مزاج ما
روی عروسش چه رنگ یافت
در خوشم که کر کل چشم باد کار
در داکه نغمه شده بادام چشم ما
طالب شکفته بنفش که جام در گشت

بر کیوان دیده خضاب شربت ماند
عمر حلقه در نه آب شربت ماند
از بس نماند بزم نقاب شربت ماند
در کردن زمانه طباب شربت ماند
هر چند پیش در نک آب شربت ماند
در مغزین بوسه شربت ماند

نشکند بوشش عطر که دانی چه بود
سفره کسری غدا که چندی نماند
عشقم را حل کرده باید در لب فروخت
جذب نکست بیکسونه با عطر خامه
خاطر این معرجه نصیبت بشکست
چاکه داران بود هر مهر تو دادمان
طالب این دون فغان از آتش آفتاب

داخل آغوش نکشید کلف از چه بود
میمنت آتش سوزت مه از چه بود
ارغوان معارف از پنهان چه بود
عوض خط سینم و زلف ریاحین چه بود
ای سوزلف سحر چه بین پریشان چه بود
این زمان بر عبود پاک کربان چه بود
هر زمان بهیچ اظهار نماند چه بود

چو غمزه تو بقصد معابر دل آید

ایر با تم اهر و ما برون آید

بم بختی سجد ترانه اطلال ز
برگ آتش سپید پوشش کشته دیده بخت
شکایت تو اگر سر سبز شود آسمی
خیال چشم تو در سینه بود طاب

دل ز آتش غم این نه عابد دل
باس خون دل کز غم ابرو دل آید
عجب که از دل مجروح ما برون آید
از ان ز دل نفس هر سه سا برون آید

شام غم آنوب سودای تو غمزه شد
عطر بر گلشن فغانه رشید ریخت
پیش ازین ترنگاه از غمزه گمان
زان بسم زهر تو ستم را در جاب
کشتن حسن را نام که چون آب
کردم را این جابر سبزه ز باد بود
دفع شده ز راه که دوش از بابت تو ساق
تیر غم را در دلی هر کشتن پر غم
طالب از دریا کشته با خطه ناز است

نوبهاران جنون از جیب دامن زار
نار بر گلشن دیده مرکل نسیم آید
خجوت خونین که در غمزه تو چکان شد
بجودیهای بلا از شاه جد آید
غمزه بر اطراف او خار سرد آید
کز لبش شید برون آمد و ز نماند
نغمه زینتی در گوش استغفار شد
ز غمزه چکان او هم ز غمزه ما شد
هر غمزه ز دست گشت و بجودیه نماند

منم که دود دلم شد پوشش مر آید
هنوز زخم همان در زبان من آید

بم ز صبح تر غم زدش مر آید
که از غم دلم در غم زدش مر آید

هلاکت تشنه کیم در نه بر لب از مرگان	هزار قطره دریا بدوشش آید
که میرند رقم گریه کرد ز دیوار	سر خانه خرگان بگوشش آید
سر آب گشت گزافه سار حیات	که خضر باب تجاره جوشش آید
فغان که مریم کافور در بر او حیات	برهنه مرد و دوشش آید
چه نسبت است زانم و ارباب خانه	که برکت کشش دهنم بدوشش آید
ز بخت زمانست ملک طالب	که شخص طایفه با او دشمنش آید

با فنون حسد گریه شد مرا تبا	چه باک از جوهرم خود سبب استعداد
بخوشد طره داری سبیل از زمان	که در آشفته بخت منش را در زمان
نظاره زک شود کردیده مشکله	بساط آفرینش قابل ایجاد نماید
نیغ و زده عدم شمع جوا طایفه	که هم در بنیادیم ز دام آید
سیر کند ز در بیستون انگشت	که کلکون تازی بر ششم فریاد نماید
بهر موقیه صید زاده از چشم	که هر دم سوختم در چشم آید
ز فرسوفیان بنایت مجموعه طالب	بشرطی کان بخت نخل ایجاد نماید

بر بخت آنکه دایم سر بر نوبی الم دارد	که از دیبا عیشش بالین بود عظم
چشمم کم میسای خواجده چشمش	که این مغلزاران کنج از سر قدم

۸۶

اثر باقیست بر گردن او نهایی سکیم	هنوز از کریم پیر خورشید غم دارد
چو زلف او سر و سامان دارم غم	دل شوریده ز بهای شاد غم دارد
مهر از شورش جگر که این طوفان است	هزاران طغیان چون شورش آن غم دارد
رقم مسکین نشانه ملک اتم غالب	ز چنین زلف و چرخ نوک قدم دارد
بیانوت قبح ساق مکن خون را در	که بر کف سفال غیرت صد جامه دارد

سفر کردیم در رخ صداع خواهیم کرد	حیات را در تریاک دایع خواهیم کرد
نظر کنان تو خواهیم همان شد از طاعت	جبین قفا سوس خضاع خواهیم کرد
ز امتداد و دعاغت بجز شدم اکنون	اجازت که دایع و دایع تو کنیم
بهر قدم ز خصل غار و ادبی آمیز	کتابهای دعا استماع خواهیم کرد
جنون بجز تو بر سر دوشه در کام	بفوج فوج ملائک نزع خواهیم کرد
بیاد زلف تو روی نظاره با خود	بدیده جذب خطوط شاع خواهیم کرد
مگر بزم سفر بازگشت کن طالب	که باز خواهیم گشت و سماع خواهیم کرد

خاک که در باطن او در وجود	ذوق که نیم غنچه بستم در وجود
زلف بان عرضه کنی بخت ما	آشفته سیر از هم یکبار بود
ای آنکه جذب شدم از سینه مسکرم	که نیش غزه است بهر تافت زود

میخانه طرف باج و دلست نهان آخچه هست که با موج صد محیطا مشهد کزین ریخ امید تر بکشت شوق آشنای جاذبه کام ذوق نزد آغ یک که ز تو نرسد غم باز طالب جز در اکف کلچین نراده	کافور ترشح جام و بسو بود چشم لبریک و دشت آب بود کل کل کفن طراز عرق آرزو بود زهری که نرسید به لب در کلو بود خود کوه را میان سینه چو رود بود پرواز مرغ خوات مایه بود
---	---

آنم که مهر دم ز چو غم فشرده اند مستان ذوق که به بسا آفتاب انگیز نیم رشته فیض ز مغربست خون اثر که زینت منقار بیست طالب عین میبشرد خوشبختی را	صبح از تبسم کل داغ فشرده اند کز پرده ها سر ندیده داغ فشرده اند کویر بدست شد داغ فشرده اند از تاضن ترغم ز داغ فشرده اند این قطره ها که نر را با غم فشرده اند
---	---

طراز دچاک بر دامان جان در برون ز اقلیم این جان غم اند مجت نام کبیر را محیطست زیر این محراب کوی که خجسته	شکاف آرزو بکسب استخوان در نه بنید خویش را شادمان در کران مکتبه درمان در میان در فلان زخم و فلان داغ و فلان در
--	--

مرا دلست در آغوش در دست دوای خضر و درمان مسی بجوشن در شوای کرد که بنهد	که نوشد خون در باغ آن در نمسان غر آرد همان در خداکت آه طاب در کان در
--	--

خیال چین دل با طح بر چین نرند خیال داری از ان سینه جوده زیب چاشنی ارام سازان صود مرتبه عشق را بسو طح شکوفه یکر فخر آفت انگیزت زیاد عیش دل آن پایه چین زنجیر ز اهل نطق مگو کسب در جهان طالب	کسر که مهر تو آموخت مشت کین نرند که تا بکشد دم از برک یا بین نرند بسو هم بکسر خال انگیز نرند کسر که او بکشد بره بر این نرند و کز نه برق بسا مان خوش چینه که به سنج نکت قیام بر آستین نرند که چون کلام تو خوانند آستین نرند
--	--

آنجا که دلم عرض تب تاب نایه آشوب تحیر و دهش تا ابد آرام میخورد ز کف عشق که مهر آرد طی شد شب غم روز نشد کین صدف فیض سحر شاهد شوخیت که دیدار	آتش عرق انگیز تر از آب نایه کر مضطربم عشق بسباب نایه پیشتر تره بر نوردن خواب نایه مشت که آید سیر آب نایه از روزنه دین بخواب نایه
--	--

خاشاک قفا خورده طوفان شرم	رخ فرش و بسین سیراب نماید
کرنازه تا نیر کند نشسته تا نیر	ناخن زدن نغمه بمهراب نماید
ای چرخ نیم راغب خون در جگر	زهری که بچشم تو مرنا ب نماید
کو سرعت نبض کف آرا که چو کباب	خود را همه جا ساخته سیراب نماید
۱۰	
در گوش دلم ز غم کوس نکند	خون نغمه ناخن زن ناخن زن کوس نکند
زبت بشکافم زبم سودا کنی	در حوصله درک حز انوس نکند
ازین بزم که عشرت ارباب امیت	زین بیش حدیت دل ناوس نکند
تا دیده بدو زیم دل شایه در را	حسنت که در پرت ناوس نکند
زاهد بخواب قدم رنج مغوی	ترسم که بمشرب کوس نکند
یک شمه ز کیفیت بر زنگر نامم	در دفتر صد شهباز کوس نکند
شمع از شرف نسبت دی تو بیا	زاکو نه که در جاده ناوس نکند
زینگونه که از وصف باز شده	بیمت که در ظرف لبم کوس نکند
طالب سزد از سوی لب دهان	کر با حق بجام جم دکان کوس نکند
۱۱	
خوب رویان همه نو لب کلر خود	همه شمای نسیم کلر دیار خود
نشانه رحمت و لطف بران	همه خونریز ترا ز طره دستار خود

بل آزدون مادت نزارند خود	مستی مادم انگشته در کار خود
روز و شب زیر لذت کلچیز دوست	مست غارتی کلش رخسار خود
نیاز از بوس بنده بهنگام خم	همگی سایه صفت و آلفقار خود
بکشت دیده و صحت که مین کاش	نه ز آزدون بلکه در آزار خود
ترف زنده با فسانه ماکار دماغ	بلب گوش بوس تشنه کفار خود
کرم بازاری با طالب ازین طایفه	کر چه این طایفه در کرم بازار خود
۱۲	
حواس جمیع تا کرموشم میند	ز آب کوهر دل غرق آتش میند
عذار حادثه از زلف غنچه بنام	چه نقص زیکه حریفان قشوم میند
تمام عمر چو زاهد خا کشتن بودم	چه شد اگر دوسه نذر قیام کشتن میند
خار طر شد و کرم امان دهن	چو شخص شاه بمر درکت کشتن میند
بیب چو بان چون تمام دردم	اگر دلم بشکافد بیغش میند
بیز زین بیان گلک اشوم	به آنکه در خم ران خوش آتش میند
۱۳	
اجاب ز دل چون کره کرب	آغوش قیام بر مردیه کشت بند
رسمیت ندیم اینکه حریفان بمشرب	فعل در مرد شب آذینه کشت بند
خوبان چوبک که تماشای دل خوش	بر چه نه هم آینه سینه کشت بند

کردم در دل باز بران عارض بر نور
طالب اندیشه کشود که افتد

زانکو ز آینه بآینه گشت بند
اهل سخن ایشان در کنج گشت بند

وله

شیخ چون عبادت بر زمین میاید
موی زیر بغل دریش که گزشت
پایش از غربت بر منبر افلاک دهنور
چون دم مارسیه میکندش کوشم
عنقریبست که علامه اش افلاک
طالب اینک در کوچه چندی نظر

سر عامه برین عرش برین میاید
تار تارش بر ناف زمین میاید
کوشه داعی ریش بر زمین میاید
سر کف که باون دین میاید
پا بران منبر موکل نشین میاید
نک خند بر نشین ملکین میاید

وله

لب لعلت که بنوبالم کم دارد
یکدم از کینه ارباب ما فارغ نیست
هر زمان میر کش چاشنی الماس
ز یک خاک غمشان افسردن خد غم
چشم آفتاب در ماه و طلوع نیست
طالب از زمزم دایم بر آن سوخ

صد سگزار در آغوشش قسم دارد
کز کس شوخ تو خاصیت انجم دارد
بکر از پهلوی آن غمزه تنم دارد
منت هر دو جهان بر سر مردم دارد
کر نسیم در داین بحر طاقم دارد
یر صد جو بر بقع اک زخم دارد

تا کیم روزه نقاب رخ مشرب باشد
به تسکین دل تشنگی آن

فرمان تشنه و پیمان لبالب باشد
همکر دیده روزم برده شب باشد

سر را که ز غم شفت ملاحت میاید
مانده ام در خم دشت که ز افلاک
شعر حل کرده بر رخ صد علم

چند سیر طهم زان سوی مطلب
اچو آن طفل که ز زانر مکتب
خوش و دایسته مانا که محبت

بکر محو اکر کت کار دل نکو نشود
براه دل نشوم بمعنان غم رستم
کر نسیم چمنه همراه آورد در
چنان ترانه بدل جو کدم نهی
چنان بتشنه دل ماندم که کو آیم
بین تهور و این طرف کاشکی

چه احتیاج بکر خورده کت نشود
که ناکهان سبب کسرتان او نشود
منم شوق تشریف برب نشود
که در معیتم انکسار می او نشود
ز جوی تیغ تو آرنه در کلو نشود
برک اهر دلت مردن آرزو نشود

در عشق جو منت حو صله مر باج
منه بدین حو صله مرد و چنان لطیف
هر صبا کنت یوسف نه ساندیم
دید را در ره عشق تو که بایک

لب صدمه در راه کله مر باج
در خور لطف تو ام حو صله مر باج
این نسیم از چمنه قافله مر باج
صد قدم در کرد آینه مر باج

دو نانزد و مصراع نفوذی طالب

شمار چون تو بهر سلسله مر باید

و

خوش طینتم ز آتش و آبم شسته اند
نور طبیعتم بنود بر کر شسته
طرف جبین شاه چشم عقیق شسته
که دست یار برسد دهم کاه پای شسته
دست نسیم گلشن شوقم گره شسته
بکلمه بر ترنج خوانا به نیستم
طالب مر است مایه تخمیر طینتم

کز عنبر لطیف شرابم شسته اند
رغبت اینک از مرنا بهم شسته اند
کز جوهر جیبا و جاکم شسته اند
بمطالع عنان در کابم شسته اند
خاص از برای بنده نقابم شسته اند
آرزو بخت شور کبابم شسته اند
بغیر از عبیر و کلابم شسته اند

ده بخت اینک آفت نیز از مر میرد
که سر ابا چون بر بچها شوم کمر میرد
قطره اشک از کریان باز میگردد
میرسد از سایه بختم سپهر بدلیام
شیشه صیدم رزم کردن از صیانت
مزه مغرم خزان نیم بخت معاند
خشم ناز و شکر کز گاه غنچه

شعدام از خار دخیل بر زخم میرد
بخت مبر و هم بقدر کرن از خم میرد
ظفر هم در عهد بخت مازد اغیر میرد
آری آری از پلاس تیره لوس میرد
مرید این دگر اما از میدان میرد
حیرت دارم که چون از سایه خمیر میرد
طالب آتشستان بلبل ز گلشن میرد

نوش لبان چون در بکین زنند
صفحه برین خامه کز انکاش
بجوئی آموز که بککان مست

خنده بدستور ریاحین زنند
طرح رقم بر کل لیسین زنند
قدمه در چرخ شامین زنند

یک تیر دیشم بسر نیامد
روز ابد آمد و شب ما
از ضعف امشب کوه آمدم
از پای شکسته آمد امروز
کز رقم از دهنم که آن شیخ
شام بعد از هزار شبکیه
بایک عالم دراز دستی
مار و زعفران ساه آشوب

تایره شبی در نیامد
از ماتم صبح بر نیامد
کرد و نرا در نظر نیامد
کاری که زبال و پر نیامد
تازان پیش از خبر نیامد
تایم ره سحر نیامد
دستم بود در کمر نیامد
هوشم لطواف سر نیامد

تازد عیش در آب دادی طلبه
جهان شکفته بنوعی غنچه تصویر
زمان صراحت سرب نهادی طلبه

بشاخ سایه سر و شایه مر طلبه
برای خنده نسیم بهانه مر طلبه
که سر و بهر خمیدن چانه مر طلبه

مرا دماغ خوشتر نه و سپهر از من
نهار ترک اجل باز نماند که بجان
فلک چو اهل سوال ایستاده بود
که که شده و دوشیزه شمع را
دل که چین چین دایم از خدیجه
ز حد که نشست خوشتر ترانه طالب

دام الوان الوان ترانه طبع
بزر چشم زد لاله نشانه طبع
رنکات بوسه از آن آسان طبع
ادان زینچه خوشتر شیشه طبع
چه شد که به شکفتن مباد طبع
که کوشش ز خفته عاشقا طبع

دودی که بر فلک زد دل سدیان
رین در که امید کس را که نیست
نغش شهید عشق بر آنم که از شرف
به زبان از فراق کل و کلستان
چسبند که ز حال تو کینا باریب

بانور آفتاب غبار بر غبار رود
حاشا که نقش بسوزد ازین آستان رود
بر منت فرشته سوز آستان رود
بر خیزد دست دو بالای آن رود
آشوب از جهان رود آنکه جوان رود

ولی دارم که با غم ریحانی از عهد از دل
مانا مادر چشم در کرم زادن
بر بستان نغمه دل از غنچه طرب

ازل در خواب هم باشی در حال
که به تار کریبان طفل کشی و نعل
در زمین جنس دستان هر که دارد

بچه دل که نه هلاک بخشد
عجب عجب که شود باز غنچه دل شوق
زیاد صبح و حال تو بار بار دل شکم
بسم اگر کم رود و در عیش به آه
ترا داد از لب غنچه تو که تبسم لطف
خداوند ز پرده از طایریم که نیت
خوش شبی که بخوابم چنان شکفته در آسم
لباس صبح کند شام عید را این
اگر چه نقص بود در زمان تو طایر

چنانکه بر کل روی تو رنگ آن بخند
بخش که در دکل تمام سال بخند
بخش خنده چون بر نهال بخند
که گاهی آدمی از کثرت طالع بخند
بر روی اهل که رنگ انفعال بخند
سخت دام در این سخت نال بخند
که از خیال تو کل کل رخ خیال بخند
بذوق نسبت جانت لب لاله بخند
ولی باز بقصی که بر کال بخند

دل لب شعله ز کوه نشسته
عشق که سودا از بخر خوش نشسته
امشب خبر دآن مر که ز تائیر شمش
با استنشک کوش چشمه و کوه
من جوهرم آراکم سینه تیغ
از لب که شر بار بود دینم آیم
از شوق چو بر تاصیه نام تو کند

دامان کل از خمر اخگر نشسته
بر تارک دل شعله ز افتر نشسته
ساخت لب خویش از لب نشسته
این نیست که دل قیمت کوه نشسته
پهلوی خمر آرایش لب نشسته
فرکان خمر از نال سمنه نشسته
دل چین چین از خط سطر نشسته

در حلقه زلف تو که زندان هست	کس موم دل خویش زغبه نشسته
بکده اخته جهان تو باغی جودم	زان که کسم روح زبکر نشسته
وصف لب میگون تو خمنت بر آید	کس جوهر آتش جو بماند نشسته

هر ناله که از جان گرفتار تو خیزد	آلود بوی گل و خیار تو خیزد
بایوسف اگر جانب کلزار حواسی	تو بر کل افغان ز غریب از تو خیزد
خورشید کند روز و خاکست	زان حقنه که از سایه دیوار تو خیزد
صد لخت جگر بندش آید ز دانه	هر ناله که از سینۀ بیمار تو خیزد
خورشید بزم صبح بر نکت کل سوز	خامس از پر آرایش دست تو خیزد
با سبیل فردوس کند دعوی خویش	خاری که ز پیراهن کلزار تو خیزد
پیدا بود از ناصیه روز تو آید	هر فتنه که از زلف شب تو خیزد

بجز غدار تو که روی خوی حجاب چک	که دیده شعله از دقطره قطره آید چک
چنان زباده بر افروختی که چشم سن	بگونه کلت از کوشه نقاب چک
کیا خشک لب چه طرف بر بندد	بیک دقطره که از دین سجاب چک
بخاک پای تو آلود چشم خود عجب	که آب حیوان از چشمه رکاب چک
خیال چشم تو ظلم چنان لب بکافت	که دانه قره که نقشم شراب چک

ز رنگ ناله کاس سیریم بیت	ز غم خون شود از دینه رباب چک
منم که از نفس آتشین من هر صبح	صاعق شود از روی آفتاب چک
رسیده مشق سخن بخت که هر درم	ز کلفت دست رتبه های آفتاب چک
کنه که در هم لطف تو زخم دلهاست	عجب که قطره خونبار از کباب چک
بخاک کشتن کوی تر جا بر طریقه	خورشیده زبیت از سجاب چک
ز ملایق دل چکیم قطره قطره خون	جواب باران که خانه خواب چک
بعده که ز غیب اگر بفتیش رند	هزار بحر ز دامن هر سجاب چک

هیچکس روی کلی سر به شام مانکرد	در دین سیریم استقبال جام مانکرد
با دو عالم کینه تو ز بهای سپهر کج فواید	تو بر یکت زهر چشم انتقام مانکرد
ناموافق داد کردن که جواب آید	انحرافش بود زان فهم کلام مانکرد
ساعت دوران و یغایر با غوغا	قطره زهری چه بکشد از جام مانکرد
قاصد ما که کبوتر بود که باد صبا	بیش جانان از غرض عرض مانکرد
یتره بختها که طالبت کیره روزگار	چند صبح عیان از زلف شام مانکرد

نشد کرد در دل صیدانی بر آید	ز ماتم سرامی بای بر آید
نخارین قدم چون بخاک چو آید	زهر کام شخ خیال بر آید

عزم تو چون پای نهنگ رگبار	و هم فروخته عنای کند
موج بدریا ز نهیب گفت	جشن نهض خفغانی کند
عدل تو اوراق چین کل بخار	ارقم باد خوانی کند
خانه طالب چه تو صیف شاه	صفحه کشت معانی کند
کوهر تمکینش چو آرد نظم	قایم بر شعر کرانی کند

بازم جنون عشق بی در داغ	کاش ز عکس چهره بگلای باغ زد
عشق بسکت تفرقه از بوتان	هر بهی که فال صیغ فراغ زد
پروانه مست طلعت او شده زخم	ز آن که سینه بر دم تیغ خراغ زد
گفتم بعقل صابره دیوانگر کنم	عقلم جنون عشق شد و هر داغ زد
هر غنچه دل که بدو ان شکفت	چون برک لاله دست بدمان باغ زد
چو پریج و غیرتم از باد صبحدم	کاز دخت آتش کل در دامن باغ زد
عالم دامن ز جرم جوینا مرگ	زان دم که بوسه بر لب لعل باغ زد

صید نهان پر دبال هوشم بسته	راه سیر نظر از خار دخشم بسته
نکشودند و اینجای نظاره چشم	مگر آن دم که کسکاف تقسم بسته
طایر شاخچه طور اجابت بودم	در تائید بر دی نفسم بسته

کزین بهیضه آغویایی بر آید	بزی بر جغد مشکین دلم را
نوا بر کاز بنیوایی بر آید	بکوش که بیان چو گوهر نشیند
بنا که چو آرزوی بر آید	خود ریز دم دل بر امان
که عاشق کبک بر آید	جهان که شود جلد کلر ارشکل
زهر نقطه او دهر آید	رتمهای گلزار کجاو
غلاطه ز از روشیایی بر آید	نه مزین جهانم تعجب کن
از ان لب کرم در جایی بر آید	سر زکته بر غرض بیام چو طالب

موی سر خانه زبانی کند	طبع تو چون کز تفتنی کند
زال جهان ز شک جانی کند	شاه جهانگیر که در عهد تو
خارستان لاله ستانی کند	کرد زرد از طبع تو بردیسم
نویز آن شد و خاز کند	به عهد رایت چو کتید نقاب
نایچه در ناض مانی کند	طبع تو در چه کت بر چو گلک
دبسم آزار زبانی کند	گلک تو همیشه قضا را بطرز
دیده شخصیر قالی کند	بیم تو رخساره خورشید را
بجنم برین جبه کرانی کند	سده و بیعت چو در آید خشم
بوج لعل عینر ثانی کند	لعل ترا در دم اجابتی نظمی

ناله بودم تاسیسته شهبایا

سپه یونان کجریل نبودم طالب

بخت بد بین که بیای مکتب بسته

عهد با طایفه بیجی کسم بر بسته

سر کفینه احسان چه گفت باز کند

آن کریم که بهنگام سنی ابر بهای

فال احسان چو زند دست سنی

آنکه مغزش بود آشفته ز مخموری

منجش بس بواجبای شهبایا

همچو طغی که دهن باز کند بر

پیر زمان بالقان دیوشن

خاک را دست زرقان توان

کل اقبال تو چون خنده زنده نشد

بینه در کاشند ابر به در کرت

پای بر هر هم عیس زنده از لذت

بهر گشت تو زنده باطن بر نشسته

طالبان طوفان شیر از بر دگر

عنه یسیت که عز بر دشمن

جیب محتاج بدمان غزنای کند

پیش دست تو زرد یا کلاه

نقش فرازوری کجسته پروا کند

مرا احسان تو کس مت سر اندا کند

عیس جود تو چون دوش را عجا کند

ابر پیش کف جود تو دهن باز کند

مرغ زری ز کف جود تو پروا کند

بر خط و قال ترا ز سینه شهبای

بلیر لطفی مرا ز مرده پروا کند

پس که در گشت که ایسم و زور

هر که اضریت تیغ و سر او را کند

همچو مضرب که باز بر مرکب

اگرش تربیت لطف تو نماز کند

فالمتر روی سخن جانب شیر

تخم آسایش ازین مزرع کم سبزه

دانه عیش نزدید ز کس نام

بخیال کف او مزرع کاران

شوخی نشود غما تخم تنای ترا

فره انگشت ساز از شرف شای

زاد بهشته که ز خونبار این

دانه مهر و دما سبزه نکر طالب

این کجاست که در باغ عدم سبزه

در به دنج فکشی تخم الم سبزه

دانه در خاک نشاند درم سبزه

تا بجاییت که ناگشته بهم سبزه

کونم چشم غزالان و م سبزه

دانه آبله در زیر قدم سبزه

در شود سبزه بصحرای عدم سبزه

امید رفته بکوی تو ام چو اینو آید

بوعده ز تو خور سینه خسته خا

مهر و یارت کوی که پاییده پیش

خاک نشسته لب برون ز چشم

سیم وصلی در راه شام و عده

باز مارش اگر خستگان غمزه

بشمار قص خود زان بود تو طالب

بهر قدم که رود حسرتش از تو آید

که روز مرگ نماز روز عده

اگر بسکت بر آید بسکت سر بر آید

چو ماهر که ز سر چشمه سر آب بر آید

نکرد مرگ ز تن جان انتظار بر آید

دهان ز ضمیر بر سیم بر نشسته

که طفل زشت چو یوسف بنده

کعبه کو دیران شود بتجانه خشتی کم مباد
دانه امید بارتش خسته همان بود
استخوان سحر کو در چشم زان خاک شود

جو بتعظیم صنم پست بر همی خم مباد
این کیمار ارشده در بینا دل محکم مباد
سهر پسته از سر زانار مویر کم مباد

جو عشق اگر المر در وجود زان شود
در آتش افکن و خاکسترش باد
سکان کوی ترا چون در آدم بخال

کن رعایت پر بهر ناز یا شود
بهر کلبه که قفل دلت گشت شود
زه کریان در گردنم قنای شود

بخت شوم مرا آتش زبون موم شود
در که تهمت بخت بخت بغض سپار
بروز کار غمت لحظه لحظه کرد ترا
مجتهم که کرا آتش زخم بخور و خور
بعضی کلس اگر خاک غم بیاد هم
بچین شد آیت لطفش نصیب غم
زمانه طر سحر را نموده امیدت

های در قسم رفته رفته بوم شود
که در دهنه اگر آهنت بوم شود
چکیده خره ام نایب نجوم شود
چو سرمه بر سر خاکستم نجوم شود
نسیم کلر ملاکات اوسوم شود
کنون بشهرت اسکندر بر بوم شود
که طرباب مانا رخ رسوم شود

دیم کلر و یکنم دکت بر آورد

دل بر مره ام ناله با شک بر آورد

کردن میانش کمر شیشه دلت
دوران دم آبر که نصیب دلت کرد
آینه تیغ رخ زنگار میند
بسیل زلفت سزا افت از شکم
دیرست که اقلیم بیانی نکر فتم
کله همه ز آسیب اثر گوش گرفته
هر که تیغ زدنش دیده کشودم

مویر که بازردن با چنگ بر آورد
کوی که بناخن ز دل سنگ بر آورد
کان پاک که نام جز از تنگ بر آورد
از خاک کل دلاله بعه زلف بر آورد
شمیخه ز بانم ز دمان زنگ بر آورد
طالب چو غافل ز دل تنگ بر آورد
در سینه دم کونه نازک بر آورد

بیغم دلی که با او در طلب نباشد
این یار اشنا رو در کشور دل
با پیر و خیالم در آستانه دوست
مار النفس بگریم با شمع هفت
آشفته روزگاریم اوضاع شش
از دیر مدیم نشینده نام کینه
کسافر اگر رفت معذور طلب

کریان بر روز بود نالان ریش نباشد
بیکانه میناید شخص طرب نباشد
بوی نهان ترا محتاج لب نباشد
بتحاله لب ما مخصوصیت نباشد
باشد عجیب اما از ما عجب نباشد
مستجاب کشور با خصم نصیب نباشد
دیوانه مینه با نرا حسن ادب نباشد

صبح از رخ او خفته بگلزار فرستاد

شام از خط او ناله بتا ز فرستاد

هر دل که غبار خطا میکیند خوش دیر	آینه بر روی زنگار فرستاد
مار انگشت سفید پر کوهر مقصود	در کام نمک دهن مار فرستاد
راحت طلبیدم ز جهان دیرینه	غم خواستم از هر بخردا فرستاد
در حیرتم از خست و ران که چنان کرد	دادش که با محنت بسیار فرستاد
بر چهره زردم رقم از خون بگریزد	انگشت ترا گونه کلنا فرستاد
به طور تمنا لب ابراهیم سیم	تا دست با خرقه دیر از فرستاد
غم جنس هر دو داد از دستم	بختم بخل جانب باز از فرستاد
کم قدر از انم که فرو شدند دست	بر گفت دشوادم بخیز از فرستاد
طاب زره کعبه چو بر آید که کرد	از سوسا سوسوی زمار فرستاد

بزم ز دل گرا جنون جو کس نیند	وز جام دید نه نشاء خون
جان در تن از نسیم غافل فرستاد	زین اختلاط کرم کنون جو کس نیند
بسنبل که کرم نظر بازیم که باز	خونم زدیده غایبه کون جو کس نیند
در شغل گریه دیده مانو نیا زینست	زین چکه عمر باست که خون جو کس نیند
شیرین گفته به که از استخوان جن	وز لوح مشهم کل خون جو کس نیند
در عرصه کاه جلوه آن آفتاب	چشم و دل از ساره کون جو کس نیند
چون فوج بیل که بکوشند بر کل	بر نر کس تو سحر و فنون جو کس نیند

چون جنت از برون بگذرد و آید	سامان دوزخم برون جو کس نیند
طالب کشم سامعه نیک که از لبم	خونابهایی ز خرم چون جو کس نیند
چو آیم در فغان بر تن نفس در خنم	و کردم بر نیارم شعله در بر آیم
نکه را در ره او کام حسرت ازین	کندار دیده که بر خار و کبر سویم
بجایک نسیم ناله کردل بر انگیزم	کریبان با پرده چون بر کحل دریم
مگر هم ز آب چشم بر فلک خورشید	بنفوذ پای و از پیاره کرد دریم
سکروم چنان گامیب پذیرد سر	دل هر سر اگر در پیچه شیر افکنم
بیاد روی او چون کلفت شوم	نسیم صبحم اردست پاتی تو شوم
ز کرد کینه سازم سیند چون آید	در کمال افغان دوست با دشمنم افکنم

بیش از زمان ما تو مژدفا بود	دل با دل دگر بکشد آتشا بنود
کل بود و دلا در چرخ حسن عکس لک	شبنم نقاب غنچه کرم و جیا بنود
غفلت نشاند و امنت از کجا	این کرد آزمونم کم از تو تیا بنود
دو کس از هجوم کسب نهالان در بخت	بر دانه را بجا کشید بزم جاب بنود
زین بیشتر خون شهیدان آرزو	صحن رنیز دل و مهر که بلا بنود
تا ز کمر بود در آیین حسن لک	مرد و فغانم یا بود یا بنود

اساک بود رخنه دیوار و در چرا	گیرم کلید باغ بدست صبا بنوا
ز لعلش آتشین دانه یا قوتش آید	هرگز غم و دس گریه چنین در صفا بنوا
طالب چه بختش که جو جان نوا	چون او در لعل قابل فیض صفا بنوا
هر دم این سینه لبس هوس نازک	عنه فریاد بغیاد و رسی تازه کند
بمحل بر سر مجنون بنه دانه و کله	هر دم لعل داغ بابت جوی تازه کند
آهین و تر از انم که کس دانی را	کاش نشتر خزان کسی تازه کند
ریخت بال و پر در باد که آن نوبت	که برین مرغ هوای تر نفس تازه کند
ذوق بکین نکهت دارد که سهو آلب	نمک بدل مجروح کس تازه کند
ای کب چه کلو که زما ز مشاب	آن قدر با کس که صبح نفس تازه کند
طالب از ذوق خود دانه بکشد	که بکشد جرم دماغ هوس تازه کند
کو صبا جز از طره جان آرد	جز حال بر یکان به بر یکان آرد
کو کمر تا بکمری زما رحم کند	تقصی به نام سر کلان آرد
برون تا ز غم از روزن جو یا ز درون	خوان بر در زنه چون فوجها از درون آرد
سواد ز نفس آید در نظر زان کادام	به ستوری که گام روزه دار از درون آرد

بنوک بخور مرکان کساید ز خمار دل	که هر که کاید آن دامن سوار درون
چمن بر خود بیاید هر سوختن گل	چو برک لاکسم بر غدار از درون
کان سینه هر دم کبیر ز درون چشم	دل چون کرد بشکافد غبار از درون
خیال قند ز نفس در آمد و در دل تنگ	با سوز که کور روزگار از درون
رفت ناموس کلاه برده کبریا	اسارت کوبه کاینه دار از درون
خیال صوفی مقصود برستم به دایم	که چون در بار کرد ذاتش از درون
معیب خانه کرد و غیرت کفر از چون	به دست مر به سر زلف بار از درون
در دو کو تا حشری بر سر دران آرد	ناله را از اثر ناله با نفعان آرد
بر دم نام و نده اند که که ام آری	ذکر عاشق عجب نیست که لبان آرد
مان خود مانع طغیان جنون شمس	لکری چاک سبب خون بگریان آرد
سوف نظاره ز رخسار تو از پرده دل	اشک را در قصه کمان بر سر کان آرد
هر نسیم که وزد از سر زلف سحر	عطری از اجمن گام غریبان آرد
نم آن کعبه رخت که درو طلبم	اشک خون بر مره ام خار معیان آرد
جن جن طفل خیالت بدل از غایت	مادر چشم و اسیر پستان آرد
و انم از محرم شانه که هر دم کس	بچه و پنجه آن زلف پریشان آرد
جذب شوق که هر دم ضمیر	از حرم موسی کسان مادر زندان آرد

<p>کو جزو زکریا بر غبت ز کربان دلم آه را که بود کسی بقضایت عجب طالب این نشانه فیض که بهشت یافت</p>	<p>چاک را دست بیکه دسوی دلمان آرد با در خاصیت اینست که باران آرد مهر بادا که در کوه و دایران آرد</p>
<p>سحر جوش کل از دیده بابان افتاد بس که این دیده تر بر سرم کشید با س دست بر آویزه فریاد مجلس آری چمن محرم انگیزد قطره کرده وداع جگر از غایت هر کجا بود سری چید کل سامان چون کند ترک سزاف تو خون دلم طوطی نطق کرا فاد ز پر و از چه غم طالب از کهن ایران جو بود کردید</p>	<p>چاک چون غنچه ام ز دل کربان افتاد نوبت لغزش از پای تبرکان افتاد چه کنم تو سن امید ز جولان افتاد اختلط حرد و میل بکستان افتاد کل انگیز شد و در داغ مرغان افتاد سرم بود که از دیده سامان افتاد سنان را چاشنی درین دمان افتاد ز آنکه افتاد و در کمرستان افتاد بد و برهون بال بتوران افتاد</p>
<p>بشخ برک کل زین طرادین بود منشن جرم ستم بخسبه ام ای سران تلف گرانه سا امان کیچه غم</p>	<p>بر یکا همین از چهره زکات از طوبی کناه غمزه او را بچشم است از کج از ان بهتر که صدیا هم در دهر</p>
<p>نکاحم سوزن عید بدنه رشته برم خار آلود ام دیوانه عیت خوام سببی اهل طاعت بود ام در کوه بعلی هر چون چشم خود در بسته ام</p>	<p>خدا چاک کربان مرا فیض ز کوه که کر خیزه بر جگر ستم خسته خدا در محرم جرم نماز بر دوش که کر صدیج کوه بر بادیم گفت کوه</p>
<p>تا دل ز جام در دایه غمی نمیزند فخاد دست دشمن سبکست باز شب نیست که خجالت رویت بخن عیس از جهان بعید شو می که در بهار طالب ستمد زینت بگلشن غزل سرای</p>	<p>که بهشت نغمه را غمی نمیزند بوی گل خون بدماغی نمیزند پروانه آستین بچراغی نمیزند دیوانه بسر کل داغی نمیزند یکت باکت ببلبلان به باغی نمیزند</p>
<p>دخمی ز خون تو در کوه از زنج افند جه از بزم و صراحی خسروی ام دماغ بهیوده سوزش و جوش هزار طره شکین آدرم زابر دخت دیان ملک ملکیت ملک و صرخه ز روح کینه سنان به منظر طالب</p>	<p>مباد آنکه کسر آسمان خراج افند که از حوادث دوران تخت دانه چو کار دل مرصه از علاج افند که آستین ترا جبر اجتناف افند که هر بوم از و بوشه فواج افند نمود با به اگر کار با جاج افند</p>

آخ بعشق دل نامیتوان خرید
در بیع هر زمانه یک امروز صبر کن
جان در بهای بوی تو دادم ز بیم
فرز زده بود غم ای دل لکن زور
جذب کیمیت نیست ز لوار که در دست
که بکزی ز قیمت یک عشق بکیم
که نقد غم بکین بود عمر رفت را
در عقد با بکار دل افتد ز روزگار
پای تو بر کار و بازار چشم ما
که مشتری تو باشی در بیجا چشم
طالب هر عشوه و فیه ز روزگار

کله سته بنیخ کیا میتوان خرید
فردا حوا به نیم بها میتوان خرید
بند آستم ز باد صبا میتوان خرید
این جنس را بنقد صبا میتوان خرید
این خاصیت ز گاه ربا میتوان خرید
چونم نه از بر سر و پای میتوان خرید
چون روزه و نماز قضا میتوان خرید
زان نوش خنده عقد کث میتوان خرید
خون جگر بنیخ صبا میتوان خرید
صده خون بنار از سهد میتوان خرید
یک عشق هم بخاطر میتوان خرید

مستان بگریه جوهر المکس خون کنند
سوزند خود ساز طالع برقی آه
تا حال میکشند چه بود اگر نسیم
عمر کان غمزه تو بدین خورشید

دانه بدین کمر افشان بردن کنند
دانه ستیزه با فلک شکون کنند
نزدیکند که صومعه داران کنند
دارم کان که در جرم کعبه خون کنند

افلاک در قلمرو صفا و لای عشق
پهلوی دل کنند ز خار حیوان کنار
جمعی که جفت مشرب اجاب میتوانند
این آه و ناله که بکف آرند فرشته
در عشق التماس و انقضای محبت
اروی کشان عشق چو ساز ز عشق
آماق معیبه ای کاش همان
آنانکه بر ترانه لب نشسته کوش

ششبه افتاب بدایع درون کنند
آنها که کیمیه بر خود دوزخون کنند
ای کاش سر به سر هر خج و در کنند
دست ستیزه در کمر میتوان کنند
دست و عابر که در دوزخون کنند
الماس در بیایه برای سکون کنند
پیراهن که هست در انبکون کنند
حاشا که یاد زمره ارغنون کنند

گر سرم در راه او آویزه قمر اکند
تن که در از آسمان او دواع جانند
اینگو آمد لک بود آتشخیز دماغ
منه بدین رفت سراب آتشی هر کرد
تغایم طبیعت ابد و رجبت ما
خون دل با دست حلال آیه که بعد وفا
عشق ما ز کیم سن کرد همه در آن رخ
طالبین عقد جواهر بر سر سفره فسانه

لکرا آلایس دل آستینم پاکند
آبید از سرم این معنی پس آنکه خاکند
همه نفس فکری که هر تارکریا چاکند
یکه بر شاخ گل کردم نهال پاکند
چهره همت عیار آتشی اما پاکند
مشت خاک تا بجز یک تو دافکند
کین که امر شعله از آتش دانه پاکند
غالب جام میس سرمانه پاکند

مردان بسز ز کس چه باز زخم افکنند
بینند چون صفای آلودن بچکان
آنانکه نقش روی تو آرد سوغا
جمع که ابله اند کشتینه قفل را ز
آب دمان زخم کنند اهل در صح
آنانکه دل نهند بهر تو بهر وصل
با دیگر اسلوک چو طالب یک مباح

آب دما تیغ بروی هم افکنند
جام جهانای بی پیش جام افکنند
کلبه که راز طاق دل شبنم افکنند
خود را بهر زه در دهن محرم افکنند
تا وقت فرست برخ مردم افکنند
یوسف ز دست بر بجه زخم افکنند
آوانج جفای تو در عالم افکنند

چو ترک نخاد تو تمیث نبند
چو بیند رخ عینین دامن زلفت
بحکم تو در بارگاه اجابت
ره وصل در دست دلخیز کن
بتن هر سر موی در عهد زلفت
فردن چنان رسم در زمانم
سنان ضرورت سیر افکنند
بست دلم نادان از چمت

اجل را ره از یک سر تر نبند
مصوبه مرغ تقویر نبند
دعا بر قفا دست تاثیر نبند
که بر ناله محراب کبر نبند
کنند یسود پای بخی نبند
که بر مایه در کاسه کبر نبند
بگو غمره را تا دوشم کبر نبند
ز نیم پرین پریر نبند

بقیته خود نسیم باشد انسان
نه آن غمره خود در بخت خونم کردار
چو از زلف او سر کند قصه طالب

که پای صبا کس نه بخیر نبند
خدا خواست به دست تقدیر نبند
صد شش عقد بر تا تقدیر نبند

چون بچشم جلیق مستان کرد
کوشه برقع چو بصیر اکتو
چهره چو از آتش مهر فروخت
ز کس شش چو کران شش آب
لعل که آلوده مرشد که باز
بر رخس از بس که تر شد ز نور
ذوق پریش از زلفش چو دید
آنکه براهه ره مسجد نمود
کوهر معنی بلغم خوشه است
طالب ازین دست شمع شمع
هر چه ادا کرد بزرگان کرد

شبنم دکل را مرد بپایه کرد
بادیه را از کشت پرچایه کرد
شمع نقاب از پر پرده اند کرد
مغز را بر لبم اف نه کرد
بوسه غلو بر لب بپایه کرد
شب پره در دین فرخنده کرد
مور میانش هوش نه کرد
قسمت با کوشه می نه کرد
چون نظرش تربیت دایه کرد
هر چه ادا کرد بزرگان کرد

ترک حکم انداز ما چون نادان کرد
کر فلک تلخی ز غوی پزیرد در دست

حلقه ز کبیر در کوشش کاندان کرد
سهل باشد میزبان مازی از کجاش کرد

زخمی جراح پیش از ناوک است از مکر او	بسکند ششم در دل که یک کجاست
این ندامت پس لایق از که در گنج فرا	خواهد و تنها و یوسف محبت ندان
هر کسی کارد صبا از کوی و طایب شوق	بوسد و بر دین مالد بلکه بر کف کان
دل نقد جان بخاک در دست سپرد	بوسید ستایش و با بوس جان سپرد
انده عشق بر در غمخانه دلم	قفل ز دو کلیت بدست فغان سپرد
هر نقد عشق را که لبش آتشین نشاند	حسرت بیدید دیده بدل دل بجان سپرد
مست آدم بسیر چمن ناکهان نسیم	زلفت از زخم بود و به برک خراب سپرد
خوشه سرکشی بکشد جهان نبود	آن هم بدست گرفتاری خویش غمان سپرد
که مرعجب خوی تو نبود که در جهان	هر آتشی که مرد بخوی تو جان سپرد
نازم بهمت دل طالب که در سبط	هر جوهری که دانت به تیغ زبانه سپرد
همان ترک مستی سوی این دیر میرشد	که بوی خوی از زنجیر این دیوانه میرشد
بتن کو هر سر مو تازه شود آناه زخمی	که باز آن نقشه میر آید و مستانه میرشد
چراغان کلی امشب پای شمع مزین	مگر بلبل بطوف مشهور در آید
مسار اغلب کسافنی را داده افش	که دیگر بوی شمشیر ز زبان میرشد
که این کل جراح خانه غمناک است	نسیم که چرخ میر آید از اینجا میرشد

تبی میانی قنوت نکر کین به نصیبانه	بلی تا ترکند جان بر لب بیمارانه
حدیث جرات کی نیستین نقل در کین	که بوی خواب مرک از طراز این بیمارانه
در فیض است نجای حاجی و پرده نیست	بدین در آتش آمد آید و بیکانه میرشد
بدل نقش صنم چون میر دم نکند آن	بستقبال هر سویم سده ششانه میرشد
دلی که جنبش زنجیر زلفش میرد از خود	پس از عمری که مر آید بخود دیوانه میرشد
براه و ده که مرثیه تا زم اسب تاغ	که بختم بر اثر مر آید و مردانه میرشد
دوای درد عشق دارد و مند غش	که زخم شعله را جراحی از پرده میرشد
چه بازم این دل بیکانه از وفا کرد	چه گویت که چاکر دل چاک کرد
بمن بمهر بدل کرد کینه و درم نزع	هر آنکه بود بجز بخت نارسا کرد
فغان که رخسار بیشتر بمیدان	از آن دعا که دلم کرد آن دعا کرد
بیاد اینجمن دل بد افر خیره روش	چه دستها که نیفتانند و قصه کرد
عجب که تاج کرد و اندر قبا کند	علاج ناکسیم سانه بها کرد
کلی که در سن ششم ز غنچه تو گرفت	چه خند ها ز ملک نیر صبا کرد
عاشق ناز که طبع مر چو دید فلک	بتازه کردن داغم چه عشو کرد
حجاب مانع طایب شد ز هر دین	ندیم را که منفصل حیا کرد

چو شد یارب که داغ دینیت منم
چه پیش آمد خدایا کین دل عاشق
تنتی بخش خاطر زان لب مغرب
من و کلکشت خرم کشتی کاب و ای
درین منجای آن دردی که صافی
ترحم را غان کیرای محبت شرم از او
ز دل داغ که بر رخ طرب داشت
بیمین عشق بر شادی چنان غم یافت
چه باشد ز بیمیدان سخا سر میون
جهاز آبروی بود در ایام استغنا
سزد که طعن حیوان زنده بر زاهدان

مجتها که باله نودش زبانه کم شد
بساط شادمانی غیرت اسبابم
کسی کار زدی صحبت عیسی مریم
اگر بر شعله آفتون رطوبت داشت
سفال میفرودش از دست تو شمع شمع
مکن شمع ستم کین شمع کرد و بزم
سینه بختر که دی محروم بود از محرم
که بال افشانی نور ز پامال محرم
نمیدانم این معنی چه دامن گیرم
تنها تا ز مادر زادنا موسی عالم
که باز از دست ساجده نوشیدم

کل افشان شعله چو بر توان در
دیار غرست این کوز منیش خنده میرد
شراب عشق نوش در جریم کعبه
تمیز خور و غلایین داغ غم
بمسجد روا کرد چون زاهدان قیام

پیرشان سبلی چو سایه آن نور باشد
درین کشور که گستاخ برادر باشد
مترس از محبت کین تیغ مراد باشد
که آشوب کند زلف با کیسو غم باشد
که اینی قبله جو گوشه ابرو باشد

ندارد تو این طوطی مقالای فکرت
اگر از اردل کفرست در نامورین
ترنج جنون یارب نصیب کام تو کنم
سر شکم بپوشد آینه زانور و دودم
باشک بنیاد بختی آغوش نظر طالب

بی کیفیت اعجاز با جادو غم باشد
جوی اسلام خود کشور هند و ترک
که بهار تر اصفراشن لبو غم باشد
که بیم زنگ با آینه زانور باشد
که چندان آب دکنی با گل خود باشد

کسی زکوی تو شبگیر چون صبا کند
براه عشق کسی زبید از قدم سنج
بستم که دل آزدگان ماتم را
چو طفل گویند به آستین دلچسب
بمؤ که فلک بخشدم ز مشعل مهر
ز باد صبح کسی خون شمع کشته کذا
بعده ز پیرش این که نقش نبد بار
چه جای خلق که عکس در آب آینه است
چهار حسن تو احوای بزم زنده بود
سرم سپهر کرازن جدا کند عجب
بکوشش سر رسد از تو نکته طالب

که در دو کام سه جاردی بر قفا کند
که نقش ناصیه فرق از زینت پاک کند
علاج عقن ابرو کرده کش نکند
شرکت و امر تر کامر به کند
مراتوا کرد و خورشید را که نکند
بهرزه قاتل مافرو خونه کند
بیای شاد کل صدف حنا کند
که بنید آن رخ و در زرب و کند
که کر صراحی مریش کنی صد کند
و عاکینه کزان آتش جدا کند
که با هزار زبان با تو مر جاکند

حرف بر لعل سخن کوی تو توانم زد	آه بی آینه روی تو توانم زد
بر بیا صحر که بر دوح بود کسب جور	رقم سلسله موی تو توانم زد
مشق بیکانی از کعبه تو انم زد	قال آواره کرا از کوی تو توانم زد
در نظاره بستم چه کنم کز سر عجز	بچه باناز کی خوی تو توانم زد
منه که بر کاکل شیران زدم شانه دیر	دست بر حلقه کیسوی تو توانم زد
نقش این سر که ز بالین فلک دارم	خوبر آینه زانوی تو توانم زد
رقم شده تو انم زدن از خانه موی	لیک خبر درق روی تو توانم زد
طالبم با همه کس تاخ زبانه اتا	حرف بر مصیحت حوی تو توانم زد

بست حسن برقع ز رخ بر اندازد	زمانه بر سر خورشید چاند اندازد
بیار تا رسد این نامه سر تک اند	چه نقشها که ببال کبوتر اندازد
بخانه عقل کن در پیشه دماغ است	جنون کجاست که عودی بخیر اندازد
نکه براه تو از بس که ان رکاشند	روین تا غم چندین کجا و اندازد
جوبان نوکس کز با قبح مبین	مباد چشم تو زهری با غر اندازد
ز بحر زان مکر طفل خانه طلب	که چون صدف زدها عقد کو اندازد

دلی ز میکن آرزو غم آید	که سنگ حادثه اش بر غم آید
نیز غم مژه بر یکد که موج بر کشد	چو طوق فاخه ام بر کلو غم آید
شریح عرق از جبین دل ز نهان	که غسل ناصیه از آب جو غم آید
چنان بوسه تو مستور کشتید از	که از دمان مرا آلوده بو غم آید
بخان پای تو کس تاخ دیده شده ام	سرم بسره فردشان فرد غم آید
بوصف فذ از لغش نیز غم زرقه	که بر سه قلم از مشک بو غم آید
کمان پاره بهمتاب می برم هر چند	زدست به شکان فوم غم آید
سیاه نامه از انم کز آب حمت نیر	بروی کار دلم شست و سو غم آید
چنان برین ایتم ز باز کشت زشت	که زنگ رفته ام از مر بر و غم آید
بخت خود مکر و ضبط کردی کن طایب	که آب رفته عاشق بجو غم آید

در سر خار غم ز شد آب شبانه ماند	عشرت سفر کزید و مصیبت بخانه ماند
چندان کرستم که ببری پس ز فقا	کلبانک های بای بکوشن زمانه ماند
منصوبه وصال میسر نشد و بیغ	شطح غشقا بازی ما غایبانه ماند
دردا که دست کوشش اندیشه ز کار	ناسفته کنجها سر که در خزانه ماند
بر شاخ سدره بال نشان شد و روح	مست پر شکسته درین آستانه ماند
جان در لباس سوسه داعی بهم نمود	دانه باد کار در آن آستانه ماند

در معانی تو ز دست نسیم گل	بر تو سن سبا اثر تا زیاده ماند
مشط چون نسیم ختن بوز بکشد	تاری مکر زموی تو برداشت
تا شد زبان خانه طالب سخن باری	صد ببل بلند صغیر از ترانه ماند

آواره کن همیشه دارد	آدل طلب تو پیشه دارد
کین برق کنه همیشه دارد	خار و خس در هر انویدی
آینیه پری بشیبه دارد	از عکس رخ تو چشم بدور
نخلی که ز شعله ریشه دارد	از آب حیات خشک کرد
یک طفل هزار پیشه دارد	نازم بد یار سر کاجی
شکی بکین شیشه دارد	سامان شکسته گیر کین طفل
کاشش بهمان تیشه دارد	آن کو بکنت آه طالب

پیشم ماکل می آب زنگنه دارد	بیاله در کف ماکو دش خوان دارد
دی ز ناله نیاساید این برهنه دارد	زبان مگوی که ناقوس در دهان دارد
ز سوز عشق تو هر دم سمندهای	ستیزه بر سر این شست بخوان دارد
توان شکار فزهی که هر یک نیست	بسوی دام تو راهم ز تشیان دارد
کل دعای که مرچیده این غریب باز	سری بخرقه دوستی بر آسمان دارد

بگوی در زن حسرت بخاک ه سنجید	از ان متاع که خورشید در دکان دارد
سخن صریح چه گویی حدیث مهر و وفا	بر مغز گوی که دیوار و در زبان دارد
سپند آتش شکم ز گاه دیوارش	که آن شکسته چو فرزند است شقان دارد
طراز دامن هر قطره گوشت جگر است	چکیده سر مرکان مانده نشان دارد
بهر همت مافک قطره جو د	سفینه از پر سیمنج با دبان دارد
چو ابرش نازد کسی که چون طالب	سمند ناطقه مطلق العنان دارد

چو بیا د آن بت پیمان کسم می آید	لکرتوق بتراج دلم می آید
مژده ای بخوبید که باز از دل ریش	بطواف مژه خون بجم می آید
چون تماشایی دل می شوم از زبون چشم	هفت دریای بنظر متصم می آید
بسر زلف تو کو تسمی خورش که باز	بوی مشک از دهن زلف خم می آید
از سر کو تو کرمان که کشتی که باز	پای شمرکان همه بر تخت دلم می آید
در تماشا که حوران خیال طالب	خنده بر شا بد چین و حکم می آید

شب که بلم آشنای آن کعبه بود	باعث حیران بوسه زنت خوابود
شوق بجل رسید کردند دخت	ناله بگلین جو س تمام صدا بود
شاهد مقصود رخ نمود که تا صبح	دامن پاک اثر بدست دعا بود

صورت حال که میخواست گزان لب باغ سحر فیض روح داشت شمش لاله صفت خون چکان ز خاک در دلش آفران نمود محبت راه که بر کشتگان نهاد که شب ناز و نیز نک حسن بر روی شد بس که عنان کرم داشت شومنی ^{طالب}	خانه مویر بدست باد صبا بود ده چه بلاکش خوش آب و هوا بود ریشه این باغ غالباً رکاب بود بخت رساگر نبود ناله رسا بود نقش قدم شمع تربت شهید بود صورت مجنون عشق سلسله خا بود آنکه بخاطر عمر رسید حیا بود
--	--

رفت آنچنانکه کرد کابش کس نبود در داکه شد نصیب جود نوا ای اهل عشق خرد که عیش از میان چشم چرخیم کل نظاره چیدوش نمایه خط تو نزد غوطه در آ کلزار عیش وقف صبا کشت عیش دیدند اهل دل هر امر خواب ناز خاموشیم رعایت خویش و عشق طالب عام عمر بعینا تلف نمود	دو هم مان بغیر شتابش کس نبود خونابه که دود کجا بش کس نبود غایب شد آنچنان که بخوابش کس نبود از چهره که غیر نقابش کس نبود مرکان بگرد چشمش کس نبود رنگ گل و نسیم کلابش کس نبود خواب منت آنکه بخوابش کس نبود فارغ زمانه مرغ کبابش کس نبود بر روی نام رنگ ثوابش کس نبود
--	--

دل خسته است که آبش کس نبود چون سبزه امید نباله که باغ فیض بر کوشش خرد نام دسادی بود هر دل که یافت نشد تو از آن آن چهره شمع در نظر دم کرده فیض دایره مهر فابین که صبحگاه لب خشک و مرغ کیتی که خون ابری ز کرد و نوسن او خدای عیب صد گریه طرشد و جگر مسموم بود طالب گزین که هر هم بر دوری کشت	جان است ساغری که سلسله کس نبود ترکان ترنجش سحابش کس نبود کز صبا دبه و بخوابش کس نبود دیگر بزد و ربا و خوابش کس نبود خوش دل که جنبش ز نقابش کس نبود لب تشنه مانهر لب آبش کس نبود بر چهره سرکشت سحابش کس نبود کز تیره که لاله رکابش کس نبود این چشم خشک باد که آبش کس نبود یک فاد و بیج کتابش کس نبود
---	--

ز تیغ ناز کسی لذت شهادت ز تاز و نخل تو بیت نیم عرق ریخت خودش نغمه مستانه که یاربش ز فرق تا بقدم نشاء اثر بودم بر غمانه که شهید شهادت بخشید	که هر ز ما لب ز حر کزیه و لذت که در تو اضع ما آبروی عزت در ابصومعه برد آنکهی بر غنبت فساد کز دم کرم مزین است که جان ز تیغ جفا سرتوبی مرد
--	--

خیال روی آنگه کین استارت او	ز صحن انجمن موکثان بکوت او
نش طبع وطن خاطر هم نش	کاشم غریب را بغربت برد
بجز خانه خم بکر بود دختراز	نگاه پیران سکاف منسج کاز
برک خویش از زور کار و کین	فلک چو ماد تو زین بزم نیاست
به تیغ عشق تو آه نداد جالب	رخش سیاه که ناموس است

امشب زان محبت سیاه کوش بود	کو یاکه مطرب لب در خوش بود
کلزار هم بطالع ما رونق نداد	کلهکش ناشکفته و بیل خوش بود
شبنم ز گل جو آتش حل کر میگوید	کراه ماهوای چمن شعله پوش بود
تیغ صغیر مانده ام در زخمه دار	دایم فو اسل از زده این خوش بود
اکنون بهیچ کجیناش نمیند	چشم که در اجاره صد کوه خوش بود
گشتند خصم نشا بهی زنگ	جمع که فصل محبت بهی خوش بود
تا زود نوای جون داشت	مضرب کلک طالبان فخر خوش بود

لبش کای اسیر تر حمر نماید	ترجمی بلبس تسمی نماید
اگر چشم نبود اشک بگریزید	فلک زهر سر مویش کز دنی نماید
ز لاف حوصله شرمند با داده	که در پال اول شهر خم نماید

که برقص در آید چو موج بر سینه	کراز کرشمه ساقی تو می نماید
غلو ناست متاع فلک سوش که کرد	بما جوی نفر دشد که کدی نماید
بدانه دود چون قافلت موز غزل	چرا بوسه بمان تنغمی نماید
عجب مدان اثر بخودی ز طالب	نه بلبست کز نیان ترغی نماید

آنگه با تو سایه صفت هر کس کند	بیند چون خوام تو قالب می کنند
دارم کاکه طلی شود این دای	بخت دستاره که قدم هر می کند
ای کاشش ذوق بجه دمان آفت	کین زخمهای ناصیه رود و می کنند
در پیش تو شخند تو بوش خاند	عیسر دمان که دعوی روح می کنند
سرمایه صرف سازد بجز کوه نجات	کین جنس را خرید بدست می کنند
از خار و خس غناه قدم تا فم در	مکنده اشم که آبها رود در می کنند
باماه و بستانه بکیم ملک دار	در پیشه که شیر لار و می کنند
در دی کشان بزم فادار لایق	در ویشی بدت شاهنش می کنند
طالب رود مدار که او پیش داند	در کشور وجود تو ز نادانند

بجد آنکه دل آسوه از بد و نیکند	ز عشق دور و لیکن بعقل نزدیکند
مکونند طلبکار با اهل صلاح	ز چشم مست تو محتاج نیم بحر بیکند

چو غم فتنه شود در دشت دل	که در شکنج غمهای تاریکیت
اگر بصحبت هم رغبتی کنند و است	سخت و خاطر ما هر دو خوش نماند
کنند رخنه کردی بسینه طالب	که با کان بند و میا تا نکند
مرا دلیست که رواز فراغ می چید	سر نظاره ز کلهای باغ می چید
بشنای زلف تو خوشه گلشن	بنمرا اگر همه دود و چراغ می چید
چه مومست که کرنا نمیکند بلبل	صدای قهقهه در صحن باغ می چید
بوی زلف تو که خاک بزم شام	نسیم میشود در دماغ می چید
امید مرهم الماس چون بود لب	که پنبه سر ز ملاقات دماغ می چید
پیاله نوش عتاب تو بوس نشسته	نفاه بر اثر شش راه کوش نشسته
همیشه در کفر سر دهری ام	دلی که آتش جوشن و خوش نشسته
فرشته کوکب مهر که عاصیست	صیفر فرغ ز بابت سکون نشسته
دلی که نوبه با بر کز از عشق	حوارت لب بتجاک جوش نشسته
تو نقد جا بگفت دل نه این چه	چه که قیمت میفرودش نشسته
به در چشم تو کیفیت اینجا ندانم	که نغمه راه لب از راه کوش نشسته
بوی بخت م آتش مباد آن نذر	که قدر طالب بپایه نوس نشسته

ز جیب پاره گرفتار عشق جاندار	از ان شکاف که فتار شماره
کل بندی پرواز نیست در چین	پلنگ است به با جنت استار
صفای سینه بدور اما چاشنه	که شیشه هم سر آبر استار
شکاف حیرت چه دوزیم به نام غنچه	که ام غنچه کریا پاره پاره
توسه لونی زاهد نکر که میرد از نا	بوی هر جز از مستی گذاره ندارد
بس است کز فرخاستری زین زمانه	چه شد که آتش شعله شراره دارد
بحر غم چو قادی بشوی دست ز ساحل	که این محیط سراسر میان کناره
رواست که بران عنید کز کلا	امید بسته کل دست نظاره دارد
مشوقه ز نیت که شایه با جرد	کشند حلقه بکوشی که کوشواره
بغال ره نرزد آتش نادان طریقت	چو عزمها همه خیمت استار
مناز پر برکات عنا که نیش دین	بیاف که قدم بر سر سواره ندارد
نشان ره نرزد چون دهم که کم گانه	که طرف بروی ماقوت اشارت دارد
سخن که نیست در دستار عیادت	نمک ندارد شعری که استعاره دارد
بدیده شایه صدقت بر مطالب	که صاحب سخن از استعاره دارد
کوشش تا غرور کله کوشه خم کند	نخوت کوشهای خود سانه کم کند

تذیل کعبه کردل عاشق نمونه است دو دچرخ دل که عبارت است کو جود نوشن بر که مستانه بر حجاب بر سر کشی ساز که در شاه عشق دست بهر قوی شده بازوی کف هر را بدل بر هر نمودیم و نامیم در را به پیش ناله بر اینکیم ز خاک از بیم چشم زخم فلک را بیم که باز دستش عطی دلیست که رخسار کردن چو شمع کوکب را در فروغ طالب و داع هستی خود میگوید	ناقص در خدمت میت الفهم کند دعوی فیض با نفس صبحم کند در صحن کعبه مشق سجود ضمیم کند نقش جبین سجود دشت نغم کند ترسم که عیش رخ نه با موس غم کند که باغ مباد که دفع الم کند نکه اشتم که یک خزه خوابم کند لطف اگر کند بر بان قلم کند مشاطه گریه مشکین زخم کند یک نیمه از وظیفه خوشیدم کند لحظه دل که توشت راهم کند
--	--

خسوه پیری دل نای زبان کرد تابت خواستم که در من بر زبان آه خسی ز فرزند هر که نخت صد کیش غمزه آنکه تر ساختی بهج از صف شکار و طالب ملک	بر نور کشت چشم و نگاه زبان کرد از خود فلک پرگاه زبان کرد این برق سیه سوز یک زبان کرد در صید ماخذ ملک نگاه زبان کرد فوجی تلف ناخت سپاه زبان کرد
---	--

جمیعت از یاد دلم آشفست نامیشود من مرد خواب خوش نیم یک چشم در کلبه دل خیمه زنده لب شیرین مخروم می ماند عادت از شکست تپش کو با جازا تا عمر رود و اوج کاشف با این دل پر غم و جان آلود غم دارم ز یک پیکری صد پیکرین با این بساط دو دلدل طلبت عالم	عیش از هوای طاهر با خاک کسان کاهی بهوی شناسم که بمرگان کز نو شخت حقه مرهم کسان از بس که زویر پنجه ام صرف کسان کیسوی آهم بر سر کرد و بر کسان کر صبح عید آید برم شام غریبان دایم درین فکر که چون کجور کسان کر بگذرد بر کشتن این نورستان
--	--

صد جنون ملی کشت باستم که گریه کرد خواستم که چرخ چارم در دوش طفل فرگامی که انکشت چون اطفال چرخ عاقر بعد مرکب از ناله ام در خور فرسای پاسی بودم در طوایف دوئی نقش می دارد که از شکست بس که منظر خود آن زلف مسلسل	صد نمکدان شد تنی با چشم دلم بر شد بگذرم سر پنجه خورشید املیکر شد در چشم مرا پست ما که کم شد شیر ناخن زبون ناخن بر شد نار سایه تمام از جانب شد هر دو کام مور از آن ره بر شد حلقه چشم اسیر حلقه زنجیر شد
--	--

برزخ خانه وصف خان عالی داتم	ناکند خورشید لوزی به خورشید
صاحب تیغ و قلم فرزند جداد	کر کفش هم کلک عالی رتبه کم شد
ان بلند اقبال صاحب فیروز	کایت فتح و ظفر در عهد نبوت
ابر تیغش کس از چشم خون	آتش اعدا خنجر ز آتش تصویر
حقه چشم عدو از کرم شیطانی	آشنا تر با خدایک از حلقه زبیر
چون کان از پنجه بر صحرای صید	شوق پیکانش کند گردن بخت
بر دل دشمن که جنگ سنگ الماس	آب تیغش خواند افسوز کرم خور
طالب انشای مدحش حد نظر نبود	دام کردم صد ربا تا نیمه تعمیر
ابر دستم چو سازه کمرنگ کند	دام صفی کرانایه تراز کج کند
بیدتی کر شود از لطف تو بر بس	ملک تسخیر بحکم شطرنج کند
کوزام زرد نبوغیت که در گوشه	میس چمن روی حرا سوزن کند
بیخ زانجت تو پنجه کند ای رخ	بخت فرسوی پیچ نکرد نیچ کند
خاک بیزی لی اک میردست	جغد هم روی بویانه برنج کند
کلک طالب همه در چشمه سیاه	نکه چند که تحریر بعد رخ کند

بماید لب خمیازه و دهن دارد

همیت مرزدن و بر فروختن دارد

دانه رفته از دستم که باز آن باز	پرسیم غر بر آتش نم شاید که باز
چودقت مایه های که یاید مخطوب	به دستور که طایفه را وقت
ز بس امتیازی بیم و می نیم از کرد	بلرز و برز با چون حدیث امتیاز
چو ره کم کرده ز بانک جرس سوی محل	دل با چنگل شاهن بیابان طبل باز
بکوش آید شب جوان زهر تار کربام	همان صوت حنین کرنا خون
دل محمود را کر بر کربا بشکفته تار	شکاف تند رو تا دم زلف ایا آید
چو چمنست این که چون زندگانی خوش	نیایش تا سر مرغان به بقا باز
چو نازش غیر از جیشش بر لب زبانه	نذر آواغ ز شکم در بن مهر بوسانه
چو آرایه رخسار شاه به دجیم	سپیدی گامی در آتش آن بوسانه
کمی در زیر لب مشق بسم میتوان کرد	ملاحت خانان ز خمارا کو بوسانه
نیم بندی خال و ز کرد چشم آن دام	که کر سوز و مراد آتش آن بوسانه
طلمس دل باز دیش بندم هم آن دام	که این تعویذ آتش ناگشت بوسانه
محبت بین که کربادی و ز کربا کس	ز غیرت خویش پروانه چون بوسانه
چو کرم کریدم ره نورد کوی اطلال	شکم از کف با تا سوزانو بوسانه

جواحتی که دعاگوی دستخوش است
اگر دست اگر دین درین شکفته مبار
ستاره که طلوعش بود بشم فرا
پنجم طالب بود در سود و گابک

لبش بسوزن الماس و دختن دارد
پنجم سیر گلستان فرد ختن دارد
اگر ستاره بختت سوختن دارد
هر آنکه میل جواهر فرد ختن دارد

مشا زبیر کس نند خویش
مینای مری می شد و از شدت خار
مردان بریر تیغ که از اندک کرد
عشق را غراج قناعت بود لطیف
زان غنچه دمان نرسند از دل کام
طالب غنچه عجب بود و غیر آتش

آشفته گام قسم بسوزن لفا و خور
مشا بران رسید که خون سوخت
در سکو بهیچ جان بکشد از خور
تا غایت که زلف بپویند و خور
بوسه ز لعل لب آرزو خور
عشق شهرت که بعد آرزو خور

دقربین که مضمون چون نوشته اند
ماکو دکان مکتب در اسود چشم
اشراقی محیف نازد بر کار
خوانیم سر بسره بغیر عشق بود
آماق جدار نظر سو که ساق

الفاظ را مکنده و مضمون نوشته اند
روشن ز مضمون که با جو نوشته اند
لوح و ابجکات فدا طون نوشته اند
مضمون نانه که بخون نوشته اند
خطیایه بر لب میگو نوشته اند

روحانیان ز خانه آیم کتابها
نقش قدم بکوی که سر مشق است
بر صفحه زخمت قدم کند محوشت
طالب نصیب از مر لاله زانست

بر پیش طاق کینه کردون
سطری که بر صفحه مانده نوشته اند
دین عین حقیقت که اکنون
مار ابرات نشاء با فیون نوشته اند

دوش از مره ام قافه خون سفری
بی نشاء سودایی دلی شور جونی
دوش از می غم زمره کریم شوتم
کر خون مینا بودش خاک عجبست
نادین به روی غایت نظرش
شد سر که شد نشاء کشت طایر
روی که عینا کیر هوس بود که بل صبح
طالب کل بر داز چنید از چمن

هر چند ز دل خاست شرم جگر می
کارم به چون صبح دهم می
مستانه ترا از قنقه کجک در می
یک عمر دلم کار کر شیت کوی بود
دیوانه دل با مکر از حبس چنی بود
آیم که زبان در دهن نه آری
دست نه بود اما نسیم سحر می
اورا چه کند جرم ز بال بر می

من پریشانم ترا در پریشا مبار
خاک است که دما عطر جبین چون
عقده مشکوک آرایش مویست

سبب را مکتب آشفته و اما مبار
این عبیر تر کر یا زود اما مبار
صد کره باد بزل فاما بیجا مبار

زخم تیر امت قابل اصلاح است	هیچ عاقل زخمی تیغ پستان نمباد
صد خطره پیش است ز خطر از چوین	کشتی کافر درین غرقاب طوبی نمباد
شاخ حیرت کالی که بگفتد توانست	دیده و در اسیرد کاری بجز انبیا
باروی اسلام روزی دباو کنون	مکنه موری بدیوار سیاه نمباد
نظم طالب میکند نسبت بکافران	کو خطایش از فلک حاکمان نمباد

سبوت که بغل برکت در تارند	دو اسبه سوی صراحی با ده تارند
عنان بکف دم تازت ره در تارند	چو مورد در قدمت زان پا در تارند
بسر هوای تو دارند زین سبب	چو باد روی بصر نهاد در تارند
شینه اند نسیم تو شادان چمن	که سینه چاک و گریان کن در تارند
سبک عاثر از باب فیض انام	که رخسار بهمت در کل فاد در تارند
غراب سرد قدان حریفان نام	که از نسیم صبا هم زیاده در تارند
زعتر حبیب مستند بلباب لب	که بهیچ غنچه دل از دست داده در تارند

بر تو تکیه جو بفان با فزونی	شیشه دلهام شستگان ز طاقی
دوش بزم نیش سگی در رکبان	تا که این قفسه با او هم دقان
چون بر پروانه ام زان سوخت	کار دل با سعد بجز تیشاق افغان

در فراق محلی مزمزم بیابانی شدم	چون کنم بیچاره مجنون سخت طاقی
--------------------------------	-------------------------------

دو نوگلش ز گلستانه کین رود	بشش ز لب چوینش از جبین رود
چو برک لاله که سر بر زنده شاخ بخت	ز ساعده شش همه کلهای شیرین رود
براه و عده او سر زنده دامن	ز شوق دامن او دست از کین رود
ز شوخ چهره با بیهوش کرم نیاز	عرق شود کل فرط افان جبین رود
بجای سبزه شهید نوش خند ترا	ز خاک شتر ز بنور انکبین رود
هوای کوی از بس که آتش انکبوت	هزار بلبلش از هر کل زمین رود
بخاک سوداگر طالب این غزل	ز تر تیش همه کلهای آفرین رود

کردم نظاره دو جلال از نقاب	شب عید دیدم و روز آفتاب
شایسته و تهیتم کز دعای صبح	بختم و فال سعد کشتو از خجابت
با دوست بمحمان بره عید کشم	در سر خار روزه و بر لب شراب
بر من که شبت بر تو بر عید باد	زان عید با بنو دیگر در حساب
طالبت نسبت ز رخ آن به عیدگاه	چرخ از لب هلال بسودر گاب

بیدم تا رفغانم نکند	رشته آه از زبانم نکند
---------------------	-----------------------

چون نه بد ز کف بود شاد
مویایی گشته کویا در دشت
بر هراق خلد اگر کردم
بکشد پیوند هر مویم ولی
مینم آهوی مقصد را نیز
میشوم همسایه کل کر نسیم
طالبم سرگرم انشای سخن

کرچمن باد خوانم نکند
کز نشست استخوانم نکند
بچه در داز غنا نکند
دست از ان موی میام نکند
کر زره سعی کاخ نکند
نار و بود آشیانم نکند
روز و شب ملک از بنام نکند

لذت فخرم دها پر شده استغنا نمود
جا بهر مجلس که در صف لغالش دادم
بی درد کاری خمره بزم مردم بر دست
شسته خالی بریدم در پیش نشستم
من بشبادم نزارا تم و استلا نمود
من بدین طبع ملایم کرسوی شوم نمود
ما بیای خود ز رفیم از سرگویی نمود
من ندارم میل فتن موکت نم نمود
در بیابان طالعوت کشتودم نظر نمود

نوشدار و راندان تیغ مزه زانو نمود
چون بر فقم صاحب مجلس بصدور نمود
کو شته ابروی توفیق اش را نه نمود
عکس ز کین باق زین اکنون منام نمود
بهر تدبیر مرا ز میان ببرد نمود
مرد میها کرد با هر مهربان نمود
خوی کرم دکت از ما ز بخشش نمود
عشق زمانی بجز از عالم بالا نمود
پاچشم سرد را آمد سر چشم با نمود

عشق اندیشه از بون سازد
الف استوای قامت را
شعله نیلوفری کند بجز
دل مگویم که بهیض فولا د
از دل شعله کر ز باز گشت
حسن چون تیغ بر کشد ز نیم
تخم ز کجای زلف لغیر خال
طالب از عشق و در کین غور

عقل را نشانه جنون سازد
هم بر دوزخست نون سازد
آب در دیده لاکه کون سازد
کر به شش نهند خون سازد
کار بر بدن چو اندرون سازد
علم مهر را کون سازد
کر غر عشق را از خون سازد
کار صد چون تو د فزون سازد

چون غضب ز کت ککش بر بکین
چون نثارین ساعدش از داغ بر کون
ز رخ کل مرا فکنه باد بهار ز کت
آن کنه کارم که ثبت دفتر اعمال
بخرج را دعوی کسیم و ز غمغن بهر
طبع ما کرم کت سیر از لیم کره دام
نند باد اتم صد غمزه آشفته را

شعله را چشم ز خجالت بر بکین
دست بکین را چشم آستین بر بکین
سایه هر جاسنبل او بر زمین
رشته در دست کرام الکاتبین
کو بغیر بکت که لعل آستین بر بکین
اینک اینک در عوض و غمغن بر بکین
میکنه جمع و تحبیب که چو بر بکین

بوج زو به بازار آزار طاعت	خویش را مکن عجب در پستی
---------------------------	-------------------------

مباشر آنکه به بزم تو بار می آید	طراوت گل و زلف بهار می آید
رفیق جوان طریقه از غبار	هزار قافله تا نیم بار می آید
عاقبت بود تربت غریب از	غنیمت که شمع غرام می آید
بسیه مال جلالت در داو کا	اگر کنند یکی کم هزار می آید
ز خاک چو در مهار تاز بکه هنوز	نکین نیکین جگر داغدار می آید
بکوز شفر سخن خوشتر از	چو که از بس را عیار می آید
بچشم مضطربان خاری میخندد	و هر که راحت برقرار می آید

منم که هر طرف در دلم را می آید	بهر جا پا بر رخت مرهم می آید
بگویش هر که از خاک خون می آید	زرد و سرخش نیز گریه می آید
بعالم هست شهر نیام او می آید	که آنجا پادشاه کویر و درویش می آید
سپهر اسد و مهری که کافور می آید	مسک با برهن کرم تر زین می آید
ز جو رخت چو آدل از دلم می آید	که صد منزل به استقامت می آید
گاه میهم در قبه چو کشته می آید	چو که ز دیده تا مرغان می آید

در گلشن از بید او با می آید	کل روی سوزن بخون نمک می آید
در زیر شاخ گلشن مشکین می آید	وز زلفش دمی نوراد که می آید
باید چمت هر طرف و روی می آید	بر سینه همچو صدف تمام می آید
که سر در آرد بر پیش تو دیت می آید	با دمبا چون شاخ گل و ترش می آید
افغان و غیران در پیش تو می آید	دندان مار از مکر خار می آید
در محراب حسن از زلف او می آید	لب میگذ خون میوزد موی می آید
در رکبه از زلف او در دست می آید	کز بیکر باد صبا پیراهن می آید

بید لا ز ا جان نجان حسیده	جان بعل و نشان حسیده
بچو که بر کمر با دیر کوی او	چهره های آستان حسیده
العطش منعت بر لبش	تاز با نشان بر زبان حسیده
عاشقانه اگر نه سنگ طبعش	از چه رو بهر استخوان حسیده
موبو چسبیدی ز آلف بار	رفته بر موی می چسبیده
عکس ویش بسته خود را در نقاب	ماهش بر کتان چسبیده
از صفا عکس بیرون ز آینه	رفته با آینه دان چسبیده
کر لب طالب زمین گیر است	فطرتش بر آسمان چسبیده
خانه شیرین گلشن را دم	این زبان بر آن زبان حسیده

نفس زلف و دشتایند	وز زبان اشتم زبانه زند
دل دیوانه مشربم شب و روز	سر بدیوار شیشه خانه زند
بال کوتاه و نغمه بر آهنگ	دل با همچو مرغ خانه زند
یر آه از کان سخت دلم	زخم زبوسه بر نشانه زند
جز دلم کو درین سر امر غی	که تعافل بر آب و آینه زند
بیلی کو که در برابر من	نغمه چند عاشقانه زند
مرغ کیرم بدام ناله کجاست	مطر بر کاینچنین ترانه زند
هی چه حاجت براق فکر مرا	برق را کس بتازانه زند
بهم تن غرق کوهرم ز سر	بهمچو در دگر بر نشانه زند
داده نزدیک چون شود	یار بر کوچه بهانه زند
هم از در دم دل آسوده بخور کرد	هم از آتم چو اغ عافیت نور کرد
سکه نه است با شمشیر ناز که بجزش	اگر الماس نه می مردم کافور میکرد
بزخم تو به نام می از در درستی	که ریش کمن یادیده تا سوز میکرد
چه بر دردی ز جامع بر لبان	که در داز کشور با باز دور آید کرد
ترباب کشته مایه کشت از آرون	دگر زینت مایه نهفته انکور میکرد

برل چون شمع غبار افشان	مکرار دیار حسن آفرین میکرد
مزدانم چه صاحب لود و شربت	که کشته ده شود کشت مشهور کرد
کز شاه دوستی ده میخانه پیش کرد	پیمان زهد پیش و پیمان پیش کرد
ذکر و خوش دشمن کوشش لایق	یا همچو مطربان رهستان پیش کرد
خواهی که کجاستی دوستی کنی	با خوشتن محبت خصمانه پیش کرد
پیرانه زبشتن دو جهان ذوق داشت	بان ای خود طبیعت لغزان پیش کرد
یا همچو طالبان در مردانگی داری	یا آنکه شیش ای مرد سانه پیش کرد
طوبه آتش می کنم این عود جگر	سرد چشم هوس می کشم از دود جگر
یاد لعل تو دگر دشنه بر لب بخت	کشته فواره خون چشمه سد و جگر
دیده را منع کن از گریه دم گونی	قطره چند زبان خزه و سود جگر
چه کند مردم عیسر حوقضا بعبه کرد	برشته مرغان تو بهبود جگر
رشته آه رفوگر نشسته گر طاب	ریخته از سر هم تار جگر بود جگر
طرب دست با مرغم چکار	نت طار زور با نام چکار
سنت ظرف ایاد مرطوبیت	کل کاغذین را بشنم چکار

هوس فتنه شد در نه طبع مرا	بالایش برین نام چکار
طرب خانه زاد غم آمد بوی	که نور ذرا با محرم چکار
کجی خاطر طالب و یادش	جواحت کزین را بر محرم چکار

لی تو سپهر چمن آشوب باغ آرد	مره بر لاله کشودن کل داغ آرد
کلبن از یاد کل کوشه نغمه جسته	جای کلهای بهاری پرزاع آرد
بزم در فصل بهار آمد اگر سا قرا	کلبن کف کل شاد آب باغ آرد
سبزه ستم کرم خورد از رو کا	شاخ شاخش همه کلهای داغ آرد
شوخی شد باز بدل ذوق نماند طالب	ترسم این شاخ کل جلوه باغ آرد

دام کمرای چیده چین از ابروی غم	ز غلط گفتم غلط از زلف غم
اینک آمد حسن و لکان طاعت کرد	هر که از خیمت کوبش در دم
این جویم حوت عشقت از دل نیا	کند از شر یکین چشم ز محرم دام
صد نوای عشق مریوان ز کرم صبا	از لب بیدلان یک تنه غم دام
سبزه با رخسار شوق طراوت	آفر از رضوان بیازین دینم دام
نام افروز شهید کوششش ز آ	وزدم هر ذره اسباب محرم دام
ای کرام چاره جو از غم نماند	بعد ازین مریم چه گیری از اثر دام

اتصال رشته امید را در کار نیست	یکت کرده زان کوشه ابرو بر خیم
که ریخته ناله بر اندازد شیوه بیمار	کوباید ما غم اسباب تمام دام
در خمار سوختن طالب تغافل جبهت	کرنده از رفتن جابر روانم دام

دل نم کشد از کور او بجای در	سرم غم طلبه سیه های در
هوای این چمن بس موافق این است	کجا روم که غم زدم هوای در
بخیز تو که سرامت بکس و آرام	چنان بود کسوم بنده خدی در
اگر جانب دل میکنم نظر طالب	بخیز غم تو غم بنیم آشنای در

در صد عشق روح و قلم را چه عبا	اینک سیج معجز دم را چه عبا
جای که صفی مهر بداع جنون	آنجا بکین دخت تم جم را چه عبا
در کسور که سکه لخت جگر زنده	دنیا را چه دزن و دم را چه عبا
مرد نیاز مند بود قدر دان خوا	در چشم بر نیاز کرم را چه عبا
ببر همه کوشه ز نار کر کشد	بر آستان کعبه صنم را چه عبا
سهل است اگر نمنه عرا از غریبت	در دیر آهوان و دم را چه عبا
غم در ولایت دل طالب مکن	بیزده ازین قلم و غم را چه عبا

غنچه فیض ولی مستکش بود هنوز	نافه مستم ولی در ناف آهیم هنوز
کعبه جوینا به مقصود آغوش	کز تیر زان ام کرم کجا بوم هنوز
برهن را هر سر موسیقی گشت	در بیابا طلب جگر منم جوم هنوز
خفت عشرت هزار آتش دهم	کز نیه ماتم تر و چینه برابر دهم هنوز
در دوا غلظین اهل آتش شکنند	صد کشت خوق در دوازدهم هنوز
کوثر از اول طلاقا لیم شد زهر	از حلاوت دشت لب لب لب لب
دوش سجیدم در طلب اهلای	وز حلاوت میچکد شهنشاهانم

چشت بفسون بر صف اعجاز کند باز	با عشق کند عشق و باناز کند باز
خواری کش عشق تو بهر کف	بر مرد مک دین اعجاز کند باز
مشتاب که فرسود عمار مقصود	بر باد سوار سبک انداز کند باز
بکشت را طوطی زانما ستم	آن سینه که بر چنگل شهنشاه کند باز
مکام نقابش زلف خفقا	بر طره شاد و آواز کند باز
مرغ قفس عشق بیک سوختن	بر صد چینه آرایش پرواز کند باز
طالب بکشت چشمت خون از بکشت	تا چند زبانت لب از کند باز

پیم هم لب چو بار بار	نوبه نغمه شاد بار بار
----------------------	-----------------------

از باغ امیده عده دست	چینم کل انتظار تا روز
ناشته ناله قدسیانرا	در سینه خلم چو خارا روز
از دود جگر بوس تا زم	صد آه آقا دار تا روز
آه لب که زبوی او شوم	نوبه نغمه شاد بار بار
نام همه زیر تا صبح	کریم همه زار زار تا روز

د

زینت فرم با نسبی نه هر باز	مرغ غرور مرا پری نه هر باز
نغمه زلف تو ام غدا	قوت دماغ ز مجری نه هر باز
ای که منت زیر بار جوش	سینه بقیع سمندری نه هر باز
نیپرو مرغ نامه به سوی عشق	رحمت بال کبوتری نه هر باز
خاک رخت نیای چو طالب	صفت مارا بد بکری نه هر باز

د

خیز و برک جوی ز شاخ گل آزاد روز	خود رنگ دین سر و دل کشاد روز
مرغ روح صد شکار در طو آدم	آری آری حیدر دانه بر میاد روز
زان که زهری که بر میفت جام	آزمونرا فطره بر آهن فولاد روز
تا کی نامستعد شد سرب التفات	جود هم به لب باب استعداد روز
تا بد از زنده خاک برای امتی	دوزه در چشم بنیاد را در روز

ما تر را گریه آفرید دست استیلا
جودی از استعار طایب ^{غیر} بفرست

چشم شیرین با لب دلکش بر سر زار
باز او را زار در رکاب زار

تا که چو تنها هو شود شود کس
بر قسمت کام از طلب محض حاصل
دل باخته را دشمن سینه خور
بر بخت هم آغوشش عکسند هر دو
غم ناخن در در زده با خاطر
تن زخم در آغوشش بین موج زن
دور از مرستیست که بپوشد

آن به که چو بپس آتشش دود کس
گیرم همه تن آبد فرسود شود کس
چو جو رکش مجمر بر عود شود کس
کرا نیاید تا به مقصود شود کس
کز جنبش رخ کا جگر آلود شود کس
کو تو نشنیدی بایر که نمکسود شود کس
دل در کرو نغمه داد و شود کس

عشق و چشم کام از و اندیشه محبت
هوش و کا و اکا و خاطر عقل و پیچ
دانه صرف آینه طایر مقصد
کعبه در آغوش محرمینند کلبا کشت
ظلم هم در بخت ره بر تالش محبت
زلف جو زهر یار عاقبت کافور

دوخ و شبنم که ابر محض ابر است
طره مستی است آور که آراست
مشغول تو تیار دیده دست و لب
کای جویا وصل موقوف احوال
ای که روی مطلب در شهرت نه است
عینه افش آمده این طره شامت لب

این جویا دفع کشتن جلد کوشه مشربند

طایب عشق لب یک دفع آتش

را

ای خطت مشکاب بر آتش
چون تو به خواب کربست افست
دین دارم از ترشح دل
بر تو چون طره تو بر حصار
چهره برقع نشین مکن زنها
آب جیو اگر دهند
بر دل از خویش میکنند

عرق رویت آب بر آتش
میو کرد خواب بر آتش
خونچکان چون کباب آتش
مینرغین پیج و تاب بر آتش
نکته کس نقابت آتش
رقم انتخاب بر آتش
گریه همچو کباب بر آتش

کرد اسیر قید دلم موبوی حوی
در خود دماغ چید بر کربا فتم
بر ذوق بود کام و دها از حلا فتم
جان و تنم بنابر فراغت گرفته بود
از لب که موبو سطلبکاز خود شدم
تا زخم من ز سوزنک نصیب شد
طایب بیا که خاطر عیش شکفته شد

بستم در بهشت فراغت بر دلی
خال که شتم از چهره آرزوی خویش
کشم تمام زهر دشتم در گلویش
کردم بآب خنجر غم شوش خویش
کشم تمام آبد در جیب دجوش
بستم هزار جادو الفت بر دلی
تا بر سر خار شکستم سبزه خویش

فد چون دیده حسرتش	نکر ز دنجویش از بیم خویش
کاه غیر از کفر آه	عرق کرد انجم در نیم زردش
هنوز اندر نخستین جوش	بدل چند اندر بختم آرزوش
فت نم خون خود در دهنش	که آمیزد مکر با خاک کیش
صبا چون سبیل نقشش	نفس کله سبها بند و زبوش
گشودم یک نفس بانی	با هر میسد هم در آرزوش
سر طالب فدا ایر آسمانی	که رود در قتلها در آرزوش

رفتم که داغ عشق منم بر جبین خویش	آیات عقل محو کنم از گنجین خویش
صد خشم دمان خفته در کار خود کنم	تا بگویم که شاهانم دشت خویش
کو جوش گریه که زماز بهر باز	چون آستین لاله کنم آستین خویش
هر آن خورشید شد به خورشید خویش	این تخم غم که ریخت دلم در دین خویش
من بامد در دشمن خود دشمنم از آن	صد جای بسته ام مگر دل کین خویش
صد فرزند فلک تا من به نیم جو	از کشت عشق تا شد نام خویش
یکره ز جگر برف بس تر کرده ام	چون با هزار لب گفتم آذر خویش
طالب لبش لبش جان خود	بر کفر خود کس بسوی من خویش

پیش کلبه دارم که دیر میکندش	خیز از آب گل غم میکنم بر خط بادش
دل تنگ مرا بکانه عشرت غیرش	بچنگ نامش افکن که تمام میدادش
مگر دم نشاد اگر صد طایر عشقم به افتد	که تا در دام زلف تو ختم کرد آتش
عنان دیدم بر رخسار تو مرا به زبانش	مبادا تا مگر در خون نشیند کس و شمش
دلی دارم که هرگز ز طعم غم غم نخورد	تو بنده ارک در روز از غم کردی کارش
هنوز از مشهد پر دوزخ تا زده شود	از آتش که بر سر جان زده شود
دل طالب نشیند تا بکرم باز آید	رفیق کو که بیرون آورد از چنگش

خوش و در شکنجه ام ز غم تنگ و نام خویش	کو نمی دارم ز خیالات خام خویش
صد قیوح داغ کینه فرورد دل منست	ای وای که ز خویش کسم انتقام خویش
در آرزو هنوز دلم غوطه میریزد	این رفقا با منم زادای کلام خویش
کو تیره شود داغ که فری بهر نگرش	چو لاله نسیم بزم شام خویش
جانم فدای طایفه که ز غم خویش	آهسته میدهند جواب سلام خویش
یارب دلم چه نکته زد و چه نام خویش	کز دفتر امید برو کرد نام خویش
طالب لبش ز خویش نیابت میدهد	با صد سانه اسنود ساخت نام خویش

اگر خورشید دیدی نیم مای از گریبان	پریشان ساختی نو نظر را برین
چه دانه مانده ای جانی بر زهر خند خود	ببین شستسم او را غوش نمک اش
اگر تا حشر خاک بیده عاشق فشار	هفت محبت هر چند دانه های غمکش
بمیدان محبت رخت جو لای با بد	بسکتازی که ناوک در دوزخ است
دلی دارم که چون رخت فنا در محشر اند	غبار آرزو با خیزد از دامنش
بمحشر کام زدوشن جو نه نوش منور	کنه کاری که اشک آلوده بر عصیش
باشک افت از مرغان بر سرش کرد	دل طالب که ربا میچکد از طرفش
ز شرم چون بزبا بشکند کل راوش	عرق رود اشود از طرف جنبه نازش
بصید چون رود از ناز چشم اند	که بکشد سینه نشاز و بچنگل بازش
نفا که در چمن عیش غنایی نیست	که یکدسینه خوشی بود از آوازش
ز صید عیش خجل باش کس بران	که بخت اهل دل از دام او بران
بطرف میکند چون نغمه زندگان	چمن خجل شود از بیل نو اسایش
دلی دارم که کوکب نه چشیش	سپیل داغ رخشان چشیش
کله ناز عکس شد آه	شقایق کوه غدار چشیش
بخلو تخته وحدت فرد	نسیم ناله جبریل امینش

چکر پرواز می ابر بهسار	نهاد هر شکج استیش
جواخرا تشین تجاله کرد	لب الماس اگر بوشد چشیش
ز انکس تا نیکر دمایه از بنور	نه بند و موم دل را بکشیش
همان وحدت گزیند طبع طاب	اگر خورشید نازی همیشیش
از خاطری نمیشنوی بوی اشیش	کو یا کلنجین کس از روی اشیش
لذت زدوشن در دود ادم پر فریب	سبج متاع غم بتر از روی اشیش
بکشد و چین زنا صینه ماتم و هنوز	صد مار خفته بر خرم ابروی اشیش
بر آستان در دچا خواب کشند	دلها سر نهاده بر انوی اشیش
خون از دماغ با دیه بکشد از شکم	هنگام نافه زیر آهی اشیش
خوشش دین جوشش گرفت اگر فدا	صفای غم شکست ز بیموی اشیش
نه الم محیط نشان گشت و کس نه	بتجاله جوشش ز لب جوی اشیش
بر کستان ذوق دیدم سیم در	چند آنکه غنچه گشت کل روی اشیش
طالب غدا رقصه بر افروز کر زجا	طوفان تراود از بن هر روز اشیش
گاه نظاره کل از چشم تر خود پریش	کو هر چند بر این نظر خود مریش
باترود بلا شوخ شد در بر دواز	کود آسوده از بال و پر خود پریش

شیوه خضر زکراه نواز بر دست
مرکز دایره مایه با بس بدوق
لب میالاس بر یوزه المکال ز رخ
جوشن ذکر به تکم ز سحر طاب

کف خون همه جابر اثر خود بر پیش
خاکن این پیکر خاک بر سر خود بر پیش
نمک خنده خود بر جگر خود بر پیش
جذب خون میکنم و بر بوم و بر خود بر پیش

شده صفتش مطلب ز کشتن روی بک
پاک دامان مشرب نمک عزت
کر و یف هو سر در بغل ستر خواب
مشرب آید بمیان دایر یکست خبر
عشق ما هر چه کند زخم دلت نشاذا
یکرمیت کفتم و صد بار در کمر کوریم

در نه آما صد شتر ز نور بک
درستی زن و در جاده مستور بک
در نه لب بر لب خمیازه مخمور بک
کر بر دهر سر مو نغمه منصور بک
شتر انکار تو کو هم کا فور بک
طالب از بحر بر در پر مهر بک

غم غمنا سر تو کلکشت باغ مرکز دش
بسوز عشق کس را که دل غنوا افتاد
دل زنده زنده بهر این نیست
نیازمند رخسارم هر چند دارد
مراد است بر آن که جلو ما شمع

نسیم لاله و بسیل دماغ میگز دس
شباهت کل سوزش دماغ میگز دس
حریف نغمه خیل زانغ میگز دس
که سم میخورد او را چو دماغ میگز دس
در آستین ریا صین دماغ میگز دس

ز چشم خلق کریم دلیرست طاب

که کنج کاوی طبع سراغ میگز دس

اشکینست مرا ستاره بر دس
دور از تو زلفت پرده چشم
در غن تو مر ربا بد
خوب آمدن بیا که از شوق
عیشم بزبان گرفته کوته
کفتم بر دم چو بنیشت روی
مشکین رقم بیان طاب

آهست آسمان در آغوش
خونست که جوش منیز جوش
کو شتم ز زبان زبانه از گوش
دل بر مرده ام کشته ده غوش
کر خاطر غم گستم فراموش
اینک زخم و لیک از بوس
سر جوش نصیحت نبوش

بنشین نفسی هم دل محرم جان بش
و در فلکست این بیک آینه نقد
ای یافته ذوق طرب چاشنی عیش
بی حسرت دیدار تماشا کل به بوت
آرایش معجز بودناز کر لفظ
خامش متعین شمع عیسی ای دل
دورست دل آزدن از آیین

لحنتی نه بر آیین جهان گذران بش
کور و زودی هم بمراد در آن بش
دانا مراد دست ه کور مضان بش
اسباب که کنج آنکه نگران بش
در نطق سبک روح تراز جوهر بش
و ظلمت شب مشعل افروز فغان بش
کو تیغ زبان را اثر تیغ میان بش

تا چند کسر کسر از تو سن امید
صد رنگ کل آویزه دانا محبت
ای آنکه جوانغ دلت افسه که رخت
پیری کل کیفیت محرم عشقت
طالب به مشا بحقیقت به منت

دست بخایت کلو کیر غنائ
کفاره کفار که قفل زبان بش
یکچند بجاکت بر دانه طیان بش
مجون محبت خور و جادیه جوا بش
کر با خبر در قدم بجزان بش

چو بر کیر و نیاز آن نازنین
که این دل بجا ماند چو بیند
که مر مر قصد شوم تو بار نفس
دل از شوق لبش مر قصد آی
فلکست دست و پا کرد چو بیند
ترا کل در کربا مر غایب
مر از دست که نوشید کردار
تذروان چو زنی بال کشته
بزلف کافرت نازم که دارد
ز تمکین در غدا بم یاد روزی
چو عسرت رد بهالم کرده

بزی پای او کیر و زمین
چهار قاص در اینچنین
چه رقصت این بلا کرد این
کس دارد بیا د انگبین
نخارین تو سنش در زیرین
چو جان عاشقان در این
ترا بر آستین ناز چین
سرت کردم همین باشد همین
بکفر آما و اول رقص این
که مر کردم برت آستین
که دارد آما رقص زمین

تا بر صیاف از قلم صنع زاد خط
استاد صنع نیک قلم زد خط
خط خوش ناست شوخ و سیه چو ده
زیبده اگر سگسته نویسان روزگار
خط آفتاب در تر امتیاز داد
بیش ترای دیده طالب کسیت

یک صفح را بحسن رخت رونده خط
یکوتر او دار قلم اوستاد خط
زانه که معتبر نبود بر سواد خط
از صفحه عذار تو کیرند یاد خط
انصاف ده در چه کند زین خط
کز کلک او قرینه کو هر نقاد خط

یعنی وزیر اعظم دانا که عقل کل
تا دیر رای او بغل میشود خط

خط زد سپهر خانه زرین آفتاب
خواند ضمیرش از پس صد پرده نام
تا علم را بود دهنب هم ترا دشو
جز مخزن نقایس علمش مباد شو

و آنکه به بند کیشن کاغذها خط
بر لوح دل نویسد اگر ابر خط
تا شور بود بمثل خانه زکاد خط
جز مجله عا یس مد حش مباد خط

دشمن آشوب دق باز شد آشوب
تا بدل اندیش ریخت سوزن حرکان
بنده راحت طلب هم کافور جوی

مژده الماس بود بینه از گوش داغ
بیرهن لاله سوخت جسم من در داغ
ای که بزدن داغ در آغوش داغ

باصف دل های کرم است بگلن سیم	خنده ز با جیب کب کل زبرد و دل
جو مد کنی ترا بر کف اندیشه جیت	کو نتر دوزخ جایت جام دل از جو کاش
در سر مشرب باد نغمه مرهم زند	تقل سکو تر زدیم بر لب مشرب داغ
طالب ان اشتق بر درانه پشته	دیدم ز اموش اشک سینه فراموش

وله

تا آنکه نموبوشده ام لاله زار داغ	در دل هنوز میخندم خار خار داغ
تا داغ ساعدم سبک گشت سوده	از بسج ان بجز تو کردم شمار داغ
دافرخون کشیده خسته ترا	نرکان بگردیدم چو مو بر خار داغ
دو دقتیر میرد از روزن دلم	کویاقاه از نظر اعتبار داغ
رایج ز ریت کوچه باز آشتی	از زخم ناختم درم که دار داغ
شوتم بدای از توقعات نمیکند	داغ دگر که سوختم از انتظار داغ
در خاک خون پییده در آسمان	در گشتم و نیافتمش در قطار داغ
نقش دیر مبار که در چشم عاقل	یکم سمت فصل کل و ز کار داغ
طالب قید طلب از اهل دل که با	حنایه میکند جگر در خار داغ

کشیتم موبو چو دل لاله غرق داغ	در غم ز وجود نکندم بر داغ
چند اطادات از مرده ام با باغ	کز باز ز کل تو اگر دوزخ داغ

کامی فزون زفته کس با جوار داغ	من طلی غم ام طکما برق داغ
دیوانه را جو داغ علاج جنون	داغ دگر نهید دلم برق داغ
طالب قی عاقل نمکن اظهار داغ خوش	اهل بوسه ام فرود شد ز داغ

وله

بیهوشیت سی بله در کز زلف	جو غم کنی هندوی آتش زلف
آتش است موند هر کس چو کویار	از چهره داده خمر آتش زلف
کنجیت از جواهر قدسی غدا ردت	بروی نشان حلقه افغی زلف
دل شمع ناله چون نفوذ زد که بسیار	چندین شب از بهر رایت زلف
مازم باغبان جالش که داغ است	از چهره دسته کل سوری زلف
دارد دلف مکن که درستی نیست	مار است خاطر دادر است زلف
طالب کمان مبر که بمرد شود دلف	هرمانی دل که در آید رشت زلف

وله

کیرم پذیرد ز کس یار تکلف	کو آنچه توان کرد بناچار تکلف
لطف زاندازه بر کرد نماید	ساتی دوسه بیانه شرارت تکلف
در بزم حریفان پی پای مبار	اجاب کنند سر و دستار تکلف
مخواری بجران تو خنایه کنم	دای از نگر جو غم دیدار تکلف
در قیمت جنس این عهد کوشش	کیرم نمکد کس بخیر تکلف

زین دیرمقا که بیک بار نماید	از هر طرف صد تب زنا تکلف
تا که بجرم زهد فرزند نکند	یک شسته تسبیح کوه دار تکلف
جان و دل و دین ساخته اند ^{بنا}	یاری که کنم جلد بیکار تکلف
حدیث تکلف که از احد نرویش	ابرام شود گشت چو بیا تکلف
طالب تو که جا طلب غمزه جان	ز نهار تکلف کن و ز نهار تکلف

مرا بسیر کشتی غم کند تکلیف	کرشمه هوس نازک و زجاج لطیف
بروز غم همه ذرات و نور در کشت	از آن زمان که ازین کلبه برده ^{بهر}
بعلم عشق و لاعلم ز با کشتی	اگر هزار الم ناه که زرق تصنیف
خدا دلسزد خیر تم بپای شعور	نراکت چو کتاهر شاد ^{بهر} غریف
بایل دل نظرات نیست جو خشم ^{بنا}	خدا سر را بسبب اخلاف طبع شریف
گرفته آینه خاطر عیار فتور	بغایتی که نداند لطیف از کشف
حدیث تنگ در از است و یار نازک	و مانع در دسرس نیست مسیم ^{بهر} تخفیف
از آن مقاسر کردم این غمزه جان	که دوست قافیه ام به نراکت ^{بهر} یار ^{بهر}

مزدوقم زهر پرستی عشق	آبروی کلمه پرستی عشق
چون غبار کینه دازد ^{بهر}	سر بلندم ز غم پرستی عشق

دل نهادم بطاق غمزه جان	چکنم باور از دوستی عشق
ندهم دل بحسن شاد ^{بهر}	مزدوق الم پرستی عشق
شسته بر سنگ زن که ^{بهر} تشر	مسترمی خار مستی عشق
نیست شود در وجود خود ^{بهر}	و آنکه اقرار کن بهستی عشق

کرشمه نازک و لب نازک سخن نازک	ز فرق تا بقدم بهیچ طبع ^{بهر} نازک
کسی که دیده بنا کوس ^{بهر} و بس ^{بهر} و خوا	نیایدش نظر ^{بهر} یک یا سز نازک
نفا که از کل و آب منم غمزه جان	کرشمه که شود طبع ^{بهر} بهیچ نازک
مگر که غمزه شیرین ^{بهر} بیتی و ^{بهر} اکلان	که لوح فتنه تر ^{بهر} شید کوهن نازک
بعده نازک ^{بهر} لزار عارض او	جان ^{بهر} مبر که کلر و ^{بهر} یار ^{بهر} نازک
هزار سوزن ^{بهر} رشکم ^{بهر} فزود ^{بهر} و ^{بهر} نازک	کسر که برتن او ^{بهر} دخت ^{بهر} ^{بهر} نازک
چا که ^{بهر} اخنه ^{بهر} خوش ^{بهر} خیال ^{بهر} طالب	که موبوشن ^{بهر} چون ^{بهر} غمزه ^{بهر} نازک

بیهوش نباشد ز نسبت ^{بهر} نازک	بوی ز کجا و ز کجا ^{بهر} نازک
کرشانه سر زلف تو ^{بهر} آشفته ^{بهر} نازک	کر باد شود ناله ^{بهر} صفت ^{بهر} نازک
مستانه عبادت در ^{بهر} اطر ^{بهر} ^{بهر} نازک	بهشت دار که ^{بهر} بهیچ ^{بهر} نازک
یار ^{بهر} چه ^{بهر} کلر ^{بهر} و ^{بهر} بهار ^{بهر} تو ^{بهر} که ^{بهر} کرد ^{بهر}	دنباله ز ^{بهر} بوی ^{بهر} تو ^{بهر} صد ^{بهر} نازک

داریم کردن مزد او سلسله آنا	فرستاد آتش او سلسله مشک
طالب سر کلک تو مکر ناف غایت	کز در بنود یکسر موقفا صد مشک
کو کریه که آرایشش مرگانشود مشک	کلکونه رخسار کریان شود مشک
کو دیده زردان ام شمشاد مشک	تا که مگر از خون شهیدان شود مشک
قنبر زخم از لخت جگر بر مژه چاند	بر مژه ها که طوفان شود مشک
بر یاد رخت کز بغیر دیدیم	کلبه سر تر از جیب کلتان شود مشک
از شرم طراوت چو گل در تو بیند	در زیر نقاب مژه پنهان شود مشک
از سایه گل لاله چنان شعله نپاشد	در دین ز عکس رخسار شود مشک
با سوز دل از یاد ملاقات کربا	هم بر مژه به میت که بریان شود مشک
طالب دل کلکها هم خون شود مشک	در ساعت کلکس چو خراگ شود مشک
آتش گم نور در دید کامل	بخنجر گشت صفی سینه جد دل
مزد عشق سوز که شهباز	ر بود از گفتم دل بایند آتول
زنا دیدنت مانده ابر نظرا	که در زوایای مرکان معلول
جد از ان غم زلف سکین	بخار سر مجر دور و مشعل
بسات پنج سده چشم خمر	که را عیال کن از ناز بگل

منم کز تنهای دشنام تلخی	بصحرای دل گشته ام خم فطل
بهوزان پیرهن بر نفس عطاسم	شود استخوانم بن شاخ صندل
تن از پسترم محکم زان کمر زد	که از آشنایان خرابت محمل
سکار بر من گرفتیم طالب	سکار زیت زانما بصل
یافته دل زان دو شوخ کز اسیر	ذوق دوم ناز و در گشته اول
فرق مزه دغاک عشق را بپشت	نسبت بشان بر من و صندل
کم سخن افتاد ام چه چاره کنم	دید صفت کوس را که کم خول
بر من و بر دوست مانده بنود کمر	سلسله حسن و عشق هر دو معلول
مینت فرار و در راخت خنجر	خواب مرا همچو خواب پسر محمل
تیغ بدشنام کن لبر که ضرورت	کام مرا شتر بتر سینه خنفل
باز و در حسن تراست شرم تو	بار جانیر مکش کر شمه هیگل
صفحه تقویم گشت سینه طالب	بس که گنبد شتر خد نکاز قنول
دارم چو نوک خانه زباز و دودل	چون چشم سره دارد دودل
کو جسم و جان بسوز که باز تو سوختم	جسم ز کرد و خاطر و جاز و دودل
یک لحظه نیست کین فلک تیغ باز را	در سینه بشکیم ساز و دودل

بر صفت وجود تو که عاشقی کجاست که بچو خامه شوق کینم سینه بگری کز ناله برکت مروت بر آورم بر سر زینت نرگس گل عارضه کف طالب صبح بخوابش غم در دهر کرداد	نقشی خون دیده نشاز زد و دل چون باطن دوا نهانست ز دود مسکین کند جامه جانی ز دود آری ندیده دیده زیار زد و دل در دست وزی رعنا زد و دل
--	--

ای چنین جزه نوع قنات ردی کل زان جبهه آتش بجز بر کز انفعال در آب زهر غوطه دهم نور دیده رفق بسوی گلشن و به کام بازگشت آن خاریت بر تن گلشن گزینست از شرم نرگس تو بکلیف صد بها کم کردام ترا و بوی تو بر تنم در پای گلشن از سر حشر نشستم گلشن درین بهار بسو طراوت بر برکی چمن نخلان غنایب شکافت دیده طالب چه بسا	خوئی غوی آتش بوی بوی کل من بعد بلی نکه آرزوی کل کر بر تو ناکه نظر افتد بسو کل کردی هزار گریه کرده در کوی کل از غیرت تو تیغ بر اندام موی کل زنگر گرفته بود دنیا بد بروی کل هر مو بصد چو اغ کند جت و جو کل چتر بسوی بلیل و چتر بسوی کل کویر زفته قطره آبرنجوی کل در شیشه کلاب در آرد بوی کل زین بس و ام کشت بشنم دهن کل
---	---

آشفته ام بر سر و سامانی خیال معلوم تا چه کل شکفته بر دماغ طبع آمد خوان طبع بکایک باید دار کوکب یکاه کشت ز بس زخم بک آشفته شد دماغ جهان با کمی و سیم طالب نقاش شرم طرازم بر رخ بس	خون میخورم ز دست پریشانی خیال رین یکد زلف عطر کریسانی خیال اوراق یاسمین در کجای خیال خوی قطره های چیده نوار خیال بر باد طره طره پریشانی خیال بر خاک زخم خوی بیتا خیال
---	--

خجلم از رخ هستی خجلم در سبوی کن که مزه در دم چون کنم بر رخ غیرت مزه بس که دارم بدرون تو گداز مار و پودم شده زان ناله اثر تو به بهم در شکند ناختم بر تن چون مار خن کرم خنم بمراقا بخرانج	بلکه از سایه خود منفعلم بقدر ریز که خون حکم منه که از روی خجالت خجلم غم زره پوش در آید بدلم تیز تر بگری از هم کسم کربانند سبوی ز کلم که بر کاه سرفاه منضم همچو آب رخ کل معندلم
--	---

مایش دشمنان رخم مهر غم زینم
سلطان بارگاه قیام زینم
عزت مکرده شیر لکس نک
بخشش آنکه با کلوئی خاکید هست
حل رموز عشق را در آغوش
خواره بار زهر شود خامه
طالب بیکریض نهاد در کما

لذت کینم نیت و فال الم زینم
کر سکه وجود بنام عدم زینم
زیریم در سفال و دم از جام زینم
بر آستانه صمد سالت صنم زینم
بیهوده چند دفتر سادینم زینم
چون بر صحیفه نام سکایت زینم
خود را بندون بر دم تیغ زینم

کو مطالی که ز فزانه عشق سرینم
کر نغمه نارسا بود از سلیب
خوارهای زهر بر افلاک سرزند
دل پاره که دیده زحرکان برده
طالب بیک سلسله غم کعبه را
عریانی نفس نکست تا بکے
بال کبوتران جوم نازک کاش
فرکان ترشی نکند کرکده
بروانه را ز لعل خوشید نیست

هر دم بنیتم مدد یکد کرکنیم
آهی شویم و در دل کز آتش زینم
در کوچه که ماکله مندان کینم
چون برک لاله زینت انار کینم
برهم زینم در راه صنیانه سرینم
خفتان سقذ در بر آه ستریم
این نامهای پر کله را مختصر کنیم
آن مایه نیت کرد و طبع خد کنیم
آن بیک روی دل بچراغ در کینم

دل چندین هزار مطلب زینم
که بر خجود و دیت کرمانج زینم
بهر چاکر که غنچه امیکم بر سینه زینم
درین کلخن خدایا با چه طالع کلخنیم
جواحتکار طالت و کویا ناخونیم

عدله ها در تحت هر موجود زینم
نشان بوسه بردت خون آلود زینم
در دویوار در انشعاش اند زینم
که بر سینه خض خارا آتش زینم
که خوابش بجان از نغمه غور زینم

ماندیم در شمر غم تا فاشیم
بیگانه گشت تا بر آسوده کرمانما
اکسیر عشق تا مسر را رواج داد
بر قدر بود شاخ کل اعتبار ما
بزم خود نشیر آشفکان بود
طالب ز شرم کینه نهفتیم روز خلق

کشتیم خاک و سده چشم صبا شیم
روزی که با کرشمه آتش شیم
در دیده ما عزیز تر از کیمیا شیم
از دست روزگار چو زینت شیم
ز انزو بسو ملک جنون انباشیم
منه نشین زاده انزو واشیم

گاه که هرگز نجوم عیش با غم کنیم
در غمتان که نشا در انیم خنده
در کشتار که من آبر کشم تا در جستم

کرید را شاد سازم خنده را دهم
من بعد جوش شستم کزین نام کم
غیبه را حشرت زد کس جلوه شستم کم

لذت خواب هست با بردنم
زخم دل در انتظار آدم درین
در زوایای که الماس میجوید
در دلم هر شعله طابت زبان

که این لب تشنگانند زخمم
جذب الماس از که این جبهه کرمم
زخم دل کو با یک نظاره شوم
آه اگر با این زبانها شوخ عالمم

منم که داغ دل عارفان مجذوم
چو حسن جام تجلی نمودم
نیم یوسف مصرم هزار جا از
کسی نبرادایه کعبه سحر کردانم
چه نقاب ز رخسار دشت
چو ختم نامه کند خادم کتاید
مراقب چو بیز غنیمت شو

همیشه با خود و هوش کرم تو
چو صبر دامن اندیشه جید یوم
دلی چه سود که خضم داغ میقوم
کهریز صبر منم خاک آتش روم
که دست سرکش ز مهر موی
دل کبوتر قدسی ز شوق مکتوم
که فر زرد ز ازل سبزه لاله کوم

ما میشدیم و دیده زدنال بود
خون نشین بغیر که رفیق از دست

در هر قدم هزار کعبه است
حسرت بجای تو شد در انبان

بیا که بلب دل آتش غم بوسیم

تمام ذوق شویم دلبالم بوسیم

مزد تو شانه کش زلف سالهایم
فلک هزار زخم بسته بر دل
چو نامه بهر توانست گنیم هر
باشنا مرغان گلشن کویت
مبتاع بوسه با وقف آتش غمت
بهر دیار که سدا عشق روی نهاد
ز جوش اهل ریایاب کعبه دوست
کزیم تا بقیامت زبان دل طاعت

بیا بجایزه هم دها هم بوسیم
که ما بذوق دم خنجر الم بوسیم
زبان خامه یکم و لب تم بوسیم
همیت بال و پر طایر جرم بوسیم
بساط عیش و زمین نشاطم بوسیم
مزد فلک همه جاسایه علم بوسیم
بیا که وجه کفایت در که منم بوسیم
اگر لبه لب خاص جام جرم بوسیم

ما بلب لب از طمع جام بستیم
سیماب محو چاشنی اضطرار
در ابتدای شوق با تو رسیدیم
با صد هزار درد دنیا ز روی خلق
هر عشق که در سکن دام زلف
خوش کعبه است کفر تو کز زلف
طالب بحرف با تو میلا دهم

چشم هوس کشن آیم بستیم
بر خود بهرزه تهمت آیم بستیم
آغاز ابدانم انجام بستیم
چون صبحه کم کثرت چو شام
پیونده الفیت که بادام بستیم
ماره رود ابر قدم اوام بستیم
نقل غار بر دامن جام بستیم

خیز تا سوی جنون درخش سبک زخم	مغر کنج شک خرد طمأن باز کنیم
عیش اگر ناصیه بر خاک نهد کریم	در غم از دور ناید همه غم از کنیم
ناخن نغز دل سسکه لاله از دور	چون لب پر کله را از غم برداریم
کعبه وصل گشت بنفشه پر دلم	غره بخت که بیال غره پرواز کنیم
غره اکس نشان گشت با کز سر	ز خمار راهمه آغوش زهم با کنیم
و ده چه ذوق گشت آغوش شاه کام	دام حیرت مایه دوماناز کنیم
دل درین کوشه دیرینه طالب	بال بکشا میر کزین غمگرم برداریم

بصد زبان نوحه سرچشمه ساد علم	دماغ و فاع ارم بهانه ساد علم
------------------------------	------------------------------

باز دل مرغ آزرست بخشم	غره بال سمد رست بخشم
دای بر حال آتین کرب	جای آب آتش ز رست بخشم
باز آتش دود مجر دل	آسمان کو سر غم رست بخشم
پس دم دار کا لب از رست بخشم	شیشه دل نگر رست بخشم
صد سر ارم مجاورت بدل	صد محیط شناور رست بخشم
امکب از غم سواد نامه دست	نقش بار کبر رست بخشم
در نظر جدو یا نموده را	شخص دیا مکر رست بخشم

۶۶

کثرت صنف بین که طالب	غره سسکه رست بخشم
----------------------	-------------------

وصف لبب انگبین نویسم	باز فرم آتشین نویسم
نازک رقم همیت مکتوب	بر صفا یا سیم نویسم
بر داغ چو نام دل کفر	انگشته رنکین نویسم
دستم بر ساق عرشین	زندان آستین نویسم
کو خانه غم که سطر سینه	بر حاشیه جبین نویسم
از یاد گفت برات نه	بر اوت خسته چن نویسم
دل در رقم سگت دم	میسلس بر جای سین نویسم
طالب منم آنکه کرد بدست	نظم تو بخت جبین نویسم

چو پیرهن پی آرایشین نویسم	بدست پیرهن تا بدل کفن نویسم
همیت سوزن آینه ز رسته آه	ز تار است کر چاکد پیرهن نویسم
هزار پاره دل و دیده پیش کند	بجیب دامنه هر خرقه که فرم نویسم
زیم آنکه مبادا بنالد از تنگ	هزار جای لب زخم خوشین نویسم
مزان نیم که بامید نکر طالب	تمام عمر نظر بر ره چمن نویسم

تمام کردی زخم تمام خنده دایم	از آن رطوبت با برم در اطا دایم
یکانه میل به سم بعد نوا تم غم	در بکشتن کشته و یف نوا غم
ز شمع ماه و کواکب کشته و چو شمع	که از قیل و خورشید و شمع غم
شام تمت با غمت از گل بستان	نسیم غنچه داغ دست عطر دایم
مذاق صحبت فریت با طبیعت کردی	روم چنانکه سایه بهیج کویه سر غم
ز شوق آنکه چو طایفه دم طفیل	جنون ز مغز خود میکند قیل دایم
مانش کفر در رکابان نشود دایم	در ساغر عمل کل عیب نشود دایم
نمیشه کرده ناله و بر دل کشید دایم	الما کس و ناخن و در جانش دایم
در هم شکفته غنچه دل لاله جگر	بر ز زمین که دامن فرگاه نشود دایم
غیرت نکر که چاشنی خنجر ترا	از قطره قطره خون شهیدان دایم
صد کعبه در تنه ای و ام طوف	تا تا قدم بخار میفلان نشود دایم
طایفه فیض گیر زد وصل چاکه ما	پای طلب به امانه و نشود دایم
ما از بسوی دیده غم خون غریب	خوشنیزه دل از خزه بر دوز غریب
موج محبت دم آتشین ما	آن موج را بجز کرد و غریب
در هر قدم محیط در موج میریزد	ما راه کرد به نیر بهامون غریب

خود کشتی سلامت خود غمده میکنم	فرست موج خیزی کرد و غریب
انجاح بحث در جنون در میان	نوبت بنک سنجی مجنون غریب
بیخ است کوی از لب جوش میریزد	در غنان نمکته موز و غریب
طالب اگر چه جمل سر شستم جلدیک	این جمل را بعلم فلان غریب
دا	
سحر که جوهر شیشه ناله فاش کنم	چو مهر مکتب بر عالم فاش کنم
بهار طلی شده دافنده کز نشت کنم	لب آتشا بصیغه جگر فاش کنم
نماند تاب تو ان طرف طافتم تو شد	چو دیده چند ز پهلوی دل فاش کنم
بغل کشون نشاند و در وقت	که زلف نشاهد از دست عطر فاش کنم
طیب فتود که حکم فاقه مرفرود	نام عمر بیک لحنت در معاش کنم
رسیده شب که در جبهه جبهه چین طار	طراز کوشه ابروی آتش فاش کنم
خیال باز از آتشین ساختن کباب	که اخراج سخنها ز خوش فاش کنم
دا	
عمر نماند کاسه روب در میخانه ام	بوسه هر نیت جوف لب بیا بیا
آفتاب عیش ویرانه ام هرگز نماند	کر چه از بار غم زود شده خاتم
کر سجود کل کنم در سنت بلبل خلعت	مزه که در آتش رسواقت بر دایم
دام کس در دم در از نارسید بهار	تا تو در دام در آری بسز کرد دایم

مستم در آن که سر آید نشستم	ساغر ز لب جان زمین نشستم
شناختن دوست و دشمنی	مستی به نیست که خور نشستم
فیض نفس و دست مرا دم بود	آن نیست که مزه در می نشستم
دل منکشت شکی طره یوسف	اشفتن کیسوی ز لیلی نشستم
مزه کیسوی آشفته نه انم چه گنجاست	از موی انجیر زلف چلیب نشستم
کونشاه دودی که تن یوسف را	کر خار بود جگر ز خار نشستم
دارم دل را تا ز سیه کاری سودا	هر قطره خوشش سبیه نشستم
یا قفل زدن بر مژه یا سیل کشاد	مزه در سطر آه و صفت نشستم
طالب طلب و عدو صا اکنم اورد	مزه چاکش صحبت فرد نشستم

دور از توروی سبزه و سبیل نیام	چشم مبارک نشستم و کل ندیده ام
چو کادش جگر که کل باغ نالشت	چرخ آشنایز بلبس ندیده ام
خوبه هزار شیشه نمایند و فریاد	تا دیده ام بغیر تغافل ندیده ام
هر چاره بر رخم دریا کشوده	دل خوش کنز بغیر تو کل ندیده ام
طالب زجا طوطا و دهن ترادرا	چو در دهم بلبس آمل ندیده ام

تمام دیده ام و کل ز خار نشستم	همه دماغ و عجب از غبار نشستم
کیمیت در نظم ز نیت جود و دم	کل کنار رستم خزار نشستم
ز خاک سوخته رو بین تنگ کل من	سگفت نیست اگر برک و بار نشستم
کسر که نمانی در د زنده مرا برد	درین سگفته چمن غیر خار نشستم
بهاک زنت بر اعتباریم طالب	نفاست که اعتبار نشستم

دله

در سینه طرح خوت را زین کشیدم	فرش نیاز در ره نازش فکندایم
کل متیر اودم ز دل دیده تا نظر	بر زک کس شمر طارش فکندایم
از دل که بود چون سر محمود	در پیچ و تاب زلفش فکندایم
بر سعی کرده ایم که یکتا رشت را	در دام زلف سسل نازش فکندایم
ای مغرول بال که در مجمر دماغ	عود از نسیم هوش کلارش فکندایم
از سینه تندر و تر اشیده ام	در زلف از پیکل مارش فکندایم
کوشی بنفشه سنج طالب فکن که باز	مده از لب فسانه طارش فکندایم

دله

اشب از معجزه حسن تو کو بکاشتم	آنقدر کفتم از ان لبس بکاشتم
چمن شوخیم از نشاه مستی کل	چون قدح بوسه با لب بکاشتم
شمع کو چمنه ناموش افروز که مزه	شعله را چو پر پر د از مینا کشتم

بس که بچیدم از اندیشه زلف تو بخت
چشم بودم و لب شکست ترا ز دیده
که هر بودم و هر طریقه و سفاک
تا چون دل جوهری تا و برستم

بر رخ شاد غم زلف چپایم
کا و کا و مژه را دیدم و در بستم
فتمت کوشه ابروی می بستم
فازع از تربیت تا ترا غماشتم

دگر یاد رسکس دارم از غم
به قدر دل نه از چشم غماز
مرا زید فرام کلشن عیش
چو سحر جنبه عشقم چو دل خوش
چو البسته ام چو شیشه دل
طیلسد نه از مرغ دل گوار
از آن بر شعله چو پر دانه چشم
نه مجنونم دل بر ناله دل
بری رویا عیشم کم فریبند
به دهانم که در کفم انگل دل
نویسم / سبب هر دم چو طالب

سری بر زانوی دل دارم از غم
یکی حوری شایل دارم از غم
که پایا غش در کل دارم از غم
بهر سوخته جلا جل دارم از غم
بر از زهر هلاصل دارم از غم
که خاک مرغ بسمل دارم از غم
که شمع در مقابل دارم از غم
یکر زینده محمل دارم از غم
که تونی بر جانبر دارم از غم
کیا به برق حاصل دارم از غم
کف زلف سکس دارم از غم

یک صبحم از عیش سرغی نکردم
یاران همه استیاط جمع نمود
با نوحه بیک پرده توان زدیم
صد روز مصیبت گذرانیدیم که یک
مردیم بزخم دل و با شعله فروغ
سامان و زین گرفت از خم شوق
در آب و هوای چرخ هفت چو طالب

با تازه کلی کوشه باغی نکردم
ایم که سما فراغی نکردیم
باسجده بیک دست باغی نکردم
باشع رخی پای جواغی نکردم
یکره بغلط پشه داغی نکردم
بر کر که سر اسیر داغی نکردم
مینص از از لغو زانغی نکردم

منم که سینه بداغ تو مشعل دارم
بلب چگونه رسد له ام که دانه دل
لب حلاوت الکس مکر زانرو
تمام چشم تماشا شوای خیل که باز
نه سر کشم نه فرد تن بر یک اسل
شب از تصور لعل چو آتشین لب

هزار شعله ز باد در دم دارم
به پنج خفقه نفس کسل دارم
که دل به پیش نگاه تو متصل دارم
بحس کعبه کشتی در آب کل دارم
طبیعتی چو کل و لاله معدل دارم
بکریه جوهر الکس را نخل دارم

سحر تاب رخ کریم چشم ز شستم
سواد ناگه چو سیه همین دارم

جبین است بخونابه جگر شستم
که نقش بار و بر مرغ نامه شستم

نثار دلق کسین کردم نقد میرزا	که ز کت ابره ز رخسار شستم
بر غم زینتین هر لباس کوکوه	که خواستم پیر افکنده بیشتر شستم
بخود عشرتم ای هدیه صد فرینه	که دست ذائقه زین تیغ جگر شستم
شستم طراز بغل بود و کل کی تو	پیشینم فزه اش پای تابش شستم
خیال وصف برداشتم که در طفل	دچار شیر بر جگر شستم
ز تیغ عیسر مور غم ترم طاب	که لوح سینده زهر این شستم
زان چهره کل بد اخلاقی شستم	خورشید میگردم و در شیشه میکنم
خونم مخور ز همت آلوده کردم	زهرت این نه باده که در شیشه میکنم
مرآیم کمر کله بز جاسوس	از ناز که خور تو اندیشه میکنم
استغش را طلال از پر د و بالام	دشمنه بد دل مخورم کو خاخر میکنم
صاف مرد جام بیدارم از غم شستم	فر که زهر آشام در دم دیدم میکنم
بسک از جذب سیم کشیده نازکم	مکت کلاه سرانغ از خار میکنم
ناز چهره شد کجاست بر خجرام	خونچکایه از دل آهوی دیبا میکنم
باز کت ز ناز در عشق مرگ شستم	مزه که مریم ۱۹۱۹ میکنم
نار از عاقل نه ز این شش شستم	عسوه هر کوفه است این ز میکنم

طالب اینک میفشارم از ازل غایت	دافز امر دند بر خون فردا میکنم
مر میخشم بر دی کل تازه میخوم	چون نشانه برق خون خیاره میخوم
ناموس منمیرم از جام بحیاب	رونق ذرای باده باندازه میخوم
کم مانم نغمه را بدلم شور دیگر است	ورنه هلاک سعبه و آوازه میخوم
کزار شستم تو شکستم عجب مدار	داغم بالفتات نکات تازه میخوم
طالب صفت بزم احوای عشق	ترتیب داده نایب شیرازه میخوم
بدل نماند شرابی که بر لب مژه ریم	عجب نماند اگر در پناه تو بگریم
تو بوستان و من گلشنی هر چه بویا	ز آستین و بغل من باده مژه ریم
کنو که با تو شدم غمشین مگر نبرد	در آب آینه با خود نشینم ریم
ز نور بافته پر ویز ز بخت ندانم	که بهر سر نه خورشید خاکجای تو بزم
قرین خوی پندم ز داغ کینه طاب	کنی بخرخ در آیم کنی بخت سیرم
کی بودی که میر از جام بخت شستم	وز بر دوش تو آرایش افش شستم
شور بیل نکبت شوتیخ اگر	ناله راقص که از لب خاموش شستم
بسک خاج زینم نغمه بکوشن	یاد گرفته حدیث تو خاموش شستم

بسرکوی خیال تو چو آیم بسلام	بایر اول که وداع خود دهوش کنم
چون شر از چو زبیده اگر ناید	صلقه چشم بردن آرم در کوشش کنم
پند را شرط بود پند پذیری طلب	تو ز گفتار میا سار اگر کوشش کنم

ما که چه در مذاق خویشاوستایم	در کام خویش نشخو زهر آب خجریم
بخت نده ز ابلی بر پروانه خندک	در دست شعله گرم شکار بکنیم
از ما مجو بلند شرم از زانکه ما	چون شاخ گل بفصل خود ابله ایم
بیل مصاحب کل و پروانه با شمع	ما در میان زبیل و پروانه کتریم
با آنکه صغف بز روی دماست	چون نیک بکریم بنظرها مکریم
طالب چو تخم آرد و دهوش زمین	دایم ز شرم نشو و ما خاک سیریم

کوفته که تا کف خور جل کنیم	بسملگی ز شعله افسردگی کل کنیم
ای آنگاه که ز قف آه ما حذر	کین شعله را ز فیض نفس معتد کنیم
ما کام دشمنم خدا یا نصیب	محرور که طالع خود را بخل کنیم
بسکت عشق در کف ما عوج	تا ما همان ز شعله ادر دل کنیم
طالب بیک ز آتش صیفر نفس از	صده غیب از نفا منفصل کنیم

یکنفس دار که در صومعه سکون دارم	خون صد شین مستانه بگردن دارم
چون کنم رغبت دیرانه فغانی جنبه	مزه که در خانه خورشید شیم دارم
هر نفس عطر دماغ ز بهشت آید دوز	مغز را نازه زد و دود گل کفن دارم
نه ماستر کفر نه تعصب کشتن دین	خنده ما بر جدل شیخ و بر حق دارم
کوشش ختم تهر از نغمه غیش	صد نوای ملکین بر لبش دارم
غنچه باغ مرا یاد چشم کفوت	بس که آرزو که از ذوق شکفتن دارم
طالب ارچاک کریجا جگر میدوز	رشته پر کره دماله جوسود دارم

سحر که پرده بعود خیال خود بستم	هزار زمره در وصف طالع خود بستم
سیم آفت با بیدار ماتم بود	شکافهای نفس ابل خود بستم
فشرده دل بود ز بس باغ ما	بهرزه تهمت مر بر سفال خود بستم
در آ بگلشن ما ای سیم ای سیم	که مزه ذوق تو راه شمال خود بستم
بکیده و ناله دماغ ملول طالب	بجکم صبر لب از قیل و قال خود بستم

سرپا روح قدسم جلداتین دشمن دارم	سیم کلشتم با دود گلشن دشمن دارم
نظر بر جلوه کاه نشاهد مقصود بدارم	چو ما تهازه عاشق بر در دشمن دارم
برایش شود لا چو سیه از چشم	که مزه خاقیت برقم بجز دشمن دارم

ممنونم از دوستی که در دستم دارد	بر بیکار دوستی اما بجوشن دشمنم دارم
دل صافست چون آینه باینک	نه با هیچ خواجا برهنه دشمن دارم

چنگال فقر کرده باز هر کامم	که دشمن کند نشد در کام جامم
چو خضر که ره گم کند در سبزه	سحر راه گم کرد در زلف شامم
صبا بوی گل در دهنم بکشد	شیم و فایه بهریش مم
بهر چون بستاند کشتی	توان در درفت اندر کلامم
حرا از هنر ما را ایم طالب	همین بس خاک رخا و صامم

فرا عاکیه شد آفرین از تن زخم	لحظه مهر خویش بر لب نشو زخم
گر کنم وصف کشتن طعن بر دردی	سوختم دل تا ز باکی دم کلن زخم
شعله نمناک آید از پیر این انگر	گر بدین تر دامن بر آتش دامن زخم
ذوق آسیدت باین که در میان خشت	غمزه چون بچاکت چاک جوین زخم
به فیضان رخسار زخم چند جوین	نیست که اما ز آرم بر گمان زخم
ذوق روستا هم نه شخص را حتم	ایند من سوز که دارم بکینه زخم
طالب بس مغرورم دارم از این	هر زمانه صد چاک بر هر پیر این زخم

سیاه اضطراب ز شراب کشیدم	کو غمزه که خون زرک جاکت یدم
خون دامت از لب خفته کشیدم	آن بچو ام که گز ز انقست بر لم
کو مشغور که چاک کریبان کشیدم	غم دشمن ز بخت مرا کشیدم
تا قفل دل ز مخزن شراب کشیدم	کو هر غمان کشید بگوید کریه را
کاهی نظر بجانب دریا کشیدم	این بشوخ چشم در دست اگر لبو
تقل دل از ترانه مستان کشیدم	طالب سرهای مجلس میکشتم مکر

رخسار عقل را بنقاب خون کشیدم	کو نشانه که مغرور از این خون کشیدم
دست از غمان صبر را کای کشیدم	سیاه از مضطرب آیم و خار
بس خون نغمه در جگر از غم کشیدم	چون کوشش دل بکند به هوا کشیدم
پیکان غمزه را از جگر از خون کشیدم	تا کام ذوق در کدم چاشنی کشیدم
برقع کشت ز خنده خاطر بردن کشیدم	طالبت که پرده کین خیال را

نقابهای عروس نغمه باز کشیدم	بیا که هر سر مور را نوا از کشیدم
عنان دیده دل جانب مجاز کشیدم	ز شاهدان حقیقت نظر مگردانم
بکشور خود آهنگ ترکا کشیدم	عیان شد از دو طرفش کز خون کشیدم
نیاز خواهد دما لحظه لحظه از کشیدم	خوش دمر که بعد صراط آید کشیدم

بناست حوصله کو مستی که نتوانم	صراحی از مردم مرا ز کف امتیاز کنم
حدیث شوق بیایا نیز سدا	خوش تا کر این قصه را دراز کنم
له	
ذوق لیکن در دل شوکت بر ختم	مرهم کافور در زخم سمند سوختم
از خرد خاشاک تن برق محبت	جدول کشیم و در سودای لبر ختم
تیره که میجو شد از خفا نه افلاک	شمع بخت خویش را در بزم صبر ختم
داغ سودا خال از اظهار غی	کوکب حوذر ابجای داغ بر سر ختم
طالب از دریا نشانی خطه باز است	خان دمان کریمه را زین آتش بر ختم
له	
چند با عشق ازل طوفان بخت	در حگاه کس جلوه بردانه کنم
شوخی و جلوه فرد سر و سر مردان	تا بچند این چو کتهای عود ساینم
صد چهره سدا طرکت و نیفتاد بچنگ	زلف که بزرگان و فاشانه کنم
مصلحت نیست که باز او را دران	بهر تعمیر حرم میکنم ویرانه کنم
مشراب آرایش تقویت با کز سر	میکشیرانمک سبزه صد دانه کنم
نغمه جبین ده ای مطرب سر تا به	کوش را جلوه که شاهانه کنم
طالب آداب جنون باعث آن	زکرم مصحح مردم فزانه کنم

آنکه میخواید ز شغل جام می آزاده ام	کو بر افکن رقصه واری امنی باده ام
کر چه خارم کمست کل میدهدی	میتوان نامم کشید آخر گلستان باده ام
توبی کردم ز بس تکلیف بیدردانم	می چکد از توبه میخانه ذوق باده ام
می تراود از مسامتم حلاوتهای	کر چه تا مرغان بخون آرزو افتاده ام
ظاهر طالب جو خارا آلوده صد دانه	لیک چون واکا ویم چو سر و دل باده ام
له	
چون غنچه خون بر دل نه نور شکفتم	برق شجری بودم و بر طور شکفتم
بودم از لی غنچه از کاشتن تو حید	بر یاد کله گوشه منصور شکفتم
شاداب ترین غنچه فردوس حجام	کز عشق ستان مژه حور شکفتم
نشکفتم از تنگی جانیت در کنه	عمری بز وایای دل مور شکفتم
چون غنچه که طفلانش ناخن میکشند	در چنگ غمی چند صد زور شکفتم
طالب شکفت از سحر غنچه صبحی	چند آنکه بروی شب بجز شکفتم
له	
شبم غنچه بود آنکه من آتش بنم	عرق شیشه دل آنکه شراب بنم
اجم دیده ز خیمه زه فردیت	از پریشان نظری شاه خوان بنم
کو نرم جلوه که در نظر جرات	از تنگ حوصله کرم موج زشت بنم
نه فلک بر سر کرد آدم در جوت	من ز کوه نظری موج جانش بنم

نیست نور نظرم کم ز جبار ای کاش	مژه بر دوزم دبر ز شک جانشینم
که بدل جگر کند پر تو اداگاه چشم	قسمت این شد که در آینه دانشینم
طالب القصد با آذی دل میگویم	چند چون خانه امید خویشینم
کسی چون کریمم کاه چون خیمه	بظلم عشق دیوم بجمع خنده حرم
چرا غم در شبستان نیست لیک آینه	طلوع آه سرد در عشق بار در کافورم
بین پنهان رحمت که ز ما نرسد به ما	سپهر غم جوید در زوایای دل مورم
ز بس که برده دیر آید فغانم ناله خور	شینه خیمه یار در کتاب کوشش طنوم
ز تائیرت تبار که با خود در کجیم	جگر چون آتشین تنه آله جوید بر کیم
ز بس که زین در دم عافیت را نرسد	تراود خون مردم که بجای زخم نامم
ظهورم بر رخ کشت از بر اخفا	جو مهر عالم آرا در شعاع خویشینم
غدا رنجتم در اشک دامن کبر عظم	جبین انفعالم در خوی تشویر عظم
بیای قه زاهد کعبه فرساده در خجست	بیک پهلوی دل شکیر در شکیر عظم
خودم جوهر اندیشه خود دجله عالم را	کنون مانند جوهر بر دوشم شمر عظم
بعده موج صفا بر مرکز خود ساکنم	سر شک که هر آنوقت ز دیر عظم
ز چندین قول مطرب اثر میسر عظم	کنون از یک نوایر بدیل تصویر عظم

۱۷۶

فغان که در چمن عیش نوحه خوانم	نوا ای سوریب ماتم زبان کستم
بر کس ریزی امید ذوق نال بود	بهار نشد آناه خوان کستم
ز بس که کاش خیا ز با همی محموری	چو زخم تشنه دلا سر زبان کستم
بصوفیانه ادایی که سر دازم	کرشمه سنج کفایت این دامن کستم
ز فیض طاعت مستانه از شمع خاک	بعرض ناخده آتش بستان کستم
خونم خونم که ز غنا با خا خورش	رقم طراز قلمهای امتحان کستم
بکشتی که ملک زاده کاغذ زده	چه رفز بود که مزخرفه دود کستم
ز جگرهای نو از رخ بگوشتن بالیم	جو مهر کوی کربان آسمان کستم
بعود نغمه برون داده ز لب طالب	بهرزه قفل نهانخانه زبان کستم
برون از پوست برتن کز زینتینم	تو پنداری مگر خفتان افغی در برینم
بیک لبخنده زن بایوسم در برینم	حسد بر پای مای ساکن بیخونم
پس از مردن بدو گرفت نان سوختنم	که کویر نایینی در شبستان کفنم
غنا آه پیچ وادغم دل میزد دور	غدا آسمان اطره با پیکر نامم
به میل طره پنجه از بجه نه بوی کلر	نه میدانم چه خضر باغ نرینم
بدست خود شهید دست و پا مردی داد	دو عالم را یک بر قطره چو گوشت نامم

زمن به روز گشتی آهر سکند طالب

سوم بخت و در کجاست دامن

۱

از ضعف به غنا بگشت بکرم
از بس که بر تو چاک زدم جیب بخت
تو جو غنای من سر پای فریاد
دور از تو موبو می شدم استخوان
ذوق طلب گرفت سر پای فریاد
ذوق فشر و پنجه به امان جذب
نازک گز که در کشاندت اینچنان
طالب چه زندگیت که چون

صورت نکار سطح هوا گشت بکرم
هر سوز مغز پنبه ناکت بکرم
کز موبو می سسده خوا گشت بکرم
وزهر مسام دامن بگشت بکرم
کز موبو می آبد زاکت بکرم
ناگاه برک کاه ربا گشت بکرم
کایینه حواس ناکت بکرم
نازاده مستعد فاکت بکرم

۱

بکات عشق که درهای ذوق در بزم
کلید قفل جان ز بدست طبع منت
اثر زانکه مز دور و مز بتا امید
نه از تو مردنه طاق که این در
بست کفر سپنج ستم تا حشر
زمن تو کفر طلب کرنا شدم زار

بخون فشان دل دیده را بکرم
کدام در بکشایم کدام در بندم
مشعبده نه بدین نخلها شمر بندم
زطره تو گشت ایم بگشت تر بندم
رسیده دامن کنم چاک و در بکرم
خیال به میان تو در بکرم بندم

تو در خیال از زبید که ناسفیده
دل از هوای خضر به گرفته طالب

در بخت شب خود به رخ سفر بندم
بیامنت کمر اولین سفر بندم

۱

منم که دل زده از چیدن کل بوسم
کسته خاطر از هر چیت تا امید
سینه پلاسی را غان عشق فارغ خست
کریمیم خلل خاطر در جبهت
خوار عشق شدم نیم لب سپهر کرد
ز تنک چشمت ای چرخ به عشق
نماند مهربانای شیندم طالب

لب گردیده ترا و در باغ افوسم
چه یاس طر کنم از کاینات بوسم
ز ناز بو قلموس لباس و سم
هوای انسد کیتی و باج کاوسم
دو پیرهن عرق شمع نذر فاقوسم
هنوز در نظرت نیست قد محسوسم
مذاق تشنه به حرکت نازنا محسوسم

۱

ما دماغ دل بوی دوست بکشیم
در جگر دادیم جولا صد سوم از دور
غنچه سان در پرده حیرت ز بزم
چون چو غنچه کشته کریمیم هرگز زیر پای
دانه چون زین کیهان نصیب باشد
غم ز با بچید رخ کردیم بهشت انفا

مغز را در عطسه عطش جیب دامن بستم
هر کلی زان کاشک را دماغ بستم
خویش را حیط الشاع چشم سوز بستم
ما که شمع از دور ما دور روشن ساختم
خوشه برق از جگر جیدیم در خون بستم
دست شد ناسازگار بر دست بستم

بس که از شکاف دل کشتی عکس داغ
پیرهن بر بکر اجابت حسن جسم

یک ره بهوس وزن باغی کشودیم
در کلبه با جوشش بردانه کران
چیدند کل از بال با اهل دلان
چند آنکه طبعیان روس مهر غور
طالب بس هر مویر چنان طم زلفت
بر بوی کل آغوشش مانع کشودیم
زان روزنه از نور چراغی کشودیم
کلکونه بخت از پر زاعی کشودیم
بر مرهمسان دیده داعی کشودیم
دزم سکه کان راه سراغی کشودیم

سر آسوده کان آفتاب از تو خرم
ساع برک کل طرفت از تو می خرم
بطف غنچه در یک پیرهن بالیده می
نسیم غیرت حسن تو دارد حاکم
سپردم خویش را با بحر ناپسند
زبان از تو تشکر چون کوه کینه می
ترا از قطره مستی پرچ از تو می خرم
کنون رقص جگر بر نوک ترکان از تو خرم
تراوشهای داغ عنده لب از تو خرم
بتو از اغنجهای حبیب خندان از تو خرم
را از عیشم رسد کردی بر آواز تو خرم
صبا که شرح نازد بر کشتی از تو خرم

بعیش هم دل زار از غبار رفته ندیم
میج بین ای پندوی کس که خبری
کل چمن شدم و خویش الکفته ندیم
زیند ما بر پشته و شفته ندیم

به عقد کوه هر صبح دو چشم کوشش کفیم
دور رفت که آتش تاب زنده دهر
ز جرم فاش دهم کام دل بمرطاب
که بیمنشیمان کوهی نسفته ندیم
بعد شوخی او چشم فتنه خفته ندیم
که فیض نهم جو از طاعت نسفته ندیم

خوشا جسم که چون ستاره کرد و بونام
کجا شد سحر ساز غمزه کاسوده بخت
توسا ز خویش از چه مستغفر کمال
یکامیه ای که دشمن نازک غبار کو
دمان کشود زخم نینه کیم ملک
زدم اینک با یار با فتم بخت پر بر کو
نفس سینه طالب قمار کوه نهم
نکاهش در کلهای سوتی ریزد خرم
ز پشت چشم نازک ساز را با عیان
که در نامه چون نازک کوم ابرسم
که در زلف کمنه آرد بسیریم اندام
که آب از چشمه الکس کشد جگر نام
نه سر در جیب اردشیر امکان دایم
که تفراتین تجار سوزد بر لب نام

دوشن مکنه چمن فرش مبار سو ختم
ماتف سینه ساختم طره ناله آتشین
ناوک شد بر کف از غیرت تا طره
ز آتش دل که اضم آه منورده فلک
خون جاک بعد ازین باب آستانم
بالش کل که اضم بستر خار سو ختم
رنگ ترانه بر رخ با بک نه ختم
جوشن وچ و تاب ابرو مار سو ختم
ترتیبان قدس را شمع هزار سو ختم
مزه که با بک آتش جیب و کجا سو ختم

سینه باز حرم رنگ رونق زده	بس که بطرف در دو داغ بال کاسم
دوش ز کمر طلب در ته با پر آرزو	کو هر کام خویش را آبد و اوجم
دکه زبانه خو بر ز آتش عیش حیدر	خبر که زد و در میزدم فال کنار سوختم
مستی طایفه با غت این اثر که من	آتش بر کف ارد و دو غار ختم
بیای که بابت دل آتشین ایام بنیم	نوالها سر جگر در ده داغ بنیم
بدون گوشت کلخ هزار باد غار	بریم بر کذر باد صحن باغ بنیم
کلیم و در طلب هزار دانه جیب	نه ایم خط که سر در ره ایام بنیم
براه کلبه بایست با غر بنیم	بیای و اف دگر در ره و اف بنیم
نماند ذوق تر از این بلبل بیای	که کوشش جذب اثر بر صغیر زانیم
زین چمن مدو کس افغان میروم	با سگوه غنایان میروم
شده روی در دارم جاد زر	زان چو زلف و دپچان
با کریبان دل و دانا چشم	شده انگیز و کلر افغان میروم
که نگار از سر شو دگسی نجاش	با چو احباب خندان میروم
کنت از کشتن چو چاقو افت	منه ز کور دست ز آسایم
طایفه میروم غیر افغان	تانه بندار که آتش میروم

کو بنون کر شد دانش فال مرد بنیم	چون حباب یک مجنون خیمه صحرایم
مانه پر دایم لیک از خاطر افشک	آتش در جی امل و دل آتش زیم
پیش ما گفت پس خاطر اندوه کفر	کاس که دریا بود و خوالیم بر دایم
چون دیم آیین بنم از مایه دل	مهر و راه پنبه آسای بر میبایم
ماندن بوی شامت حد سوز چشم	نشته از روی بکس خویش بر میبایم
در جی کس نیست که نایس استغفار	بعد از این کساید که استغفار استغفار
جام کلش جابجاف دایم ایام	کساید بهر غر خورشید است پاریم
فسر دارم رسته از تن زخم بر بکاف	ماند تیغ تو ام غواص در دریایم
سرخو ام چو سر گمان لکس نوک	تا بر آرم خار و آهین زبایم
از تانگ سر تو محو دست و زیم	قطره خون سید در ز کس شهادتیم
لب نیلایه با کس دمک در تشنگی	زخم ناز تر اکم نیست استغفاریم
موی خون آلود بر اطراف حال کنیم	نیست جوهر کمان ز خود دل بکافیم
غزه حر که باید تا کنم در گام زیم	سینه الکس که سازم دما آتیم
جنگند از دهنه با آیین نام دایم	غیر خدین خندگان پخته از لکیم
کز جبهه میست طایفه کس با زار	کوش کردون نایزین نیز از غاریم

شب که در دیده برآردی چو بگویم	تغزل ترکان بر آنکست که بگویم
سپیل خون در دل دادم غم مندا	خنده زخم عیان ساخته بگویم
تیره کربین که سفید غدا از رخ	بهر مشاطه که بخت سپید بگویم
در یوسف بهم آغوشی عکس خوش بود	کشته آینه بغل هر چه بگویم
صد سر آنکست که آید ز دکان	کره از کوشه ابروی که بگویم
کلفتش از رخسار او غصه منبت	ماسر اسید کریان که بگویم
طالب از گلشن او بیخ نظر داشت	مالصه حیدر و راه بگویم

عمریت که ز راه جان در بگویم	مردم از سنجی از آن در بگویم
همه که بگوشت چشم الم بین	کز اختلاط عیش چه در بگویم
دوشش بخواهر نکشته بار صید	زین طمطراق هر هیاهو در بگویم
شورابه بر شاکت ز کام عیان	یکت عمر خضر رفت و همان بگویم
طالب سنجی مکتبم از حد کائنات	حسیت که فدا و فدا در بگویم

چشم ز چه در گلشن ابرو بشنم	عظم ز چه در سینه آن بشنم
مانند که در کوشش بشنم هر کس	خود رخ آن کوسه ابرو بشنم

شتر طست که با خود بود کشته ز دست	در راه صبا منتظر تو بشنم
نکتم چه شود که کشدم شوی آن	تا معکف نافه آهوش بشنم
عظم هر که محبوس طره کاکل	در بزم عدو شانه کبک بشنم
مزه بخوان طفل و بستان صنم	بر هر سر میگوید و زانو بشنم
طالب دل صنوبر غم خواسته غایب	یعنی برش ز دلیر بشنم

شب چو با نکست زلف تو غم غم	بسر زلف تو سوخته که بهوش بشم
دست خوانه دل تاشه مایه طرا	هم تن چون قره خویش خزان بشم
منع کفار زهم داد بخو کنده راز	موبه حلقه بکوش لب خاموش بشم
هر کجا عشق بجو لاله ز غم کشت سوار	نه بفرموده دل غاشیه بردوش بشم
باغش دوشن خلوت بودم در حال	بم ادکست بر دوشم اتم غم بشم
طالب ساخته بودم هر سینه دوش	سکر کایت بجهان رنده قدم بشم

تا بر تو ام بگو کتب و درت کشم	غدا ن چو موج بر سر بشم
آتش کاکلیست بنوع عجب دار	کر چون دماغ زلف عرو بشم
من چشم سیر نفقه محروم میبار	از دیکت شش کام امید بشم
مجنون عشق ساد و کاس دم که	فارغ ز عسوه با هر بشم

پهلوی من ز پسته کل آتش نیست	بر نوک خار و شعله طراز نه منم
ضعف ز بس نهان کند از چشم کاش	شاید اگر بمغضط گویم پری دشم
عجبم همین بس است که بر عکس درگاه	با خلق سینه صبا چو مینای پیغم
طالب هنر بس است بهیم درین	کز خادما مجلس سلطان میرسم

دل بچین طره تسلیم میدهم	چندین امید را یکی بهم میدهم
کسوت با هم کر این نیم تاج فقر	خاکش بخوان افسردیم میدهم
تا که هلاک نشود غار ریشه ادب	آبر بخل قامت تعظیم میدهم
از بست فطرت است که در برم میانه	بر خویش عقل کل را تقدیم میدهم
کر غارت تا فراسب غم ز دل	مشکل بود در ارتقایم میدهم
مارا دلی مقید زلف و نبوت	جاویم و بوسه بر لب تسلیم میدهم
طالب بنا کوانی خون میگیرم خون	یعنی طلاق کوثر و تسنیم میدهم

شب جوان تو بر خاک چو من غلظم	رخ خورشوم از دیده کر غلظم
زین که مانده بجم زلف تو خواجه	همه تن سرشوم و در رجحان غلظم
مور در پیکرم اکنون که گدازم	کر غلظم همه بر خار معینان غلظم
من بفرش کل و لاله جیسا غلظم	مزشب جو تو بر نشتر آن غلظم

بخت من بخت و گزشت ام اینک طالب	بخت اکو که در آغوش نکد آن غلظم
--------------------------------	--------------------------------

ای شاه خیال تو ایوان از چشم	وقف و یم ناز تو فرس نیاز چشم
تا جوده کاش حسن تو شد ز ریش	ابر و نیستوانم دیدن فراز چشم
شخصیت بر تو دید میفرم بخت	آفرین بخش بسوزد که از چشم
بود جویم حسن تو و الا شرفیت	منت بجان جمل اعضا نیاز چشم
چشم از تو غایبانه بدل دشت سوز	استاد مدد بگویش که گفت نیاز چشم
بر نو آفتاب خیال تو مسکنت	از آئین شیره کرد امتیاز چشم
طالب جگر به پیچیدگان فرود	چون لغو دمان تو بایند باز چشم

دلم که ز نور دانش طور مغرور فخرام	زبانم که ز تحلف دست مودر کردام
چنان شیشه پادرد افروزه و عجم	که طغر مشرب از چشم خواجه بودام
سبک دم من کن که افسردم بر	که از تاب شعاع کوکب در دهرام
نزد کرنا که ام تهر چون مانع پیچ	که صنف صف مورچان ز زاریام
نهر از بال و پر پس است در پرواز این	در صد بشکر در طالع هر بال و پر ام
بر دوش عروس که راحه اسک	که از خون ابرو و از بازو آستینام
نشوید لب زلف صاحب خم زبان	من بیا زده خود ز خم زبان بشیرام

ما سر عیش و نغمه آن غم آلوده ایم چه نظر آب دیم از کل رخسار عذر باطل بر فمها زبانی توان مجله سحر جبریل و شان جویم عرق دل سر در گنج جو بخوریم رقم سلسله صنفل و خوشبختیم کر شود خاک ما حکمت منظر طالب	دل چون فانوس طاق الم آلوده ایم ما که در دامن زلف الم آلوده ایم ما چو در دامن سهو القلم آلوده ایم کر چه زمار به بیت الصنم آلوده ایم رشخ خویم که از تیغ غم آلوده ایم که بمویر ز زبان قلم آلوده ایم ما که در لفظ حدوت و قدم آلوده ایم
--	--

با سر بندم از زین دیرانه که مرغان با کره زانغ کسوت بیل و بهار هر که چشم بد کرد و دوچار شدی که جلالت چمن با لکه سبز می بینیم مرسک کنیم اندک گلشن بهر زور کرد طالب ساز هر میزوریم نه طاعت	رو بکانه هند شب که طبع کار بدیم در سواد اجنح و سان چرخ بدیم بر دماغ افکش باد و دیند مرغان که شراب و عیس بارند لونه مرغان نوشته ز کز آفرین بهر خنده مرغان آرزو را دست در آگاهانه مرغان
--	--

سکه مردم کل از چمن عیس بخیم	بر کوشه دست لیس نیزند بدیم
-----------------------------	----------------------------

در آب و هوای که کل از شعور دانه با آنکه بجز ارجان طایر عظیم سکه کوش پر از زرقه طایر اندوه هر که بهوس طرف لب غیر دل خوش زین بیم که بر طاقیش نام نمایند نکته شدید لایق تو کز شوق کیشتم چون مین سر سرازه از تها کار با این عهد دیم که از شاه ایام	با سبزه و سا بر لب حیرت بدیم هر که به پر دبار نسیم نیز بدیم وز مرغ طرب نیم نواز نشینیم دان نیز تکلیف تاسف نکر بدیم مردیم و ز دل و کت آن کشیدیم یک قطره خون در سر ز کمان بکشیدیم بزمه شدیم در بر سینه نرسیدیم صدنا ز چو طالب نیاز سر نخوریم
---	---

فرستی میت که با غم نفس بدیم دو دزیده کفتم چاک کوه بر اهن غنیه سان دفتر جمعیت دل خواهم منه اندام که تو انم نفسی بر غم زب چو غنقا کسم رخت با قلم وجود بیم ذوق غم کس ز کس اسم طالب	چون دل خویش بقیه طرب اندازیم نه که چون کس از دیرم و چو بدیم بعد آتشکی طره شست و زیم زنده که خضم دلم باد اگر نشا دریم دو سه روز که زیم در عهد آبادیم کارم اینست که با باره و فریادیم
--	--

هر چند بر ضرب دل فتاده ام	رخس کمان ساز که غافل قنادام
---------------------------	-----------------------------

دود پوان بکده ام کز فروغ بخت اصحاب جو صاحب کشف و کاشف	با دود و کعبه مقابله ده ام مزد در میان قوم سیه دل فاده ام
هر کشت مسیح در ایامی غنی لحظه طهر زدم که بشکرت ساهند	زان غمزه عمر است که بهر فاده ام در یک محیط زهر حلا هل فاده ام
هر که ز کج صومعه بشکیر کرده ام مزد کعبه نیستم ز طوافم حذر کنند	زان سوی لامکا دوسه نفر فاده ام برق تجلیم که بچهره فاده ام
طالب بابت حرم موریم نیست جفت	شبه نرم و لیک شتر دل فاده ام
عمر آید که چو دغا خون تن زده ام کز بسوزیم چو عود بکمر خویش رفته ام	تقل از تنگه لبر در سپون زده ام ما که بر آتش دل از مره دانه ده ام
آفت مرزغ کون و مکان حاصل است تا یک زخم نه ساخته ایم از غیرت	بر قبا بر سر هم ریخته خون زده ام ای بسا بخیه که بر دین منور زده ام
زده ایم آتش غم و بسا خلیع طالب آریس دیو اغزل سنج است	کر بجز از جان فلک کشتن زده ام رقم چند که در کوسه کلن زده ام
کوبه از دانه خمر کافکاش کنم جان بر نفس در شش و جگر آگاه نیست	آنچه دل را آستین دارد به آتش کنم کو دور ز بر صبر کن تا فکر مهش کنم

خاطر آشفته دارم کز ذکر پر نوی بیدار کز باغ رسوایر بیدار لغت	بر دل جمعیت آشفتم بر یاش کنم کوبیا تا خون کمر در کرباش کنم
کریمین سلا آه و آسک در صحرای مت افغان چون بصری کلن آیم در غم	رخسخت یک جن بایتم نکست بکشم خنده کمر بر نواز غنچه یاش کنم
کر مر امور زین بر باد از دسرش تا بر نفس آرم دل از طاعون فزاید	دست بخت بر گیرم تا سبکاش کنم با درین ره تحفه خار مغیلاش کنم
طالب نه صبر برد زهر و بار فتم کند	بگذرم بر صبحدم شام غریبش کنم کفر کردم رخساره زاموس یاش کنم
چون سوی رخسخت کمی دبره کنم در آتش بسوز که بر آبرو شدم	جوی عرف روان چنین بکشم تا کر تو مغفرت کز دهن کف کنم
بازم کلر کشفه که نتوانم از حجاب شبها نشسته روی بر دیوار کوی دوست	دره بهشتان ز دیت که کنم با پندره چو ماه رها جذب که کنم
بزم دهنده با من فرکان کلر کشفه	سرم آیدم که تحفه آن فلک ده کنم اورا کر حجاب ز بخت سیه کنم
موی سفید را بزم ره بچاره طالب نه چهره ام کلر اخلاش کشفه	چون با دهن دیده بیا بوش کنم

ما شد زار حوصله خشن نام کردیم
انصافین که آبله یا شوق را
از باغ خلد سینه دگفت است
مها یکد و رونق تابش نیست
طالب اگر بشهر غنقا کرد آد

هر جا با سر دیده کس نام کردیم
در راه دوست نام کردیم
این روضه را بنزد نفس نام کردیم
این آه سرد را که نفس نام کردیم
خندیده ایم و بال کس نام کردیم

چمن چمن گل حشرت باغ دل
در زحمت ابر صفا نیم محرم
بشمع دیده اگر استین ز نیم نموده
خوان رسیده ز بوسه ها زنده نموده
کجاست گریه که تیره غم دیده
جایگاه آشفته گلانه و نیم
زیاد عیسای سیر میسوم طالب

سبوسه غم در باغ دل دارم
همیشه پیک غم در سینه دل دارم
که زیر دانه هر مکان چراغ دل دارم
ذخیره کار خون در دماغ دل دارم
ازین متاع که نزد باغ دل دارم
منم که کو شمع چشم باغ دل دارم
چه دشمنیست که می باغ دل دارم

راه تو بر دست و عطا میروم
در سوغم و در نظر سورت
تازه بهار تو چمن جارت

در قدم است رود میروم
میردم اما گران میروم
بس که نه بهیچ خوان میروم

پای نه و جانب رفتن غم
تا بچس از اثر بر دست
شستن رقتا بود خاص تر
ذوق سحرین که در آب است
پاک چو طالب جهان آدم

دجدم از خوش زبان میروم
همچو صبا رقص کفان میروم
خوبه بهیچ کمان میروم
تا که در سود و همان میروم
باز بصدایک از آن میروم

رفتم که در چهره را کلفتی کنم
تا که بکمر سخن این دآن کنم
باری چو میروم ز در او بیادگار
مناسبت ز قدم آستان تست
بر شاخ گل بر رسم انانت نشستم
شما سحر بچشم ز دست و خنجر
احسان دوست در حق من نه نیست
آشفته ساقی که زلف نامبار
سبها در دین خیاره ترا
طالب سیه و دست سخن تیر نطق

کلکونه بهار ز خون خوان کنم
نزدیکت که تیغ بر لبان کنم
بوس و دیر مجاور آن شان کنم
حاکم ازین کشتا نظر مکان کنم
هر جا بخت آره کند آید کنم
با چاکا سر زبانه در دامن کنم
میز ز زبان کدام کمر را کنم
مور سر نو شانه مور مکان کنم
چون نخل شمشاد به غم و کس کنم
وقف شایر قبله تر خایان کنم

نزدیکت که تیغ بر لبان کنم

کفرست در طریقت تا که در آتش	آیین ماست سینه چو آینه در آتش
بروانه در نفس شیدت هیچ کس	در از جیبست این همه در سینه در آتش

ای شعلزار عارض تو کفایت من	حل کرده از بهر محنت ارغوان حسن
خویش پدید رخ با همه پروانه های	دزد و دزدوغ چون ز کباب در گاه حسن
در جامه دماه فتنه کاو کاو خشت	به خون در خیال خویش گزاف می گاه حسن
هر غنچه که از چمن باز بشکفت	آرد تجده سر در دشت باغبان حسن
طالب خیال را در تو در سینه نقش	تا فیضها بهر دگر بوستان حسن

شیم با یاد آن آرایش جان	نگر دید آشنا هر کان عریان
از آن پر جوش و جویبار گاهم	که در دل رخسار کرد آن رخسار
هم آغوشند در عهد فرات	سکاف داف و چاک کرباب
کلی بر کفن افکند سیه با کمر	سود خاکی بر چشم غنچه لباب
خویش از در بستن درو آن	که پاد کمر بانه آینه آن
از آن عارض کاه بر خضر با	که استغنا زند بر آب حیات
بکشت بر زخم طبیب استخوان	که بر درون در آغوش ناله آن

بر روی تو میتوان دیدن	کل بوی تو میتوان چیدن
نیست باطن ابر در تو نگاه	روی ایمان ز قید بچیدن
جو رکن جو رزاکه در بر	صلح ما را کمان رخیدن
کوشش کشاکش که تو را صبح را	از شنیدن بدست نشیدن
از مزه افتادن آتش خیال	در میخانه عرس رفیقیدن
فرخ طالب مکن بکفن شعر	که به از گفتنت نمیدن

نوبهارم دارم به با چمن در آتش	از هجوم گلرنگه دست فرد آتش
نیستم مگر در یکین چو به بهیلا	فرز نایه جوی صدها سخن در آتش
تا هر مو بر تن من از خلیف با	میکنه کمر در کربان یا سر در آتش
بر من در آستین دارد صدمه نایه	از علقه کفر دارم بر همه در آتش

بس که جوید تیره که از خاها با ساد	در زوایای نفس که کم گفته زیاده
خوش قوی دل گفته ام که جوی در کباب	دانه الماس نیز در دل فولاد
آن بنده اقبال سیر غم که چون آید به	از سر صید ملایک بکند در صباد
لازار گفته جاع از گشته ناز و هنوز	میرزا در ذوق خون از خنجر جلاد

بچه بیدار در رخت کرد و در کون سجده در دستم بدین کج چون کرد	تمت آنکه در سکایت گزید بادام جام در آتش دارد و در آتش
بس که حسرت مرچکه از دیده که کر نجات بر کلماتم فتنه تار و خنجر	میسود در بایر حسرت عاقبت آگاه دیده که کس نه از کلبه بستان
بس که در بزم نو که دیده بهر کشتنم آب ز کمر نیت ز آبر آورد	چون ز جانی غم که میزد از دکان کل بسکه قطره خون کلبه گان
طالب امشب سوخت خاشاکم از آتش آرزو آتش بود و آتش نه طوفان	
آنجا که عقرب شاه برد از خون آنجا که لطف از کشتید بساط بحر	از لایه آب دلت پذیرد ز خون اجاز صرقت بند از فزون
در دروازه اشغاف از تنگ از پیکر ملا که جوشد سماع روح	فارغ ز زخم تیشه بود بستان کاه که نغمه زیر بود از غنوم
در دروازه می کند مرا عقرب تری ب منقش و مغز دل آشفته غار	کرم و دلیله ره طلبد رهنمون این شاه می دهد قلع و از کون
طالب ز کمان دوزخ میبرد که آینه ام بکسیت درون و درون	

دویم دل نغمه بیدل نوازاد کو نه قناده است ادب نه فیه	کردیم عهد تازه نیازی نوازاد بر پای بوسه و اخگر زلف نواز
مطرب مکر زمانه بر تار بسته بود کو کس نه سحر طالب فکر کج باز	کامربسته سوز و کشتاد خون میسر و داز بسته شوی طراز
در پروانه زدی سمع کلبه زدی دعده صحبت زد اگر هر بخت	هم تن عشق شد حسیل سوزی وصل جویا ترا و غده امروزی
هفت ناکه ایام سوم از ابر در عیس و دوشن دلق اسیر بهشت	عشق چون بانگ بر آرد کرانه زار ما قبا و وزند اینم کفن دوزخ
بسیتم عهد با کلستان تازه این سکر چون کنیم که بر منت بهار	کشتیم عهد لیکن تازه دیدیم در چمن گلر جان تازه
از جان دیر سحاب کر کنیم یاد در با حلف از سر و سامان تازه	اکنون که با فیتنم متن جان تازه بازش نسیب سروسامان تازه
رفت آنکه دانه دانه کلر چاک میفش اکنون بهو یاد کریبان نمیکند	هر خط دست ما بگریبان تازه این دست ما رسیده به امان تازه
زین در خانه نغمه گانم که بنده هر ساعت سحر کسرخان تازه	

مست و سحر و سحر و سحر
کلبه امروزی و سحر و سحر

دل طغوغ و امت و آیین گمنه را
از اعتماد دوله طالب زمانه بخت

دیز نوکی گرفته و بپای تازه
ممدوح تازه و شما خوان تازه

به از معرفت دوست سبزه جان
 جو سبزه بجز که ره خطرات
 به از جوافست عشق زنده جاوید

جوانغ انجمر عارفان خدايں :-
جوابزادہ درين دست کم صليل
لکھت شيبہ مکرود بمو ميال :-

خدا ایست لطفم جو غم زهر قشایم
ز خیر نازد روزخ غماتم فوج باد
جوا جگاه یکدم رفت بر متقاباردم
ستان افتادم بر پسر راحت کردند
نخست از نور خویشم صاحب کند ز نوکن
خس خا از تو میرانند در لب سینه
بهر رویش چنین کرده دارم کلو

بهرم ز آسوده کرسیا بجای از اضطرابم
 سواری چند هم از گریه در یار کاظم
 گریبان تذر و علاج در جیب عفا بدم
 بجای از زلف محنت یکده افروز بدم
 پس آنکه جلوه در میدان ماه و آفتابم
 مرا هم مست غار فرغ کن از شتابم
 کران با بر شکم بکشد بر دوش سحابم

تازه روی خود برکت لاله برون

تادکان در جیوه خون می
بر زبانه ز شاخ سوسنی بنمای

تسکون عشق درین تنگناغز کج
کره ز دل بحین غنچه شد کل خود
بهار عشق بگلرک تر نهان دار
برقع ابرو بس تیغ و دشنه جا
بالهاس ملک طرف برقی بکن
زبان نبغ کسودنه ببلبل طالب

برون زرکون و مکاتم شمس
 زکات تنگد لها سکفتنهای
 بسمک و حاکم کاسر بنهای
 سنان خار با نوک سوسر بنهای
 کلاه کوشن بر تن بخرمن بنهای
 توهم لبریک طارشیون بنهای

به بزم باوه نه رقص جانم بر پا دو
مکبات نیست حاجت غافل از شوق
شبهه عشق اورا ماتم افروز رخسار
خوش از لغی که مرقا هوا سازد در ساز
ز تاثیر ملاقات این تنه کان
گرفتم دوزخ کجین جنت نیست
نفس آلوده کن طالب ایکنه هجوم

درین اشک چون بکفالم
هیں رفیق از دیده بر طرف
مگر سبندر که بر خاسته بر تپ
که از در بر تن بستن چوین
هجوم آتشین تنگاه میز بر رنج
به بویر قانم برد در آخر حشمت
برون تازیم در ویش از دل

ای خاک نعت که چو کبر بر سر است
ای شاهد ایمان بیت چهره مبارک

از سر تقسیم که تو افسر ما
دادیم طاعت پس ازین بار ما

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

در طاعت ای شمع منیر فروجا	گویا تو هم آری سدا اختر تاس
تا کی طلب جامه و نان از تو بام	آخونه تو ای زال سوهر تاس
ای جنس هنر چون تو متاع بخت	عیب تو عینت که در کشو تاس
آینه تیره چو داغ دل جویم	ای صیقل تو فین تو رخسار تاس
ای ابر ز پیمبر طالب نگر عار	هر چند در نیت چشم تر تاس

چون سرمه زین کس جادویش کن	صد کار و واقعه بهر سورا کن
پرواز کن چنانکه اگر گلشنی	بال دشته خار و خنجر کن
با سمنه رت بکف و پیمبر ابدان	بر شاخار شعله خنجر آتش کن
دل طرف سینت تک بود در تار	چشم غزال خویش بگره دانه کن
طالب سینه من چون گز نشین کن	بر صفحه و ذوق مرا متی کن

کلز قند ساز دل از خوی سر کن	در عطف شراره فکن تو
میر قصه باز در مکان کان	دستی بر طالع ما سوی تر کن
رنگ درون فکار کل رگس دارم	در نه باب بکند دارم گشته
از مز که شنه این چمن دهر نام	خو طرا نسیم نیار مشو شنه
بر دیک جوئس خام تو دهم نام	سیم اگر نمیکز آخو نمک شنه

کلندر اعان بکف فردا رنگ	دیگر نه ابقی ز تو خواهم ز ابر
طالب کنجه میکش ت روح در	عشق نصیب جام کنه روح بخت

ای دل افانه دهر مکتای	نقل کنجینه کوهر مکتای
پیر عقلی بر کو دلی فکای	چین بیای نر دفر مکتای
سکله بر تار کن جاق قبیاز	سر بر زینت افسر مکتای
تار سد دست بخونابه در	لب بر یوزده کوثر مکتای
تا توان دشته زدن بر پرده	رکن اندیشه پشته مکتای
عطر جان بگر سوخته را	جامه بر نکست غنبر مکتای
رخت از رویه کرکس طالب	گر رسد غم بر خوش در مکتای

کفر و اهرام نقشبکش تم بایسته	محمد را بر سر زار قدم بایسته
طایر بکده از در ادا دین بایسته	مشتین صف در جماعت بایسته
کینفسیاد و یکو میبست	مرت عیش با ناز و هدم بایسته
تا در بر من از سون قادر بایسته	چندر در غم ابر در صنم بایسته
جامه اگر خاصه از بسا دت بایسته	نامه مخصوص از اکا و تم بایسته
نامه مرا هر نظم کنه جیف	در خور طبع طبع بایسته

دل نیست بجز آبد پای وجود	سر ما کو کریمان عدم بایسته
سوره جوت جاده باده نام	سر بر در کلاه ارم بایسته
در خور حالت اگر قدر فرودگاه	یکه فاه تو بر مسند هم بایسته

دی کو در بختین دیم	که کرات نام شان بر کوش
به که کان پیرین در بر	همه د باه پوینین بر دوش
همه سیلاب قتل اخاک	به طوفان فکر اسر دوش
از دهن تا دماغ فرید پش	و دیگر تا بروت مزید پش
سرین زیر بایهین دستار	کنند دیکیت باسن سر پش
به ترکان که یک خواب	خفته اما به نسبت فوکش
آلت نطق بر کف دشت	باز ارم از جام چو شانه خوش
همچو این قوم که چه بر سرست	لیکد رایر طبع دار کوش
نسترن چند بریده زدم	بر دل این قوم از چشمه خوش
زین نو اسبجیم حشمت	ورنه این نغمه است زین کوش

ای در تو رنگ در لبها	ایر مکرر لب سانه جان
هر گاه که از خیال روت	دارم خورشید در کریمان

هر صبحم از نسیم زلفت	دارم هزار در کریمان
از سرم لب جانت بخت	مست عشت آب جود
آتش خاکیت از سر کوی	آغشته بخون در دندان
عمر است که به زخم تیغ	بر جسم همه بر دجان
تا چند زرد زناز باسته	در پرده چو زار خوش نیل
رخ بهما تا بر ند عشاق	خورشید بجیب به امان

باردیر تو به نقاب کسود	
چین از رخ آفتاب کسود	

لعل تو فکند در سکر شور	زان چشمه نوش چشم به دور
از دنده غیر کس روت	در پرده نور باد مستور
در هر طورت هزار کوش	در هر دات هزار منصور
آن غمزه و صد هزار کوش	این سینه و صد هزار ناسور
بر نور رخت همیشه تا رنگ	خلوت که دل چو خلوت کوش
با آنکه ز آه سرد دارم	در سینه هزار کس کافور
یک پر تو از ان غذا بخت	تا نیزم نور بر سر نور
دانم سازم چو اغ جابا	روشن زان برق خورشید نور

بر نور تو تیره روزگارم	
------------------------	--

از سرتایای شام آرام	
زان غمزه تنم محیط است	در ریح دلم زبان زبوت
از لاله ترتم توان یافت	کین دل باداغ دوست چوشت
در سینه زیاده نگر قدرت	صد شعله سر کشم فروشت
عریان بهم که بر تن من	پیراهن بخت و از گونست
کلکوز در من زانگست	شیر بز کام من ز فروشت
گیرم تسکین انگشت دلم	سیما اگر چه بر سکونست
با دین خویشان به سازم	کین سینه به ام سر نکونست
که طوفانم زدین خیزد کس آب بر آتشم زیزد	
من گیسو آتشین زبانه	چون دیده خود شرفشانه
بانادک دوست بهمناسیخ	باغبان بارهنگر با سانه
چون کر به ندیم خاک کونست	چون بوسه ندیم آتشانه
بسیه خویش شمع زار است	با دین خویش کلسانه
این بهر بخت و از گونست	با بخت کجا جدر نو سانه
چون غنچه لاله سر زونست	هر لحظه بکنج بوستانه
دیده دل خویش بر خنده	دیده سر خویش بر نشانه

جان حبیب میان سینه	در قالب شعله و خاشه
دل حبیب میان قالب	خوین منور و راستخاشه
که آه کشم زبان بسوز این شعله ازین دغان بسوز	
هر چند غمخیز روزگارم	در دیده کانیات خوارم
گر شدم زبانی تاسر	در کام زمانه زهر مارم
من ابر نیم چو اشب در روز	تا یک دل و سرنک بازم
من بجز نیم چو ابر سه عمر	عظمتان بر خاک بقوارم
از غنچه انگشت کلسانم	وز لاله داغ لاله زارم
لب تشنه چو سبزه سر ارم	حسرت زه چون کفر ارم
این جد ز بخت و از گونست	مردانم دسکر میگردم
با بخت چه میتوان کرد	اینست که چاره ندارم
طالب زین پس باز باغم دیگر زین گفت و کوفرازم	
چون دست ز آتشین فشانه	خون بر خورشید چش فشانه
از شدم کفر سجاب قیاس	دایم خون از جبین فشانه
طعم ز کمار و جیب صفا	بر خاک در پهن فشانه

زین آب سیه عروس کلکم

بر صفی سواد چین فسانه

از اختلاف هواهای مختلف بگذرد
سپاه تب خنثی آید بر سواد تنم
حرارت زمستان و دل بسینه نشانیست
حرارت گرم اگر بید آن کند خورشید
حرارت گرم اگر بر تو افکند بچشم
وزان عرق که چکد شخص شعله را
قفا ز کثرت نیس دماغ ساقی
زدی ز سوز بکر سینه مشکینه
زیج و آب شتر این مضبوط بچشم
جو حکم فصد رسیده از خود بدین
بهر رگم که زد منو کن نیست فضا
سپهر خزه در موج سید غوطه زد
بر علاج مداعم طیب مد کرد
اگر آفتاب در فال دیدن منعم
برون زد در جود عرق بر منم

مرض کشید تنم را بدوق بر پستر
چنانکه شعله کشد بر سپاه شکر
که کز بحر زدی خویش را مدوی بر
شود کفر عرق و در چکد زلف سر
عرق چکان شود اندام شعله ای
حدای بیان بلا کش کند کار تر
ز نام تاب سحر دیده باز چون غبر
نزار طعن بر دوش بسینه مجمر
همیشه است در آغوش اغروا زور
که شدت مرض از خون فاسد است اگر
بجای خون همه سیما تا ز کردار
اگر شد بر حکم بر هوا نفس کش
بهت سیمای اطراف جبهه ام اگر
شده را من را ریش جبهه خاکستر
که جبهه اند بر اندام ز بساط سر

که از بدتم که بحر رود کرد
که کز رزه بشیخون زد بر اندام
در جوش العطش جان نشسته طبع غبور
و با چنگ چو امه او عطش کرد
کسیه از تنف در دیده ام رطوبت
هزار شکر کران سیمای جاسنوم
در ز ضعف چنانکه کشم آیم
لطیف کشتن از این چو بود بر یکا
تمو جگر سوار است اشتهای ضعف
بزیس که بر جسم کشته است خون
یک برین بر هم تن ترازم را
ز خنجر نفسم در نو از ان کشت
همین که هیچ بیشتر غبار زدن
کنون اگر قدم بر کف لاله بر سر
سپهر اگر در میگردم کون وقتست
خانه قدرت بهار خفتنم زین شمس

هزار کشتی سبزه ریش شکر
زین بر زله کند بر سپهر محور
زبان گوید بر دود کرد که از لگوثر
زمنو سوخته شتر سبزه و افتر
صدف نشسته بر جذب کرد آید
کنون خانه بر از عجبم خاکستر
سواد مجرا غمناک تنم یکسر
همیشه صدم دارد از نسیم بحر
بسکرم موج دریا در آیم بغیر
ها چه بیندم از دور تا ز دم بر سر
که ضعف ساخته کمر این مار چون
که نغمه مرا تر مل افکند کمر
کرم قناد در صد کوب بستون کمر
کشد بر سرم آینه این مغرور
که طاقت شده از بر بلان کمر
تر حرم که سدم نقش بال کمر

و اما

استخوان پوشش در گردن آمد
 خونچکان موشکی که دورش
 آنچنان ضعف بر نفس
 عکسوت از طول یکس
 با چنین ضعف معده با او
 آتشین معده که گاه بپاید
 دو جهانرا که بکام و هنوز
 جذب امعاش بر کاهرا
 نارسا گردنت و نتواند
 در نه مردم ز منفذ سفل
 غریزش آرد که از در
 ارز لرز با بنجد نفس
 جوع کله رفتند آرد
 چون نگاه کرد ز خانه
 سبلی انعکاس رخ نظر

دل بستم که زمره افراد کوزا
 دل بازبان بدیده ادراک در

هر که بسوگوشه چهره کشوده ام
 آن نقشها که عقد در ادراک دیدم
 با حست نظر پس صد نقاب سرم
 هر که کشوده ام نظر هست نیاز
 با صد کلاه سکه سر اهر سو قرا
 بس خون ذوق رشته دسوز دیدم
 صد ره بزوق کاوشش چشای
 در اول انعکاس مناب روزگار
 آن رازها که در دوق عینیت
 این زاهدان ساخته خود فرو گشتا
 این عاشقا سوخته در شعله نوستا
 اکسون بکسان فریدون قبارا
 بنجاست حکم قصه ترا دیدم از لیس
 در پرده بار دیده استفسان
 با آنکه در فضا صور خانه بود
 آسوده ام ز تهمت آسوخا طای

خون در عروق انجم و افکات
 منبر بستم زه در خاک دیدم
 خورشید جبین نگاه ادراک دیدم
 در طبع ناز شبنم امساک دیدم
 لب تشنه زیارت ادراک دیدم
 این جیها که در طلب خاک دیدم
 سریان مین را و کتاک دیدم
 چین جبین آفرین پاک دیدم
 مندر خطوط جبهه ادراک دیدم
 در جیب سجده خون دل تاک دیدم
 در زیر جود طه خاک دیدم
 پیمان بکردن افروز خاک دیدم
 هر جا که نبض برده کز تاک دیدم
 جوش ترشح نظر پاک دیدم
 چندین هزار نفس هوسناک دیدم
 کین چهار ابد بند خاک دیدم

ای صابر که عطر فروشان خلق تو
اکسیر این زو قهر خود تو آتی
هر جا غبار غفل سمند تو روند
خفت چو مملی شود از لغو حسد
اطفال کبریا تو این نقشه را
مرغان موج قند نیار و بخل کشد
روشنه لان رای تو چون ^{جله در} حلقه
در خود برسم محبت خضای خاد
فر الفور بر که گشته این و نایق
هر شام بهر مضحکه گزیده عدت
آشفته کو کمان عد و بهر فیض
بته بر خاصیت نسود که زهر سال
خو رشید حایر بطول که بیدار
با اگر نیست قدرت ایشا که در پیش
در راز غیب خوانده لاجرم
که نغمه بسوزان زو بر زبان
جو تو مان که اخته زانسان که ^{بیا}

تقرنیم صبح رفاف آشنا کنه
آرند ناسخ نسق کیمیا کنند
فرش ریش زود ملک تو بکنند
افلاک حکم قصدش در امتداد کنند
در هم شکسته آلت یک نفر کنند
بر کشتی که حفظ تو آتش نا کنند
خو رشید را بکم تکاسف سبب کنند
رفرد ویر بکوش حکمان آ کنند
ابوای متعجب را از هم جدا کنند
فوج سواره خنده دندان کنند
در ملک خادمان تو بهیوده جاکند
پیوند بهر حادثه پیرها کنند
مار از زبان بنغمه سوز آ کنند
سوس سوزند فخره سوز آ کنند
غم را نقاب که به صوت صفا کنند
ببراداران خبات اگر آ کنند
پروازها بجنس باد صبا کنند

ز آن هوای ذوق که سینه خورند
سرمای چنان بچیب که در طرغ فرزند
زین سرم کم مدت خدمت تو دور
که چشمها رخون بکشد از هم
راه تو در حجاب بهر صبح جهان
روی تو در نقاب بهر دم سپهر
بیرون توام یا رقم که هر در
العقده نیس هر تو نکذ است در جهان
هر تو که مجسم کرد بگویت

ز آن دل و دماغ که کسب بکنند
کویر کام نافت این نکته زانکه
گاهی نفس کشند و کمر وید و آ کنند
در موزنجین چین جبین آنها کنند
بواب مهر عشق نسود و نا کنند
خدا م بهر جنج نور و میا کنند
خلوت نشین زاویه انزوا کنند
کاجاب غایبانه دعا و آ کنند
کین تسکین و خنجر کیش جاکند

خدا یکانا آفر که شخص دولت
تو آن سپهر خیالی که شخص عدت
زمانه مردمان چشم خویش حل
به در عدل تو بر انتقام تپانند
بیک شکفتنیست اسیر با که نقل
نخن شناسار در شکفته طالب
زمانه از مین به دیر تر بوسید

بر آستان تو وقت بوسه سانی
نفاذ حکم ترا عقل کل کند بکین
که کاه مهر زدن مژ از دست نشین
سموم و سحر در آغوش لاله نشین
ز طرف جهیده ابرو زلف کمال
اکو اثاره بود سر کمر حجاب
رکاب غم تو آستان خانه زین

درین رشتن تار خرم این جز
نشان نظر محمد ترا ز در قیاس
عنان کشید که آن نقش را
که چون جنبش این رخ بر زمین
بخاک پکار تو کین وجه بود باقر
ادب کوا هست کس غدا اگر در اول
کنون سزد که بین فکر باز غوطه
همیشه متغری بود نبات الغش

برون زرد از که اندر رخسار بکین
بیج دیده نیارست دید خاک
بخدمت ناصیه حاصل کند ز در زمین
هال زار سر کرد و زار عرش برین
و کر نو آینه در ضمیر خویش بهین
بحکم هم عز خجسته حکیه نشز جبین
کلاه کوشه اندیشه در نظر بکین
ترا غما حجاب جمع چون پردین

طالب آمده سو که کوهر فضی
نور معز برون دهر و باغ
سعد از نوسن خانه فکرت
سمت از بهار شادانی
عطر از طره مار سوس
قفل فرکان طبع بکین
چمن ابر در نطن باز کنی
هر دم از نور لاله صداع

بر بساط زبان بقیه
ماهتاب از کمان بقیه
لب قمریان بقیه
براجین چنان بقیه
بدل ز خمیان بقیه
کشتاکستان بقیه
خنده بر زعفران بقیه
بر دل باغبان بقیه

نغمای کلفت رقصه
مردم خون شوند چون بکین
دقتر جیب کلشنی که از در
آسمان صفی در بند زد
عطیه سجد منزه سا مودرا
آن سیاه بر از ترشح فیض
وان سراز که در توج کعب
جوز ناریت غالبست کوش
بمچو کلین شکفته خاطر با
دبران جیب طره کباب
چاک شد جیب سینه زان
درشای کزیه کان بجا
هر که را دشنه بر جگر آید
هر که از هر در کله پر شد
سینه را که دشنه در کار است
از خوش آن دم که بر جگر
قدسیان چون بکین بکین

از عروق بیان بقیه
نقطه امتحان بقیه
عطر جان بر جان بقیه
چون تو اوراق ان بقیه
چون عطر بیان بقیه
عرق بگردگان بقیه
کوثر بر نشان بقیه
کاتش بر دغان بقیه
که بهار از زبان بقیه
روح این سفکان بقیه
رقم این دآن بقیه
آبروی زبان بقیه
کوثرش از دمان بقیه
لبش از زبان بقیه
زلف روحانیا بقیه
طرح آه و فغان بقیه
کرد از زبان بقیه

صبح چون خاوند با دلم
 کز غبار زدا دلم
 هر زمان از این معقون
 کمر دگر بیا د تریش
 چون بجزیر خاوند
 شاید از بهر انتقام داد
 آن قصاص و لیک که
 فوج سرازگارین
 هر که الکر بر سر انداز
 چون دهر عرضی بکشد
 در قصه های خوش آفاق
 خنده زخم خضم بر جگر
 داد را آنکه چون صبح آید
 در حکم هزار چشمه نور
 چشم دارم که بر لب نظم
 وقت آن شد که چنان
 نفسم بکشد در

بوسه از بستان بقیه
 بر جگر خستگان بقیه
 عطر بر کاروان بقیه
 عرق مهر و کان بقیه
 کلک زین نکان بقیه
 خون نو شیردان بقیه
 چون غضب را عیان بقیه
 همچو برک خزان بقیه
 نوش از ناف جان بقیه
 آب در زلف کان بقیه
 ز ابلق آسمان بقیه
 ز ابرودان کان بقیه
 نوشه در جان بقیه
 از مسام بیان بقیه
 شهد غلبه لسان بقیه
 از جبین زبان بقیه
 نوز خون چکان بقیه

طبا چون رسیدت دعا
 که بهین داستان بقیه

ای سحاب از تو در سکنه
 رشک فرما راه نو قدم
 سحر کون شبنم که جلوه آن
 در ترس که تیره انجم
 خون لعل بر خشت کزینیت
 هند ویر چیده کشنده بر سر دای
 صنم تکه را پرستام
 مردم چشم بکیان بقیه

در دریای دن فرست مرا
 زان مقام کهن فرست مرا
 لاله سازد دهن فرست مرا
 شمع مینا لکن فرست مرا
 خال رشک خن فرست مرا
 همه سپهر کفن فرست مرا
 سنج برهن فرست مرا
 آنچه کفر برهن فرست مرا

خدا یگانا آنکه در تبسم رای
 غبار کور تو کز فیض سر دارد
 فلک بعد تو بخش بقیه
 جهان بعد تو مملو و دایره
 بمر و توان زان مقام چیده افت
 سر که جغد ها آید سود جوها

بصبح غوطه دهر بیکر لب دیخور
 بایض دیده اعتر که کشته نور
 که همچو دیده بد بین شود ز ملک نور
 که کز شود و نمیر خاک پیرات فرور
 که کس میل تصور کشد بدیده
 کنگره که در نو جابر نیت نامور

<p> بدو حفظ تو اطفال دهر در سب رود خیال تو جابر که در نظاره آن بنوع از مد و قتر میان انصاف که باز بدو حفظ باقر اعصاب زمانه شعل افزوده اید در تاخت سپهر اخگر کرده رابد و رایت شراب لطف تو تا ساختن قیام فلک بدو تو گیر و ز خلق زار بعطرب طبع تو کربوی کمر که آسب که زمینان هلاک آن روز ملک ز حسن خلق تو که جلیق بر عاشر نمونه بود از خلق جلیق رایت تبارک از ان کردش از قلمت سید بر که چو زود بر نوا ساج فلک قبا با طر که حدیث ساج مراد ازین همه تصدیق آنکه سحر عایب ساخته سیر میکنند </p>	<p> مکنه جابر انکشت شتر زنبور بچشم و هم قدم سوخ باز کرد بلند کشته لوار تسلط مقهور متاع سینه فرشته بچکل عصفور بجام دیافت امانت شرب طهور بداغ دیافت کل فیض مرهم کافور و کردید کسر کس تبان مخور هر آنچه پیش گرفت ز بیم زار زور ترا گزیده تار طبایع جمود ز نوس خنده بیان بر و احوال رخ نیاز تباید ز جلیق منظور چو نه شیر در موج ازین حد و انور که برده آبرخ بیجان طرزه حور که طفل نغمه نژاد از شیشه طنبور اجازت که گتم حرف عاقل کور بنقل صویر این خاک دارم مجبور آستین سفر آستان جاده نور </p>
--	--

<p> هجوم غارت آن فتنه مکنش پرداز گرفته صده خاطرست میدان و کرده درین ناخن بود فوان چو غم ساخته ام جویم را بجم همیشه ما بود اما زمینان کلام ناشر هر مشتهر نام تو باد </p>	<p> ببال حسرت و دردم ازین کس که بران کمره چه سازم بخت طبع هزار تخر جان کنده و فاش که چنین ابرو در دستور خیم بنام نامز ارباب کرم کسور چه در اما کس غیبت چه در زبانه </p>
<p> بطعننا فرخو سردلم چه میگوید سخن هزار زبان باد و غوغا اگر برین تمسبه غرور از جلد خوشیم به از لطف حاسه شعله بغیر باد که خاشاک همیشه بر سر باد </p>	<p> همیشه بود سخنه از کشته فغان چه نقص ازین که بود صاحب سخن بعد از کثرت به خوشی خاموش زبانت زاغ بود بلیغ جبر خاموش غز کند نبض سمع انجم خاموش </p>
<p> ایاستوده صفات که بکل صفت ز شوق صحت تو بر منطوق بیای کونه هجوم بر تو همت بسینه صد عاقل بیاوردید که امروز نامدم </p>	<p> کلاه کوشه از شیشه کلشن است مرا زبان غامه بیک برکت سوست مرا کلاه معطر خوشبوی و زنت مرا مکره کلاه طبع زهرت مرا </p>

تمام عمر را خدمت و یک سحاب	بدست گریه غمناکم دهنت را
رباعیات	
دریا کف قلم می جوید چنان	کوهر طراز خانه بخون که توم
کرامت یک مشتجم لطف کن جا	دفتر سفینه ماند و مژدیه شوم
دولت	
صاحب کرمایم سبویا که عطا	چون کیستیم کاسه تهر شمشیر
العقده نه میبستم نه هشتار بخت	کر کن دامن آلوده دیوسف زبره
دولت	
ای مبلخ تو ندیده روزی شرری	بر بسته بخون آتش دکت کمری
بیه کم و بیسوز دراز آهنگت	یک قطره منیت بر سر کبر فوی
دولت	
روزی که بمرکت کل نشیند کلشن	بیل سود از مرثیه خوانان چمن
میراث کل دلا چو تقسیم کنند	زینک از تو دکت از تو داغ افز
دولت	
از رده مسوز من که از رده دلم	وز روی تو بهی جو خود منقل
زین بپس بختم مدد یس و سوز	خود از کنه نکرده خود خجسم
دولت	

بسیار از این شعرها در دسترس است

۱۹۷

دور از تو خیال خورد و خوابم شود	سیاه غلام اصطرابم شود
کر بر تو بیفتم کل دین خود	مینا ز فلک طرف کلام شود
دولت	
طالب نفس فیض نوار ادب	بر درخ کلسن صبار ادب
الماس در آستین مردم داری	آغوش کلاه زخمها را در باری
دولت	
طالب بهمان نظر نفس بین	کیفیت ناز در سر افس بین
در کلبه خود نظاره کن آن رورا	خورشید در آسمان خفاش بین
دولت	
رخس نخم کران لجامست هفتون	ز از که نو آموز خواست هفتون
ناخته بود که نخم معذورم	سر جوش طبیعت که خاست هفتون
دولت	
سد مکر که کلشن شفا گشت	رضوان کل عیش ترخت در هفت
بست را بعلنا بر توره افاد شوم	مشرع قی گشت و چکید از بدت
دولت	
آنکه بر آتش کرده از موز دانه	راه خوانم چشم جاد و زردانه
یکتر بنهم دیده بهم نپاری	مرگان مرا کرده برابر و زردانه

باز که این کلام را در هر روز بخواند
 بر او هر چه خواهد بود

عاشق شده را چو کارسک کرد	باید که چو ذوق مهر بر دل کرد
به مهری قاتلش نکرد منظور	جان خواهد و کرد سرفاتش کرد
من شیفته بیل سر کو چویم	بر آینه طوطی سخن کوی خودیم
با چین چین باغبان کا شمش	در باغ طبیعت گل و ذری خودیم
غنم به در تنه سبکیر است	اما چه کنم که پاس در زنجیر است
در راه طلب سر کاهل قدم	توفیق زهر اهریزد لکیر است
ای یافته از نظم تو عیسر طرا	اعجاز ز خوان سخت ماحضری
بر قیض نسیم باغ قد سر کیم	بر غنچه دلاں داد غنیم که زک
در کسور دل شاع شیوه است	آرام و قرار کف نایاست
خوش منظر است بنظر جان پندار	شرم نفس باب سیماست
چین چین عیسر دلاں چین	خار از کمر و آتش از کشتان چین
در کوچه آرزو دگر است راه افته	دلاں امید تا کیان بر چین

باز که این کلام را در هر روز بخواند
 بر او هر چه خواهد بود

باز که این کلام را در هر روز بخواند
 بر او هر چه خواهد بود

باز که این کلام را در هر روز بخواند
 بر او هر چه خواهد بود

باز که این کلام را در هر روز بخواند
 بر او هر چه خواهد بود

باز که این کلام را در هر روز بخواند
 بر او هر چه خواهد بود

باز که این کلام را در هر روز بخواند
 بر او هر چه خواهد بود

طالب کل کاشن تو ششم سورت	آوازه میسون تو ماتم سورت
مساگیر در تو دور ما کاست	محو ابله زخم تو مرهم سورت
حضرت قلم چو صفی آرا کرد	هر که کس هزار چشمه پیاورد
کردت سخا بر سر سحر افشان	کو هر مرد جبین دریا کرد
آم که بزم غم در ساد کنم	ویرانه دل در آباد کنم
هر طایر عیسر که فته برد اعم	تو بان غمت سازم و آزاد کنم
ای شوخ بر کس کشتا عیبت	و چین جبین که کشتا عیبت
عیبت ز خوبان دگر ترک دفا	اما ز تو ترک یو فایر عیبت
ما بیلست نغمه پراز غنیم	بر شاخ فغان کشته دما غنیم
هر کز دل ما صغیر عیسر تراست	ما سینه خواشیده آواز غنیم
باز این در لخت زده سودا گشت	در سینه خمار آه بالا گرفت
بچین بقایم چنان دود نفس	کین در اهر زکیت سودا گرفت

باز که این کلام را در هر روز بخواند
 بر او هر چه خواهد بود

باز که این کلام را در هر روز بخواند
 بر او هر چه خواهد بود

باز که این کلام را در هر روز بخواند
 بر او هر چه خواهد بود

باز که این کلام را در هر روز بخواند
 بر او هر چه خواهد بود

باز که این کلام را در هر روز بخواند
 بر او هر چه خواهد بود

طالب

در سینه مرا دلت همسایه داغ	سودا که حسرتم ز سر بایه داغ
خفتن غم را هر کس بایم رسم	جوشن شودم پیرهن از سایه داغ
چشم دارم که زاده مرده بازو	دشمنت تنم که لاله مرده بازو
صحرای دل مرا اگر آب دهند	بیجان هزار ساله مرده بازو
باید کل و سر و چمن من بچشم	بر نغمه مرغان چمن من بچشم
نازلف تو طرف دامن زدیم	چون عطسه غم خوشتر من بچشم
تا در دلم از جو تو زار کرد	زلف محرم لب دراز کرد
بر یاد تو چون قفل زبان کشیم	هر مورخ از بر لب ساز کرد
ایر چه زده دانش عشق انگار	در زلف جنون سلسله جبار
اگر مودرت زبان طوطی بجار	در مغز سخن مودرت بجار
زبان بپیش که مجنون سودا ز خود	وز بادیه چید کلر کرد آن
در راه تو تا دین بغیر سودم	دیکت دو جهان آبد شرکانه

آتم که در بر کوستان دایم	جاد و صفا آینه فردا دایم
لب درویشان و مغولان	خاصیت بوده از جوشان دایم
مانند فردا که جگر پر دایم	ماتم زده بیدان صاحب دایم
مرغان هم در چمن آرامند	ماسوختگان در قفس دایم
خاطر غبار منیض رفتن حیف است	جز بر سرش غصه خفتن حیف است
در باغ جهان چون گلزار	بر لذت غنچه کس کفایت
از ضعف غبار تن بداف دایم	بر سطح هوا در شبنم دایم
یکم و کت در ره اند آتم	کویر سیاه کشته دین دایم
لب لبم از خاکم آب کثرت	خونم ز چکیده بار داغ کثرت
آن جنت بر بغم فیض کورا	تاریک درختان اهل کثرت
مهرش محبت رقم کین نرند	دلخواه در بر طرف جبین نرند
سرست مرعش بخوان کبک را	کو قنقد در خنجر شاهین نرند

طرب غم و اسکر بنظر مناید	رسخ ز باریت اثر حیرتاید
ژنگار گرفته تیغ آه از غم خون	داگون ز علف سینه بر تاید
طالب دلت امروز غم انگیز است	شادان گریه ات مگر نیرست
بادست در بان قفل ترنم کشاکش	امروز که نغمه سسین آتیر است
طالب نظر بر راه منظور من	ظلمت که در اد نظر نور من
جوان طلب چاشنی از دود صبر من	آتش ز غم مرهم کافور من
امشب که گداز است در خواب من	در کام دلم بغیر خواب من
از تاب سموم رسک عیار دلم	صد قلم ز هر هورد و سیر من
افکنده نقاب سینه از رود دلم	آویخته از سینه بیکو دلم
ماتم زده کس نه بر چین چین	مانده کس نه ابرود دلم
غم نادمه ز غوازی دکنه شود	مجویز من نه از دکنه شود
دور آمدنت مباد کین ز غم فراق	ترسم که تدبیر مالز دکنه شود

رین بادیه جای خار بنجر خیزد	بر کس که ز پا قناد بر سر خیزد
ما هم دوسه کام ز پر او بردیم	کین حسرت و آرزوی دل خیزد
در دسستی تو خود دلم در غم خیزد	خود چاک کریان خودم بر غم خیزد
بیم ده از غمزه مردان کن خوش	مهر خون خودم بخت بر کرد
اشکم که بجاک رها میزد	آسوده کیم ز چشم تر میزد
بحران تو پادشاه اس جفا	بر کنه جاحات جگر میزد
زهرم ز فراق خود چنانکه	خون ریزی دسستین فکاز که
ای غافل از آنکه تیغ بجز توجیه کرد	خاکم نشاند تا به از که چه شد
فازده بودیم بکنج پوست	گفتم که بخوشد بر آید لطف
از غیب بگوشش من رسانده	کاسوده کرا از جهان ندیده
طالب بختین و خاک غم بر کن	وز خون جگر دیده حسرت بر کن
آن دکه درو جابر خوش بود نماند	راحت خواهر فکر دل دیگر کن

آسوده دل که ساغر غم کشید	خوشدل ز خمر که باره بر لب
منه بیل آن کلم که در کفن دهر	پرورده شد دشت سنگین
امشب بره تو داشتیم چشم	دید که نیاید رو گشته نومید
بنسبم در بختم بر رخ کوکب افشاد	تا از چشم سفین صبح دمید
دور از تو ز پیکرم نمودی بایست	از آب و کلم کرد و وجود بایست
باز آیی که در ذاق جان ترا	از آتش زنده کنیم دود بایست
برق نفسم فوم افلاک برفت	اشکم و امان لاله بر خاک برفت
سر زوالم آهر کز کرم آن	کیفت باده در کن تاک برفت
تا از زلف تو گشت دستم توانا	شد در چشم جان جو زلف توانا
تا شاهرخ را تو شد پردیس	در دین من گشت زلف کزینا
تا از غم عشق بر جگر فریاد است	وز جو بان بکاف دل بیداد است
هر آه بهوای جگر مجنون است	هر ناله به بستن دل فریاد است

کعبه که به بزم دوست پاییم	در دوزن سینه آه چاییم
تا سحر رخس غمزه بند بر دم	فاکت شد دل بحسبم پردانه شدم
تا هست سپهر نیکنم بر سر	دکمن بود از نومی فروم بر سر
بیل نمکند سو سر کلان	تا دیده کل داغ خونم بر سر
طالب کل غم ز کشتن مرچید	برک الم از نخل منت مرچید
غمزه سوزان جو خوش دانه	برق از اطراف غمت جوشید
من پرده کز خلوت امید خورم	سر مایه انتکس جاوید خورم
خوارم بر هر خوار و عزیزم خویشا	مژده هر ذره خورشید خورم
پامال شود تن که او جان طلبت	در خون غلطه سر سر طلبت
از سینه بدون فته اگر کانه	غم راحت هر درد در طلبت
از ناتوان نفس در جگرم نوک نشاند	کلام زنگاه پیش چشم بجان
آنکه اگر نام تو آرم ز زبان	خونم به سبایه ادرس زبان

امشب که دل از وصل تولد تکیه کرد	جان در کف غره خویشان بخت
چند آنکه نظر میکنم از عکس خست	هر پره دیده صفی نقیصت
دل	
آنکه دل از عیار عسرت رفتند	آسود در آغوش مصیبت خفتند
بچین رخت کشیدند بچاک	چون غنچه بکلیف مصیبت خفتند
دل	
چون ابر طبیعت سود و محزون بار	یعنی که کنم جوهر اندیشه سار
پدر سودم جیب و کنار از معنی	با آنکه مرا نه جیب بزرگ کنار
دل	
دست دل با وقف کریان عمت	بخیر که سیر اسکاران عمت
بر لوح فرار آرزو بنویسید	کین گشته شهیدان دلیران عمت
دل	
آنم که زبان در طبعم سود سود	بر سعد اگر در دستم سود سود
کردهم داغ خود بر پایم کنم	با هر تبه آب نکسود سود
دل	
نادت محبت یک جانم گرفت	صد بستم کلاه سحران گرفت
تا که سوختم ره در گمان گرفت	در مشیت کریان گرفت

آنشب جهان ز هو سمنه سر بود	وان بخودی ز هو سمنه سر بود
بر گلشن نازیس کسبم و ذوقی نیت	بر آتش آرزو سپند سر بود
دل	
در باغ جهان کلنجار غم شکفت	چون نوبت رسید آن هم شکفت
مبهر شکوفتم که عالم نگرست	تا نگر نیستیم که عالم شکفت
دل	
حسرت جگر ناله و آهم کاود	غم مغر فغان صبحگاهم کاود
تاسینه بر خنم آرزو غوطه زد	بشکین که سر این گاهم کاود
دل	
چند لیت که با طبیعت سوخت	دین آینه زار قدس انوری
بمنش از کسبده و کزیم	با مبداء فباض و از ویرت
دل	
آنم که فراغت از رخ گل دادم	از آه که از طره سبیل دادم
یاران همه آشفته بود کار دادم	آشفته که از ناله بیل دادم
دل	
دل فز که آصف زمان مرا به	با حسد و مهر معنان مرا به
سرشاره بسته بر فقر اش	کویر ز سکار آسمان مرا به

این داد آب دگر که دگر بود	در هر ده دریای ز سر ز خودم
از آب دگر وجود بزارم خشت	از کاش هر دو عنصر در خودم
دل	
آنم که دلم زینفن بالا است	طافس تجردم در صعب است
ختم نشسته کان قامت اقبالم	ز داکت که ساق در کس را خجاست
دل	
ای کلین جان آب رخ کلین پاک	بانگست بر اهل کعبه کلین پاک
تا چند سگی مرده از سر کعبه وجود	از دست کعبه نمیر یار دهن بانش
دل	
بر هم زن بزم بت آن کم شده	نایافت بجز خشت بار سلام
صحت غرض خواسته ادهم زخم	مست عرق شده درون ز درخام
دل	
داغم که لب و احتم بر عت	کین داغ ارچه در جهان کس است
زین داغ ترم که دیده داغ دلم	در دین آن رو به تن در دست
دل	
ای کلین دست از تو کعبه در کعبه	خاک درت از ابرادین صید کعبه
تا سه جلوی هم از وصف تو کعبه	سبانه شمع میکنم مالبه کعبه

وصل تو به زنی سپید ارزا	بیکامیت بهشتنا ارزا
هر کل که سدر از نیاز بیل بچ	هر کوشه دسار صبا ارزا
دل	
آنم که دلم اسیر ماتم طلبیت	آسود ز عینها سر روزی و بیت
شمر کسر که اکب دند انم	مزه بیخ خودم بتسم زیر بیت
دل	
یکفته مرا ز آستان دوست	دین دور همی معجزه صورت
اما داغم که هر دم این دوری	صد که ازان سوراخ بجهت
دل	
چندی سفری شدیم از کشته دوست	بر دیم سیاهی غم از کس کرد دست
ز یاد که تاب نکشاید پر مو مانده	یکسره چین بکوشه ابرو مانده
صد عمر ابرو طر شد و صبر ندیده	دوشیزه تمام مایه کبیر مانده
دل	
کربانت برین نازد بر باک زخم	بس سکه که بر خرقه افلاک زخم
سر ناسر جیب چاک دامان کرد	کرسینه باندازه غم جاک زخم
آنم که بدل ز عیشش بویم رسید	رنجی مردوق بر کلونم رسید
بگذشت بهار و از گلستان هوا	بویار بمشام آرزویم رسید

چون حلقه زخم حلقه بر او
چون حلقه زخم حلقه بر او

آنم که در مدهم عشرت نشوم	بهمی کس آلود صحبت نشوم
افت ز دلم کاوشش لکس بود	خود کوی که چون دگر لغت نشوم
د	
کر تخم مرا چو قطره مجهر سینه	مشتاب که صد بحر مفصل سینه
سودا کن مغرور اگر کاروی	تخم هزار عقل اول سینه
د	
تا خاطر من پر ز رخسار افکنه	صد قافه مغت در جهان با افکنه
تا غنچه من شکفته شد ببل صبح	بر کن کلر خورشید ز منقار افکنه
د	
طالب دل و دین در ره بود ای کاش	جان در سر کویچه تنهایش زبیر
آن دگر لبه پر ز غنایش دگر	یک قطره انگشت ساز و دگر
د	
تا گریه تر شمع ز غم کان نکنه	یکره دل خسته باید و امان نکنه
تا ناله ز منزل دل نگیرد جوئے	یکشده زیارت کر بیان نکنه
د	
گیرم همه عقد که از کلکم زاد	آنم که جادوت ز نازم بجاد
در سر بجای نسیم زانم	اراکه سنگ جبین ستود بساد

۸۱

طالب آنم که بر بزم ارباب کجاست	دوزخ سوز و سحر باریست کجاست
چون باد خوان فسرده است زبیر	ای زان خاک طبع ناریست کجاست
د	
تا که خون دل صد بخت خویم	تن لطمه خور موج و غم زخت خویم
در ذائقه لغت جبار نکست	این لغت مرکز نوری بخت خویم
د	
طالب سرو بخت خود فرو شام	کو سر بر بانهای خود شام نیست
چند آنکه در آرزوی خود میبزم	جو میل طامات خوشام نیست
د	
کفر که ترا شوم مدار اندیشه	دل خوش کن در صبر کار اندیشه
کو صبر چه و کانه دلش منخوا	یک قطره خوست و هزار اندیشه
د	
در دوزخم از زلف تو درخشا	از حال بهستیان در انکاشا
و بر تو بصوای بهشتم خوانده	صوای بهت بر دلم تنکاشا
د	
آنم که بهار غم ز باغم جوشد	بوسه کل حسرت از دماغم جوشد
کر کینسم قفر قه بر غم کان	بخت جگر از دیده دماغم جوشد

عاشق ز شب بجز محبت میزد	وز شعله آه خود اثر مرد زد
غمنا بد دست مر نویسد اما	بهر داز مرغ مانده بر مرد زد

د

خاشاک ز راه عاشقان میزد	غیرت ز گناه عاشقان میزد
تا حسن تو در دیده دگر	خورشید ز آه عاشقان میزد

د

دور از رخ تو که دور باد از گاه	چاکست سر ایا پر دل از خنجر آه
در سکران کمان لب خونریز	با آنکه هم غم رسد این دو سپاه

د

چون رقص کنه نهالستان راو	هنگام سماع داحزاف نراو
زبید که فلک بجای ز چسپانه	قرص و خورشید به پیش از او

در سینه در آرد سحر و طلسم	در دیده خوام و نارد ز نور لعل
اگر دلم در آرزو یک نشینا	هر لحظه که بر داغ بود در لعل

از کور نو هر زخم گیمیز سیه	بیک تحفه ناز بلکه نیمیز سیه
عمر و خلعتان نو بودم اما	دستم بر زلف نیمیز سیه

خورشید باغ آسمان ارزا	این کل بد باغ آسمان ارزا
هر را چکنم چو ردی او در نظرت	این فیه بد باغ آسمان ارزا

د

چشم نه انگ بر تن سپاه	فواره سحر بر نریا سپاه
هر دم مگر ز غیرت چمن	بر سینه چاک چاک دریا سپاه

طالب ز لاجچا مکر در کس	لب نه موجها بر خنجر در کس
لب نه مکن آرزو همان در کس	خون مژده و داغ دل کو در کس

تسبیح پی آه صبحگاه بر نشستم	در راه غمت چنانکه خواهر بر نشستم
بر زلف تو در نظر هم بود مرا	این بادیه را باین سبزه بر نشستم

۶۴ مس بنیروی قناعت میکنم	اند دل جوی خا رفت میکنم
پایه سرتاج کیقتا در نشستم	آنجاکه کلاه کوشه نعت میکنم

چنان تو قنار عالمگیر نه	در حسن غزال و در طبیعت سیر نه
خوان ز قمر و نگاه تو گشت	ترکان کر گشت دست و گیسو نه

شبهه که بزم و صحر خلوت گیرند	با خویش نبرد کوه صحت گیرم
کر مضار دار غنوز بنود	بر سینۀ زخم ناض و لذت گیرم
در	
طالب تقسم شمع شبستان است	لخت بکرم زفت دامن است
ز یک رخ صبرم کلستان است	چاک دل عیشم لب خند است
در	
کو تشاه زد قر که سماع بگیرم	چون قنۀ کمر نشستم و که خیم
کر شعله سوم در دل افغان خیم	کر قطره سوم از سر مرغان خیم
در	
طالب کل این چیز بهستان بکار	بکند ار که میسور بجان بکار
هند بر نه دخت کسر جانب دهند	بخت سیه خویش به ایران بکار
در	
در کائنات بگرد و صحر را بگرد	از سینۀ بر قوت آهر میگرد
با این همه سر و جد که دارد بر دگر	ار کا کوه قوت کا هر میگرد
در	
دیدم رخ جانان سده از جانان	بجز که کنم ز جانان جانان
بر باد شد از عشق جان در دلم	یارب نشود به چنان جانان

آنم که بهم بعین خندان نشود	با غم بجوم آب حیوان نشود
یک شب گرم غم بود بهر بین	مکان فرشته بزم جان نشود
در	
سینم روز از طرز آستان	عروس تکه را بر قنقش
نماز و مد نوش جام غیبی	نمک پرور نه الهام غیبی
دلش آید دار و در معنی	دماغش عطارد بود بر معنی
بر دیش بهیچو کلر خندان در	بخور افشایش در بحر فیض
سواد نامه اش آیات اعظم	طراز خامه اش نار مجسم
ز کلکش نقطه های آسمان	سویه ایچش دلهار معانی
زبانش را سخن باد افغان	بیک لب خنده زان صفا
جز داد آن مدین مشاطه را	هیولا سخن را چهره پر داز
که بایار در رجعت کسوم	دلش با عشوه الفت ربودم
چو فوم کشت باغ آستان	کلفان شد دماغ آستان
سکبر در خلوت مکان	نیکبائش سماع خوان فرید
زمانی باغ دار ارباب	دو زلف تو با هم تابی ایدم
زبان را بر زبان کس نام کرد	دو لب را کلر یکسان کرد
زهر با کفت و کور جود	در دل بر زبان هم کش ایدم

نه هر جا گفت و کور اجوده ایدم
ولی چند آنکه لب رسم کفست
بنوخی زان نسیم مهر باخته
بحسن آباد معنی رو نهادیم
شدم عود فغانه انغمزید از
برون و ادم نوایا جگر کاد
چو تن حال سخن در لب کرد
زالوان نغم خوانر بیار است
چو همان دید کام اشتها خواه
ز چشمتش داغ خوب خوش کن
مگر خوانر ایا و دیگران دید
فر و بارید انگشت در داغش
ترشح داد چشم دلستان را
لبش کاهر بجا هر لقمه آرای
زمانه سفره غم در میان بود
چو دست از لوت لقمه شست
بسه دجور و مهر از اما سیله
در دل بر زبان هم کشایم
کل از غنچه زار طبع نکشت
بصد خوب بعد شیرین زبان
سخن را دسمه بر ابرو نهادیم
نفس را ساختم ابرو رسم ساز
هم از تاثیر مغز نیست کاد
بر رسم خویش خادم سفره کرد
کرد چنان کام اشتها خواست
دلش در سینه شد فواره آه
لبش دل پاره در آغوش گرفت
که آتش در دمان دیده کردید
زمرگان جگر پیش جگر پوش
بیک زیرش نکلان کرد حواس را
دل در زیر لب نخت جگر خواه
نکلان در نکلان زیبایان بود
لب خاطر مجاز گفت و گویانست
تسم سنجان بجان هونایه

از دیر رسیدم احوال در روز را
بنوخر گفتم ای سبیل بخوش
بگو تا خود چه در خاطر جلیست
که امین بنیاس در جا جلوه داد
نمود مرز لب مرگان بستم
جوابم داد همان جگر خوار
که چون پرسیدم از دل کجاست
در این پیشی دل مسافر بود
که چون باد بودم در سیاحت
تغیر را روز است با من نبرد
ز کرد دشت غم بخیر گشتم
چو گشتی سینه بر همان نهادم
هم از پای تو کل موج زب
به نقش که از پر میر نمودم
که ناکه آسمان شورش انگیز
لکت از غم و بارید سر سینه
مهر از دهشت که کجا از دست دادم

سببستم تراوشهای جز را
جو آنکس خویش طوفانها آغوش
که مغز دیده بر مرگان دوست
که زهر آمیز خون از دل کشید
وزان لب خند گشته ز رنگم
همان در بار و شش دیده بود
بگویم با تو این سبیل از چرخ باز
ازین سودا دلم انفعه تر بود
که چون موج سر کرم سباحت
بجای خود جلوه دارم رخت
حباب قلزم امید گشتم
چو موج آغوش در طوفانها
شما باین بکشتی دل بدید
بیابان کوه بار اطلال نمودم
همان افسرد آتش انگیز
بسکرم موج منیا سرشته
جو آنکس خویش بر چرخ نهادم

بپای غوطه چندین نیزه بالا
بدین آشفته حال آتش اباد
چو از تحت آتشی کشته غنای
نظر بر مرکب ناری کشادم
غرض تاوق سپید با بیم
زمانه چو غواص کمر حوی
پس از موج و دیر زان ژرف
چه دیدم لجه رینق سکونه
چه دیدم آسمان در تلاطم
ز کشتی بار بار کور کور
شتابان تا ختم رخسار
که کرازم را بکشد رشته دای
و که خود کور کام حوت باشد
دل چون بودم از کبریا
دور و در سنج آب و کرم
بر آن ساحل قصار ایستاده بود
زمین مرتفع زانسان که افلاک

فرد تر تا ختم تا قعر دریا
تو کفتر مرکز تحت آتشی بود
که بالخر ندیدم زان بجز هیچ
ز سفلی روی در علوی نهادم
که قعر البحر شد تحت آتشی
نشستم با صدف زانو بر انوی
چو آوردم سری نیلوفر آمار
ز پاس افلاک چرخ نیلوفر
ز جسم ماهیان در موج انجم
که هر باره در آغوش شوی
بجای بستم یک زان پاره بار
ز غرقا بهم رساند بر کنای
همان تخت آتشی بکشد
ز آثار عمر با قرب و در تندی
پس آنکه رخت بر سار
که هر جولا که آتش نشود
شد بر افوای انرا و کز خاک

بصحن آتشی عرش و کاه
بهارش لاله جوش و سبزه کینه
سکلتش رو در میان عکس پر دانه
ز بوسه سبزش صبح بخیر
لب سر حبه در لاله جوش
ز سبیل یا سبیلش عنبه اکود
در دگر سودا بر کس حشمت
عبودش بهر صبحی
لطافت پارسینه آن فصاحت
در خفا کرده جیب آسمان
کشد ده بار بار بر منتش
بر عیار بهر قامت هم
کبوترسان ز سان زبانه
هم از لطف هوا سرخس دم
به پارسه ها / موج افلاک
کشد بهر جیب کس کس بار
صنوبر مست جام سر فراز

نمودم فوج یوسف در دل چاه
نیم آغوش آب و کمر ایکن
خشم خارش سر اسر غره دانه
بکار عطره ز بر بخت بزم
چو لعل ناب در تجاله جوش
ز ریحان آتش گلکش پر دانه
لکاش صیب آمیده ز هوای
ز داغ لاله ستر سیاه
که زنجیرش هم از موج جدا بود
دواند ریش در مژگان افلاک
رکن افلاک را بارش خوش
تو کوی ز راه اند از خاک توام
گرفته ویش را در چنگ باز
سنان خلعتان عرش زخم
بسر غلطی چون میوه بر خاک
ز آتش طینتر به مرکز نار
چو آه عا سکان در ادم تار

رنخل از عنوان سر بر فلک
 قد شمش و با اندیشه همدوش
 نهال کل جو نخل شکر سرکش
 زمین از عکس آن کلهای سبز
 رعوت داده سر و جو این
 فلک در تاب از ان اشجار
 غرض در طرف آن تخته شود
 چو بر مرکب آن دید این جویگاه
 بچندین ضعف که آمده آه
 زیست بای ره ز سوخ بچانه
 دل از ضعف آنچنان دروخته
 که هم جزو مد نور کا هم
 برین آشفته و خسته جان
 ستم تابش افلاک نجیر
 قناد از بهر تحسین سست
 چو بر پیرت سوزین حال
 فدا نیم زک زعفران
 بکر فوازه خون از دل خاک
 زمین در سایه زلفش زده
 ز برج آب بیرون داده اش
 کتان افتاده در آغوش حساب
 چو شوخ سبز چهر آشوب جان
 نهال محو شش ارش در خون
 بچشم جلوه کرد این کشتن حر
 چو کل شکفت افزای کا هم
 که بر دو دم با هم کاه با ماه
 بر اطراف این چون طرف دانا
 تن از فرسوده کز زبان سبک
 مبدل داشت آرا کا هم
 سراب بچ و تاب استخوان
 که خورشید بس بود یک پنج شبر
 در آن راه کیم چندین امت
 قناد مست به بایر نهال
 ربا چین پوش چون برک غدا

بجزاد بر سر میردم المام
 تر خاطر ز فکر غرقه دنان
 دیر در طرزه امیه پنهان
 سر از قبه کیا ز افسر آزاد
 که ما که از کریان نهال
 بترویم نهان در جادو
 به نشان که دیکم بر سجده
 بش با هم جان در حکم
 هزاران طرزه او سبستان
 کل از خنده نظر بایان آن رو
 غدار بر کشت ز سحر افشار
 بر تحسین کام آن بر دوش
 بتار موی او دست تخته
 بمکین زلف او در جلوه ناز
 بنا کو شمش ز عکس زلف چنان
 به اطراف غدارش موج
 تو گفتی آفتاب از نفع
 بخردا نم تیز و در جود بوم
 هوا پوشش غدا برک درخت
 سرانده ایسه در که کریان
 بود تن مایه پوش زلف شاد
 مصور شد هیولا بر جال
 همه خفتان افسر در براد
 بنیله تار و پودر عاز ماه
 سیحس طفل آغوش شستم
 چو دودش در میان سحر
 نسیم از کلاه پرد از آن موی
 بر دوشش نهاد در جادو تار
 غم از سود از خیازه خوش
 تنیده بود از رکهار افغ
 هزاران زخم دل خیازه باز
 چو نهد بایسین در موج بجان
 مسکرمو بیایان تر از تار
 کسوف آدره بر خط کمان

ز عکس آن نهال عین آلود
گرفته ابر آن رگبان مشکین
بهار عارضش در جوی گلزار
ز نرگس نشسته عالمگیر کرده
فنون غمزه در چشما دیده
بساط تار زلفش چیده بساط
طراز سکینا زار بر کلردی
ز زلف خفاک سایه جوی پر داز
برین شو فر زمان جلوه کرد
در غافل که آنگاه سوز بخت
ز نقش سینه بر جگر داد
چون نرگس باخت بابر کز قائم
هر که از سر و سر کس را در آید
کنند طره بکف باخت لخته
بر آید با کنه جنبین تار
هنگامی که نگاهش بکشد
بکاف زان رود و بکشد

غدار سحر ریحان طره دود
نم از کرد آب ناف آهوی
هوا سبک در موج زمار
ز نرگان عشوه در زنجیر کرده
لعاب عشوه بر کاشانه
عروق افیضش بچشم برسان
بهر روی که زنجیر آن موی
ز زلف باند که نرگان غوطه در تار
چو نوزم چهره پر داز نظر بود
سر را فکند بر با بر در خسته
بر دخیازه هم آغوش دارد
سکفتش لاله بر زعفرانم
سمه جلوه راز بیعی عکاس
پس انداخت بر نام در خسته
بران آزاخ نخر سر کس را
بر آزاخ کسیر و دود
چو نرگان خانه از خاک خوش

سبک بر جلوه کاه خورشید
نزاران جلوه کلر و آذر شون
کتابان با بر اندیشه و نمار
ز پیچش موی چون ناکشته
بر آوردم فغان کین نخر کس
بگو ز خیر جنبین با بری زاد
یکی بعد از نقاشش چهره بکنای
تکلم ریز از لعل بر خویش
چو سوغ این حرف شوق آید
بیا سخ گفت کای بیچاره چون
نه غلمان دوده ام نه خورشید
منم ناسفته در سر خفته جان
کو دیگر باره بجز از تنگ ظرف
چو این نوشین کمر چو شیشه
زبان و ادام لب آموزا
بر د صد نشسته جاد و تنیدم
صد اعجاز میجارت بر باد

زمین را بال کس و همار د
نهال عود دست از بحر سون
سکرم تا پا بر آن نخر ملک
بیا بر آن نخر را خنجر گشته
بهر بود از صد سینه آتش
ملایک و زنجیر یا حور بنیاد
از جیب سجاب طره بنای
فروزان ساز شمع کو خوش
خوشی نام فضل راز بکشد
آزان سوی فی آذراه چون
بزن زعم بمجنر آدم رخ داد
ز بحر کوهری بازار گانه
صدف دارم ز قوافل کشته
ز دل بگفت نه از کس بغل
همان الفت طرازی کرم خورا
هزار افسوس بر هر مودیم
که تا آن سیم خاک و کز افتاد

پس آنکه صد فنون زیر و زبر	که آن کوه بعبقم جلوه کرد
پس آنکه با هم آنجا نوس برش	چو موم و انجبین طفرین آغوش
بهر بر دیم چندین روزگار	که رست از نخل شافی به جاری
رقم زد چهره پروانه سال	بطرف دامن ناقص اظهار
گفت آنجا و ایش بدمن	باین بر دامن صده فار دامن
قصار از دریا از بهر غدا	بتسکین لب انکت خان
تنیده ریش از خار و خاک	بسکندر در قل بر تپه خاک
فلکدم جانب دریا که از	مکر و زلف دام آرم سکار
که رست طفر از آن زور و شو	سونه آسود از انکت خوان
درین اندیشه آهم آسمان	بدریا من به ان زور و کرا
که که صرصر بر معبرم تاخت	چنان کردین و خورس نه تاخت
گرفت آن تنه باد با نوا زوج	غدار زورقم در سیر موج
بیک فرکان قمار چشم نام	رسانید از کمار بر کمار
کنون سیر غور در بار و در	کران فوج بخت زبوج درم
نزاران سوزش از غارت	ازین نسیم جگر طومان قات
ده مکر نسیم از کاشن و صر	مکن دست عبا را ز دامن و صر
زیر قریب آن دیرس مرشد	بهیوان نیز و صر اندیش مرشد

چو طالب بکرم با موم نور	یک بار ای ازین بهیوه کرد
دست	
بری بگریز گشت حور بهت	خیز و جودش ملایک است
بهار سببان صده بوستان	رنج و زلف طافس هندوستان
لب کبیرش نقطه مشکاب	به عارضش عطسه آفتاب
لطافت کین جو غجام او	نفاقت قبا بر بر اندام او
لبس برکت کلر را به داغ	کف پایش از در آینه به
چو بر فرس محرم غایه که از	بپایش خلد خواب مهر و غار
زبس نابکر کرد دس رنج با	اگر کفش بوسه زینک حنا
دست	
سرم را باز شوری در کینیت	که بر سوز دل آهم استینیت
مکر دارم ملا در کینیکا	که هر دم بی جنت کم میکنم راه
مانا بهر نازد به سرم است	شبیخون غمی در طالع است
چنان نسیم که از دست دور کرده	بمزد و کوه غم انفع ابوه
چنان نسیم که محنت خلد خیر	عنان افکند بر حذر است چون
دامد لفته غفل و دوسم است	جنوز اکوئنه جبرم است
مردا کرد خود خدایک نسیم	بلا انکستردم و نسیم

تراکت و درم از تعلق قوت رز
ز صد بستم یک صاحب اذانت
یکه رالب تبسم از بن بست
یکه را بست ز کس عسوه الیز
بهر انازه کرد و عهد افغان
بهر نغمه که او بزم بخت
کلر در سبب اسفار دارم
بغا هر پسته آسا جلک مغز
کسر رم که بایست دماغه
من آفر که دانم سوار افرو
و کز نه در بساط نیست خبر
مرا این خود نزد سر کجاست
اگر دست من چو که اوست
و ما در دایره علم نهانم
کتب طر کرده ام در دژ کبر
سزد آنکه علم مهر دانسته
که امیر مع علم مهر بانس

نه در نظم نه در معنی ایم اعین
 عودش خاطر عسوه زانست
 یکی را بر جبین ناز چین نیست
 یکی را گوشه ابر و ادا خیز
 زانم بکشد در شاد و شاد
 کنم صد طعنه را و بخود سر
 و سر شکر که خود ز عار دارم
 و در چون پسته لغت و پسته
 نگارم بر دریا پارها
 همین سرت خست نیست
 که توان داد و رسی
 به قولم که اف اند که اف
 بستر بر چه کنم چه افست
 که باشد بازه نازکی برانم
 یک سلام ام در دودست
 درین علم و حید اله هر خوانند
 که قیرو کار او بنود ز بان

سواد از ابرو در علم حاصل
 بجمده است که مژر دس سوادم
 مرا آینه دل لوح سپید
 دل چون مهر نایب بر دودس
 دل چون آینه افشاید بر
 دگر خد آینه افشاید با چار
 مژ آن صاف و لم کانیست حسن
 کرم زیب نگه چین بر جبین است
 که دارد چون بنان مسو دراز
 دلم صافست چون رخسارم
 دگر نه مژگی آینه دور
 بخلقم خیر صلح کل بوس نیست
 بسر کر بکنه صد تیغ کینم
 اگر گویند دل ده جان سپاسم
 ز صد نیرنگ نتوان داد صورت
 مرا آینه در صاف چهرست
 بنامه پویای در لب طم

که بر خوانده خوابی از دل
در ادراک رموز اوستاد
که پوشیده از شمار کینه
بعد رغبت که عکس از
غبار از در کینه ناخست
زلف سازد رخسار ز غبار
مخمر از پور آمد نه ز آه
نه از در عود خوشم و کینه
مرا حس طبیعت بر سر ناز
در انصاف کو در عالم انصاف
که از آهویا به طبع پور
در رنجیده غم از هیچ گرفت
سبکتر ره یایه بر جبینم
در کوینه جان ایوان سپاسم
که ره یایه در دگر کس دست
در دگر کس گرفته عکس دست
و فایک کل بود از اخلاط

تاریخ طبرستان

بسم الله الرحمن الرحيم

بیا پر مهر که خاری بر بسیند
بر آرم خواهم آن خار الم را
بر ماتم نشین در غم نشینم
نیم بکخط فارغ از غم خلوص
ز باغم تنج بانه وقت گفتار
لب لطفم بایمیزد مقاسله
مسدودم تخم غم در سینه کارم
یکم کلنا بیکفت از بهارم
مخلوطخانه کلن سبب ادوس
خودش سبب نکست از زهر برم بود
یکه خواب غنیمت رو بر نمود
چنان دیدم که چشمش خون خورده
سر شکم آبرو ریزد هر میر بخت
دل را نادر بر نوک زبان بود
جبینم در کمر را دکت پر کش
ایم تا آتش را از سر در
درین آسونا بستم از خوا

در ادر سینه صد غنچه نشیند
بوک سوزن کوه کاسل از پا
به غم دیده در ماتم نشینم
نشینم با بکر در ماتم خلق
کواه این تنج طبعها را سار
کوتاه به بر کرد ملاسله
وداعم کرد برادر خنده آرم
کز شد غنچه دل خار دزارم
که باغم خفته بودم در یک افرو
سر بر زانو خاکستر بود
که سمس صبرم را چهرت آورد
هر ایام بر تنش شکر کونست
همه الکس تر میبود و ز بخت
زبان خود ببلبل ساختن فغان بود
کز منچو است مژده سخن خویش
بعده حسرت و دواع بود میکرد
تو کفر ز دقتا بر جبهه ام

یقینم شد که پایم در رکابست
میدار خواهم شد آشیانه
چو غم بخت خواهد کرد را
ملک در خاطرم میگردانم غم
که این بزم بزم عیش جانست
شجاع ملک بیکس خاکدود
ملک رود به بزمگان خاکدود
ملک رفت گرفت از نایه
قفا نور و صفا در یکدگر
غدا هم بزم را از دور غمت
عروس خجسته خلقش زهر سوا
جینش مطعم انوار غیبت
ازین خاک نهادن بر ناست
که هستر فخر دارد در وجود
به معنی چراغ انجم است
کفر که تفرغ نشسته است
دگر ز نشان بنود بخت

سفر تعبیر این گفته خوابست
بود در عالم نقره خانه
ازین زیبا گان بنودینا
که چینه سازدم بیرون ازین
که با دگر بخت دایم در جوا
کنه ماس به و چون مس بر جا
کنه در سده دا کرد و هس
تر کشید آفتاب از پادیه او
ازان آب کلز آبگیر بر بخت
دگر مرد عور الکنز و در غمت
عبیر جیب حور افشا زانو
غیرش مخزن اسرار غیب است
همان کز ترا دقت سیاست
جبین میجوید از بهر سجودش
هراب و شیشه و شمع گل است
در دماکن بر کشته است
کفش افروز آتار بخت

خود علم و زین بود
تو غلغله در

حذر را اندم که در کف خنجر کین
کره بر کوشش ابرو طراز
تن اندر جوشن سیاه سیاه
یک رزین قناد بر ملتغ
اتاقه عینشان بر سر خود
چهار آینه در زن دانه ترب
که فتح اندر طرف چون آینه کین
که گاه هوش گرفته کانت در کش
چه نرکش آتشان بر شهباز
پر کبک دل از آن خو خوار
کان از کوسه ابرو عیودار
یک تیغش کبک رخسند چون آب
چو آب موج زن از قبضه تیغش
از دالکس در آب عین غن
قصه تا بید چون نواد تابش
زبان مار کردید بر لجامش
و کردید بر بدن آردن ز کام
کنه غم ملاحت خانه زین
جبین را موج خیزفته ساز
سر اندر مغر خورشید اندا
یکم ز کوش کلاه زرد صغ
بسان فون حجر کاکل دود
همه خورشید پیکر ماه ترکیب
در آن آینه بینه صورت خویش
میانش را یک زرد در تر کش
همه بارانش در انداز به داز
ز پیکان تیر که در نوک منقار
چو از طرف کله نیم ابرو پای
کز د آتش کزیر دهمچو سیاه
همه کوهن کار از جوهر خویش
دم افکار که بر تیر از نیر
بند هر چشم خوگاداده آتش
نماش کن در آغوش نیایش
به بنیگس در دم عریان اندام

یکم چون ماه نو غم نشسته کانت
یکم ز یلکش در خم ران
ز سم آتش فتنه در مغز جانش
قوتش خور دسار یک دینار
سبک سیر که چون در صحن
نکرد و دزد آسب حاصل
در کار اسکا فزین سیاه
نک روران بران شیر قضا
بکنت پچان سنگ مار کردار
در آید از کفین که دست مخور
که از پچان تیر آتش فروزد
دیر از که بر سر تیغ راند
کس تیغ از نیام کین بر آرد
دیر بر رازند به فرق مغفر
و کر چنگ آرد بر را به سر دگر
سر اندام بر تن از آمدن تیر
یلازا در دل انگشته آسای
در بادل صد اسب قیامت
که کیر داید از دقتیم جولان
ز رنگت نازکیا رسایش
بغیرت سبکس از کاکل و بال
بیا بر ناز که آید بخولان
بود که فرشت میه آشنیه دل
خنجر فلام در از ترش سازد
چکد زهر از کاه از کوه خیم
که زهر از دگر کند در بویه
یکم در خیل شیران افکنه تیز
صفر را غرور هستن نسوز
سر تیغش عجیب در اسانه
چو خون بر خاک تخم لا کار
که خود دهمتیست زدیگر
زنه از کرد گاه هوش خون جگر
چهار آینه سازد سبک کفگیر
ز پچان سر پچان زده جاک

ز خون بر پیکر خضم غم انگیز
بنوک نیزه از ادران دله
عد و رانا و کش در سوزش
بجگر هر که اهدوشکافه
به تیغ انرا که سرازین کند
بیکر آشفته شیر کشند خو خوار
بجگر هر که بر مرغان کوزان
چو بر کازکها خبری خوان
اجلداران ملک آفرینش
همه مو بر تن خضم جگر خوار
دران دم نصرت و دولت
ظفر تحسین کنان بوسه گاری
فلک قدر ابعایت جاودا
همان چون فرمایا بخت پرور
بجومت سعد با آمد و مایه
بیکر بر خوف طاب کور کبار
عذر باشد از نواب خاطر

مسامات زره سازد بر دین
رابطه نقطه فکر سوید
سود و کجای چشم نکت جوشن
فلک بر کس کفن از شمشیر بافه
برو چنانزه انگیزد لب کور
که باشد با کوز نانش سر و کار
کند چون چتره کلر و میدان
کند تیغش ز تنها سرفشان
دل بود سر مویر درغش
سرمه است شود از زنده کار
برو چون فتح باشد آفرین
نمایه رستم نام از خطایش
همیشه بد بخت جوان باد
به امت باد بر سر سایه ستر
فلک کرد دست کرد و چو سنا
صدها با که آفرینش یکبار
عیان از عیبه سیمین حاضر

چو از نوبت

بگردن کرده بدینک نام
غلام کش بر کرد و دمی
دو سال آمد که از بخت کشت
کلر و کشش از لب زید
بجگر کرده از کس فراموش
نه از خویش کنون از آفرین
اگر لطف تو کس دشوار
عنان سوز و طعن با بخت
دور و زریع غم آنا ماسه
کتابان سازد ز کشتن
همه ره طرک کس ادا و وفه
برین در که رساند خوشتر

زهر بر اینس طون غلام
که کرد از غلامان قدیمی
ترا چون بوسه زدنش کشت
زبانش غم نیکس خان غم
بیکر کرد و چون رند خانه پرور
بیدار تو دار و خوشی داشت
چه خور کرد زره مارا بخور
کند خویشان خود را بر خور
و کرد و سوز طوف این آرد
کند فطین و در بار پرور
مکویه سبست این یا مین
ز سر برودن کند سوز و طون

نمایه بنده که تا زنده باشد
بجان تا زنده باشد بنده

در این کتاب
مجموعه کتب
مکتوبه

تقریب
فصل اول
در بیان

در بیان
مجموعه کتب
مکتوبه

تقریب
فصل دوم
در بیان

در بیان
مجموعه کتب
مکتوبه

تقریب
فصل سوم
در بیان

در بیان
مجموعه کتب
مکتوبه

تقریب
فصل چهارم
در بیان

در بیان
مجموعه کتب
مکتوبه

کتاب آت سوره
در بیان
مجموعه کتب
مکتوبه